

George Orwell



جاده‌ای به اسکله‌ی ویگان

جورج اورول

مترجم: رضا فاطمی



جاده‌ای به اسکله‌ی ویگان

جورج اورول

مترجم: رضا فاطمی



سرشناسه:	اورول، جورج، ۱۹۰۳ - ۱۹۵۰ م. Orwell, George
عنوان و نام پدیدآور:	جاده‌ای به اسکله‌ی ویگان؛ مترجم: رضا فاطمی.
مشخصات نشر:	تهران: نشر به‌سخن، انتشارات مجید، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری:	۲۲۴ ص.
شابک:	978-600-94126-0-0
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیبیا
یادداشت:	عنوان اصلی: The road to Wigan Pier, 1937
یادداشت:	کتاب حاضر برای اولین بار در سال ۱۳۶۳ تحت عنوان «راهی به سوی اعماق» توسط انتشارات کتاب‌سرا و سپس در سال‌های مختلف تحت عناوین گوناگون توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.
عنوان دیگر:	راهی به سوی اعماق
موضوع:	کار و کارگران - انگلستان؛ بیکاران - انگلستان؛ سوسیالیسم؛ انگلستان، اوضاع اجتماعی.
شناسه افزوده:	فاطمی، رضا، ۱۳۵۳ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۹۲ ر ۲ الف / HD۸۳۹۰
رده‌بندی دیویی:	۳۳۱/۰۹۴۲
شماره کتابشناسی ملی:	۳۳۰۰۴۶۷

مقدمه‌ی مترجم

اریک آرتور بلر (۱) در سال ۱۹۰۳ در خانواده‌ای انگلیسی تبار متولد شد. در سال‌های نوجوانی برای خدمت در ارتش به برمه فرستاده شد و پس از مدتی با مشاهده‌ی بی‌عدالتی‌ها، از شغل خود در ارتش کناره گرفت.

بلر در سال ۱۹۳۳ با انتخاب نام مستعار جورج اورول به خلق آثارش پرداخت. (جورج نام نگهبان مقدس سرزمین انگلستان و اورول نام رودخانه‌ای در سافولک است که گفته می‌شود بلر به طبیعت این رودخانه علاقه فراوان داشت).

از نظر سیاسی اورول، بخشی از یک جنبش کارگری رادیکال بود که اعتقاد داشت هیچ‌کس نباید بر مردم حکومت کند. او همواره معتقد به ساختار سیاسی دموکراتیک و مخالف با هرگونه حکومت استبدادی بود. نوشته‌هایش در نقد مدل حکومت کمونیستی و انقلاب‌های توده‌ای است. او در مقایسه با معاصرانش، هم‌چون هاکسلی که آرمانشهری منفی را به نمایش می‌گذاشتند و نشان می‌دادند که جنگ‌های جهانی اول و دوم، تمام نقشه‌های اندیشمندان را درباره‌ی آرمانشهر، نقش بر آب کرده است. اورول در رمان‌هایش واژه‌های بی‌روح سیاسی را که بیشتر خالی از بار عاطفی هستند، از زبان وادبیات دور نگه می‌داشت و سعی می‌کرد با طنزی ظریف، واژه‌های نارسای سیاسی و تأثیر آن بر ادبیات را از بین ببرد. زندگی اورول در محیط طبقاتی انگلستان و خانواده‌ای که خود، آن را قشر متوسط جامعه می‌دانست، باعث نگاه ویژه‌اش به پدیده‌ی فقر شد. او حرفه‌های مختلفی را تجربه کرد تا بتواند از اوضاع درک واقعی داشته باشد؛ شغل‌هایی مثل معلمی، کتاب فروشی، گزارشگری، ظرف‌شویی در هتل، کار در ارتش و...

شرکت در جنگ باعث شد تجربیات زیادی از محیط پیرامون خود به دست بیاورد. پس از ترک ارتش در سال ۱۹۲۸، چند سال در محله‌ی زندگی کارگران در لندن، پاریس و شمال غربی انگلستان، زندگی کرد. مشاهدات او در این دوره دست‌مایه‌اش برای نوشتن آثاری مثل همین کتاب شد. این کتاب و کتاب‌های دیگر او، هم‌چون روزهای برمه، دختر کشیش و زنده‌باد کاتالونیا، واگویه‌های پراکنده به روش وقایع‌نگاری ژورنالیستی و توصیف قشرهای متوسط و پایین جامعه است. اورول در این کتاب نظام طبقاتی انگلستان و فقر را در میان طبقات پایین به نمایش می‌گذارد، او به شدت نظام سوسیالیستی را تأیید و از حکومت‌ها به دلیل اجرای ناصحیح این نظام، انتقاد می‌کند و تلاش می‌کند تا مزایای اجرای واقعی نظام سوسیالیستی را برشمارد.

اورول در سال ۱۹۵۰ بر اثر بیماری سل و جراحات بازمانده از جنگ اسپانیا درگذشت و بنا به درخواست خودش، جسدش سوزانده و خاکسترش با نام واقعی اریک آرتور

بلر در دهکده‌ای نزدیک آگسفورد به خاک سپرده شد.

بخش اول

۱

اولین صدایی که صبح هنگام به گوش می‌رسید، صدای جمعیت دختران کارگر کارخانه بود که به آرامی به سمت پایین خیابان سنگفرش شده می‌رفتند. به احتمال زیاد قبل از آن هم صدای سوت کارخانه بلند شده بود؛ اما من هرگز بیدار نبودم تا آن را بشنوم.

به‌طور معمول چهار نفر در یک اتاق بودیم و عجب اتاق مزخرفی هم بود. آن قدر کثیف بود که حتی نمی‌شد به آن اتاق گفت. این خانه، سال‌ها پیش یک خانه‌ی مسکونی معمولی بود و وقتی خانواده‌ی بروکر^(۲) آن‌جا را گرفتند، آن خانه را به طباحی و مسافرخانه تبدیل کرده بودند. همراه این خانه، تعدادی لوازم منزل به‌دردنخور هم به آن‌ها رسیده بود که هرگز انرژی بیرون بردن آن‌ها را از خانه نداشتند، بنابراین جای خواب ما هنوز شبیه به اتاق پذیرایی بود. یک لوستر سنگین از سقف آن‌جا آویزان بود که بر روی آن لایه‌ای ضخیم از گردو خاک خزمانند نشسته بود. بخش بزرگ یکی از دیوارها را چیزی بنجل پوشانده بود، چیزی شبیه یک میز دم‌دستی و یا یک قفسه با حکاکی‌های زیاد و کشوهای کوچک و تکه‌های کوچک شیشه روی آن. یک قالی هم آن‌جا بود که گذشت سال‌های زیاد، باعث از بین رفتن جلوه آن شده بود. هم‌چنین دو صندلی طلایی که جای نشستن آن‌ها شکسته بود و یک مبل راحتی که اگر می‌خواستی رویش بنشینی، سر می‌خوردی. اتاق را با چپاندن چهار تحت مزخرف میان آن‌همه آت و آشغال به اتاق خواب تبدیل کرده بودند.

تخت من در گوشه‌ی سمت راست اتاق و نزدیک‌ترین جا به در قرار داشت. روبه‌روی پایه‌ی تخت من، تخت دیگری بود که به تخت من فشرده شده بود (دلیل این کار این بود که فضایی برای باز شدن در وجود داشته باشد). بنابراین برای این‌که پایم به پشت کسی که روی آن تخت می‌خوابد، نخورد باید پایم را هنگام خواب به‌طور کامل جمع می‌کردم. کسی که روی آن تخت می‌خوابید، مردی سالخورده به نام آقای ریلی^(۳) بود. او یک مکانیک بود که در یک معدن زغال سنگ شغل مهمی داشت. خوشبختانه او باید ساعت پنج صبح سرکار می‌رفت و من می‌توانستم بعد از رفتن او، پاهایم را دراز کنم و چند ساعت راحت بخوابم.

روی تخت مقابل من یک معدنچی اسکاتلندی بود که به دلیل حادثه‌ای که در معدن برایش رخ داد، زخمی شده بود (یک تخته‌سنگ عظیم رویش افتاده بود و چند ساعت طول کشید تا بتوانند او را از زیر آن سنگ بیرون بیاورند). به همین دلیل پانصد پوند به‌عنوان غرامت دریافت کرده بود. او مردی درشت‌اندام، خوش قیافه و

در حدود چهل ساله با موهایی خاکستری و سیلی مرتب بود. بیشتر شبیه یک سرگروه‌بان بود تا یک معدنچی و روزها تا دیروقت در تخت‌خوابش می‌ماند و پپ کوتاهی دود می‌کرد. تخت دیگر، به‌طور متوالی، توسط بزرگانان مسافر، بازاریاب‌های مطبوعاتی و بازاریاب‌های اجاره و خرید ملک اشغال می‌شد که به‌طور معمول چند شب در آن‌جا می‌ماندند. این تخت، تختی دو نفره بود و بهترین تخت اتاق بود. خود من هم اولین شبی را که به این‌جا آمدم، روی این تخت خوابیدم؛ اما بعد جایم را تغییر دادند تا جا برای مستأجر دیگری باز شود. به‌نظر من تمام تازه‌واردها، شب اول ورودشان را روی این تخت می‌خوابیدند. بنابراین می‌توان گفت به نوعی از این تخت به عنوان طعمه استفاده می‌شد. در طول شب تمام پنجره‌ها را می‌بستند و هنگام صبح اتاق بوی تعفنی مثل بوی قفس راسو می‌داد. البته وقتی کسی بیدار می‌شد، چندان متوجه این بوی تعفن نمی‌شد؛ اما اگر از اتاق بیرون می‌رفتید و دوباره به آن‌جا برمی‌گشتید، این بو شما را به‌شدت آزرده می‌کرد.

من هرگز کشف نکردم که آن خانه چند اتاق‌خواب داشت؛ اما با کمال تعجب در آن خانه حمامی بود که قدمت آن به قبل از بروکرها می‌رسید. در طبقه‌ی پایین آشپزخانه و اتاق‌نشیمن قرار داشت که شب و روز آتش زیادی در آن‌جا شعله‌ور بود. این اتاق با نور خورشید روشن می‌شد. در یک سمت این اتاق، مغازه و در سمت دیگر آن گنج‌های خوراکی‌ها قرار داشت. این گنج‌ها به محفظه‌ای تاریک می‌رسید که محل نگهداری و ذخیره‌ی سیرابی‌ها بود. یک مبل راحتی طوری در آن‌جا قرار داشت که تقریباً مانع باز شدن در گنج‌ها می‌شد و جایی بود که خانم بروکر، زن صاحبخانه‌ی ما که بیشتر وقت‌ها بیمار بود، با رواندا‌هایی کثیف روی آن می‌خوابید. او صورتی بزرگ، رنگ پریده و نگران داشت. هیچ‌کس به‌طور دقیق نمی‌دانست که مشکل او چیست؛ اما به نظر من تنها مشکل واقعی او پُرخوری بود. جلوی آتش همیشه ردیفی از لباس‌های مرطوب دیده می‌شد. در وسط اتاق هم یک میز آشپزخانه‌ی بزرگ قرار داشت که خانواده‌ی بروکر و تمام مستأجران، پشت آن غذا می‌خوردند. من هرگز ندیدم که این میز به‌کلی خالی و بدون رومیزی باشد و در زمان‌های مختلف، این میز را با رومیزی‌های گوناگون دیدم. لایه‌ی زیرین آن، از روزنامه‌های کهنه و قدیمی پوشیده شده بود که اثرات سس‌های مختلف بر روی آن دیده می‌شد. روی این لایه‌ی روزنامه‌ای، یک لایه نایلونی سفید چسبناک وجود داشت و روی آن هم یک پارچه‌ی سبز و روی آن هم، یک پارچه‌ی کتان زبر بود که گاهی اوقات کنار زده می‌شد؛ اما هرگز عوض نمی‌شد. خرده نان‌های به‌جامانده از صبحانه به‌طور معمول تا موقع شام هم روی میز باقی می‌ماندند. من عادت داشتم شکل تک تک خرده نان‌ها را به یاد بسپارم و تغییر موقعیت روزانه‌ی آن‌ها را به سمت بالا یا پایین میز، تماشا کنم.

مغازه، اتاقی باریک و سرد بود. روی شیشه‌ی ویتترین چند حرف الفبای قدیمی از تبلیغات شکلاتی قدیمی، مانند ستاره‌ها پراکنده بودند. داخل مغازه، تخته سنگی قرار داشت که روی آن قطعات بزرگ و سفید سیرابی و چیزهای خاکستری رنگ کرک‌مانندی که به آن «سیرابی سیاه» گفته می‌شد، قرار می‌گرفتند. هم‌چنین

می‌شد روی این میز پاچه‌های شفاف خوک را که آب پز شده بودند، مشاهده کرد. آن‌جا یک مغازه‌ی معمولی سیرابی فروشی بود و چیزی به غیر از نان، سیگار و کنسرو در آن‌جا یافت نمی‌شد. روی شیشه‌ی ویتترین کلمه‌ی «چای» هم نوشته شده بود؛ اما اگر کسی چای سفارش می‌داد، به‌طور معول بهانه‌های گوناگونی برایش می‌آوردند.

آقای بروکر که در واقع یک معدنچی بود، حالا دو سالی می‌شد که دیگر کار نمی‌کرد؛ اما او و همسرش مغازه‌های مختلفی را در طول زندگیشان تجربه کرده بودند. یک وقتی آن‌ها میخانه‌ای داشتند؛ اما جوازشان به خاطر این‌که در آن‌جا قمار می‌کردند، باطل شد. فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از شغل‌های آن‌ها برایشان درآمدزایی داشت. آن دو از جمله آدم‌هایی بودند که کاری را انجام می‌دهند فقط به خاطر این‌که در مورد آن کار غر بزنند. آقای بروکر مردی سبزه با استخوان‌بندی کوچک، ترشرو و شبیه ایرلندی‌ها بود. او به طرز شگفت‌انگیزی کثیف بود. به یاد نمی‌آورم که حتی یک‌بار دستانش را تمیز دیده باشم. از وقتی خانم بروکر علیل شده بود، بیشتر وقت‌ها آقای بروکر غذا را آماده می‌کرد. او مانند همه‌ی آدم‌هایی که همیشه دست‌هایشان کثیف است، وقتی می‌خواست چیزی را به کسی بدهد خیلی به کندی عمل می‌کرد و آن را مدت زیادی در دستش نگه می‌داشت. اگر او به شما تکه‌ای نان که کره رویش مالیده شده بود می‌داد، همیشه روی آن، لکه‌ی سیاه جای انگشتش باقی مانده بود. حتی صبح زود، وقتی برای بیرون آوردن سیرابی‌ها به سمت خلوتگاه مرموز پشت مبل راحتی خانم بروکر می‌رفت، دستانش باز هم سیاه بودند. از مسافران دیگر داستان‌های ترسناکی درباره‌ی محل نگهداری سیرابی‌ها شنیده بودم. گفته می‌شد که در آن‌جا سوسک‌های سیاه به‌طور گروهی رفت و آمد می‌کردند. نمی‌دانم که چند وقت یک‌بار محموله‌ی سیرابی تازه سفارش می‌دادند؛ اما می‌دانم که فاصله‌ی زمانی زیادی بود؛ چون خانم بروکر تاریخ رویدادها را با آن تنظیم می‌کرد: «بگذار ببینم، از زمان وقوع آن حادثه، سه محموله سیرابی یخ زده گرفته‌ایم» و غیره. هرگز به مستأجران سیرابی نمی‌دادند. در آن زمان من تصور می‌کردم این قضیه به دلیل گرانی سیرابی است؛ اما بعدها به این نتیجه رسیدم که دلیل ندادن سیرابی به ما این بود که ما چیزهای زیادی راجع به آن می‌دانستیم. دریافتم که بروکرها خودشان هم هرگز سیرابی نمی‌خوردند.

تنها مستأجران همیشگی آن‌جا معدنچی اسکاتلندی، آقای ریلی، دو مستأجر پیر و مردی بیکار به‌نام جو بود. او از جمله آدم‌هایی بود که نام فامیلی ندارند. او هم مثل بیشتر مردم بیکار وقت زیادی را برای خواندن روزنامه صرف می‌کرد و اگر کسی مانعش نمی‌شد، ساعت‌ها در مورد مطالبی مانند خطر زرد(۴)، جنایتکاران بزرگ، علم نجوم و تضاد میان علم و مذهب سخنرانی می‌کرد. دو مستأجر پیر، توسط بازرسان کمیته مساعدت عمومی از خانه رانده شده بودند. آن‌ها عایدی هفتگی خود را که ده شیلینگ بود به بروکرها می‌دادند و در عوض از امکاناتی که می‌شد با آن ده شیلینگ بگیرند، استفاده می‌کردند. امکاناتی مثل یک تختخواب در یک اتاق کوچک زیرشیروانی و غذایی که بیشتر از نان و کره تشکیل می‌شد. یکی از آن‌ها مقامی بالا داشت و به خاطر یک مرض بدخیم درحال مرگ بود

— فکر می‌کنم سرطان داشت — او فقط زمانی از تخت بیرون می‌آمد که می‌خواست حقوق بازنشستگی‌اش را بگیرد. پیرمرد دیگر که همه او را جک پیر صدا می‌زدند، در گذشته یک معدنچی بود و حالا هفتاد و هشت سال داشت و بیش از پنجاه سال در معدن‌ها کار کرده بود. او مردی هوشیار و با هوش بود؛ اما عجیب بود که انگار فقط دوران کودکی‌اش را به یاد می‌آورد و همه چیز را درمورد ابزار مدرن معدنکاری و پیشرفت‌های جدید فراموش کرده بود. او همیشه برای من داستان‌هایی در مورد جنگ‌هایش با اسب‌های وحشی در دالان‌های باریک زیرزمین تعریف می‌کرد. وقتی فهمید که من قصد داشتم از چند معدن زغال سنگ دیدن کنم، با حالتی مغرورانه گفت که مردی با قد من (شش فوت (۵) و دو و نیم اینچ) هرگز نخواهد توانست در یک معدن رفت‌وآمد کند. بی‌فایده بود به او بگویم که حالا رفت‌وآمد در معدن‌ها بهتر از آن شکلی است که در قدیم بود؛ اما رفتار او با همه دوستانه بود. هنگامی که از پله‌ها بالا می‌رفت تا به تخت‌خوابش برسد، با صدایی مهربان فریاد می‌زد: «شب بخیر دوستان!». جک پیر اخلاقی داشت که به خاطرش همیشه او را تحسین می‌کردم و آن این بود که هرگز چیزی از کسی گدایی نمی‌کرد. او به‌طور معمول آخر هفته‌ها توتون در بساط نداشت؛ اما هرگز از دیگران توتون نمی‌گرفت. بروکرها دو مستأجر پیرشان را در یکی از شرکت‌های بیمه که در هفته شش پنس حق بیمه می‌گرفتند، بیمه‌ی عمر کرده بودند. می‌گفتند آن‌ها با حالتی عصبی از کارمند شرکت بیمه پرسیده بودند: «اگر فردی مبتلا به سرطان باشد چقدر عمر می‌کند؟»

جو هم مانند مرد اسکاتلندی علاقه‌ی زیادی به خواندن روزنامه‌ها داشت و تقریباً تمام روزش را در کتابخانه‌ی عمومی می‌گذراند. او شبیه تمام مردهای مجرد و بیکار بود، انسانی رک و ژنده‌پوش با صورتی گرد و تقریباً کودکانه که حالت کودکانه‌ی ساده و بی‌تکلفی در چهره‌اش دیده می‌شد؛ برای همین هم بیشتر شبیه یک پسر بچه‌ی شیطان بود تا یک مرد بالغ. به نظر من کمبود احساس مسؤولیت باعث می‌شود بسیاری از این دست مردها، جوان‌تر از سنشان به نظر برسند. من از ظاهر جو حدس زدم که سنش باید حدود بیست و هشت سال باشد و وقتی فهمیدم او چهل و سه سال دارد، بسیار شگفت‌زده شدم. او عاشق عبارت‌های زیبا بود و از این‌که با زیرکی توانسته بود از زیر بار ازدواج شانه خالی کند، به خود می‌بالید. بیشتر وقت‌ها به من می‌گفت «مسؤولیت ناشی از ازدواج، مسؤولیت بزرگی است». او فکر می‌کرد این حرفش بسیار زیرکانه و عاقلانه است. درآمد او به‌طورکلی پانزده شیلینگ در هفته بود که شش یا هفت شیلینگ آن را در ازای جای خواب به بروکرها می‌داد. گاهی می‌دیدم در آشپزخانه مشغول درست کردن چای برای خودش است؛ اما غذایش را از بیرون می‌گرفت که به‌طور معمول چند تکه نان و کره‌ی نباتی و مقداری ماهی و چیپس بود.

در کنار این مستأجرها، مسافرهای موقتی نیز به آن‌جا می‌آمدند که به خاطر کارشان مجبور به سفر و از قشر فقیر بودند. به‌طور مثال، هنرپیشه‌های دوره‌گرد — همیشه در شمال یافت می‌شوند چون بیشتر میخانه‌های بزرگ در تعطیلات آخر هفته هنرپیشه‌های گوناگونی را استخدام می‌کردند — و اما

بازاریاب‌های مطبوعاتی. بازاریاب‌های مطبوعاتی از جمله آدم‌هایی بودند که من در گذشته هرگز مثل آن‌ها را ندیده بودم. شغل آن‌ها به نظرم بسیار ناامیدکننده و ترسناک بود. من تعجب می‌کردم که چگونه ممکن است کسی با این شغل که ممکن بود آخرش به زندان ختم شود، کنار بیاورد. آن‌ها به‌طور معمول توسط هفته‌نامه‌ها و یا روزنامه‌های یکشنبه اجیر می‌شدند و به شهرهای مختلف اعزام می‌شدند و نقشه‌هایی به همراه فهرست خیابان‌هایی که باید هر روز در آن‌ها فعالیت می‌کردند به آن‌ها داده می‌شد. اگر موفق نمی‌شدند در روز دست‌کم بیست سفارش بگیرند، اخراج می‌شدند. تا زمانی که می‌توانستند در روز بیست مشتری پیدا کنند، حقوق ناچیزی به میزان دو پوند در هفته دریافت می‌کردند؛ اگر هم آمار مشتریانشان بیشتر از بیست می‌شد، کمیسیون اندکی شامل حالشان می‌شد. البته تحقق این امر خیلی هم غیرممکن نبود، چون در نواحی کارگرنشین، هر خانواده مشتری یک هفته‌نامه‌ی دو پنی است و در فاصله‌ی چند هفته مشتری هفته‌نامه دیگری می‌شود؛ اما من شک دارم که کسی بتواند به چنین شغلی برای مدتی طولانی ادامه دهد. روزنامه‌ها آدم‌های بیچاره و ناامیدی مانند کارمندان اخراجی و فروشندگان دوره‌گرد و مانند آن‌ها را استخدام می‌کنند تا با تلاشی بی‌نتیجه فروش آن‌ها را بالای یک میزان حداقل نگه دارند، سپس هنگامی که این کار کشنده آن‌ها را خسته می‌کند، آن‌ها را اخراج و به جایشان آدم‌های جدید را استخدام می‌کردند. من دو نفر از کسانی را که برای یکی از هفته‌نامه‌های بدنام کار می‌کردند، می‌شناختم. هر دوی آن‌ها آدم‌های میان سالی بودند که باید بار خانواده‌هایشان را به دوش بکشند، یکی از آن‌ها پدر بزرگ هم بود. آن‌ها ده ساعت در روز پیاده روی می‌کردند تا خیابان‌هایی را که برایشان مشخص شده بود، تحت پوشش قرار دهند. سپس تا پاسی از شب مشغول پر کردن فرم‌های کلاهدرداری می‌شدند که بقای روزنامه به آن‌ها وابسته بود؛ طبق این فرم‌ها اگر کسی روزنامه را به مدت شش هفته مشترک می‌شد و از طریق پست دو شیلینگ برای آن‌ها می‌فرستاد، آن‌ها به او یک مجموعه چینی‌های بدلی می‌دادند. مرد چاق که پدر بزرگ هم بود، هنگام خواب سرش را روی دسته‌ای از این فرم‌ها می‌گذاشت. هیچ‌کدام از آن‌ها توانایی پرداخت یک پوند در هفته را به بروکرها نداشتند. فقط پول کمی بابت جای خوابشان می‌پرداختند و در گوشه‌ای از آشپزخانه غذای کم ارزش خودشان را که شامل گوشت نمک‌زده‌ی خوک و نان و کره‌ی نباتی بود و آن‌ها را در چمدان‌هایشان انبار کرده بودند، می‌خوردند.

بروکرها فرزندان زیادی داشتند که بیشتر آن‌ها مدت زیادی بود که از آن خانه رفته بودند. بعضی از آن‌ها در کانادا زندگی می‌کردند. فقط یکی از پسرها در محلی نزدیک به آن‌ها زندگی می‌کرد. او مرد جوان درشت‌اندام و هم‌چون یک خوک بود که در یک گاراژ کار می‌کرد و بیشتر وقت‌ها برای خوردن غذا به آن خانه می‌آمد. همسر او به همراه دو فرزندش تمام روز در آن‌جا بودند و بیشتر وقت‌ها کار پخت و پز و شستن لباس‌ها توسط او و امی (۶) انجام می‌شد. امی نامزد پسر دیگر آن‌ها بود که در لندن زندگی می‌کرد. او دختری با موهای زیبا، بینی تیز و ظاهری غمگین بود که در قبال مزدی ناچیز در یک کارخانه کار می‌کرد؛

اما به هر حال تمام بعد از ظهرهایش را در خانه‌ی بروکرها در حالتی شبیه به اسارت می‌گذراند. آن‌طور که من فهمیدم همیشه ازدواج او و پسر بروکرها به عقب می‌افتاد و شاید هم هرگز روی نمی‌داد؛ اما خانم بروکر ایمی را به عنوان عروس خود می‌شناخت و با همان حالت مخصوص و دوست‌داشتنی آدم‌های علیل به او غرولند می‌کرد. آقای بروکر هم باید بقیه‌ی کارهای منزل را انجام می‌داد. خانم بروکر خیلی کم از روی مبل راحتیش که در آشپزخانه بود، بلند می‌شد (او شب‌ها را هم مانند روزها در آن‌جا می‌گذراند) و آن‌قدر بیمار بود که نمی‌توانست هیچ کاری جز خوردن مقدار حیرت‌آوری غذا انجام دهد. این آقای بروکر بود که مغازه را اداره می‌کرد، غذای مستأجران را می‌داد و اتاق خواب‌ها را هم تمیز می‌کرد. او همیشه با کندی عجیبی بعد از اتمام یک کار مزخرف به سراغ کار مزخرف دیگری می‌رفت. بیشتر وقت‌ها تختخواب‌ها تا ساعت شش بعد از ظهر هنوز مرتب نشده بودند. در هر موقعی از روز می‌شد آقای بروکر را روی پله‌ها دید درحالی که یک سطل زباله را به دقت و در حالی که انگشت شستش روی لبه‌ی آن بود، با خود حمل می‌کرد. صبح‌ها با یک تشت پر از آب کثیف جلوی آتش می‌نشست و با کندی، هم‌چون فیلم‌های حرکت آهسته، سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند. من هرگز ندیده بودم کسی با چنین حالت عصبی، سیب‌زمینی پوست بکند. می‌شد حالت بی‌زاری او را از انجام کاری که او به آن «کارهای مزخرف زنانه» می‌گفت ببینید که مثل شربت‌ی تلخ درون او می‌جوشید. او از جمله آدم‌هایی بود که می‌توانند ناراحتی و خشم خود را مانند تنباکوی جویدنی، بچوند.

البته هر قدر مدت اقامت من در خانه بروکرها بیشتر می‌شد، از تمام مصیبت‌های این خانواده باخبر می‌شدم، این‌که چگونه همه سرشان را کلاه گذاشتند و نسبت به آن‌ها ناسپاس بودند و این‌که مغازه هیچ سودی عایدشان نمی‌کرد و مسافرخانه هم درآمد ناچیزی داشت. وضع آن‌ها در بین ساکنان آن منطقه، خیلی هم بد نبود. به طریقه‌هایی که من نمی‌دانستم، آقای بروکر از کمیته‌ی مساعدت عمومی هزینه‌ی کمکی برای امرار معاش دریافت می‌کرد؛ اما دلخوشی اصلی آن‌ها این بود که با دیگران در مورد مشکلاتشان حرف بزنند. خانم بروکر عادت داشت هم‌چنان‌که مثل تپه‌ای از چربی روی مبل راحتیش لم بدهد و در حالی که برای خودش احساس دلسوزی کند، همیشه بگوید: «فکر نکنم این روزها مشتری گیرمان بیاید. نمی‌دانم چرا اوضاع این‌طور شده است. چندین روز است که سیرابی‌ها همان‌جا افتاده‌اند؛ به‌راستی چه سیرابی‌های زیبایی! به‌راستی زندگی این روزها سخت شده است؛ این‌طور نیست؟». او همیشه چنین حرف‌هایی می‌زد و همه‌ی این حرف‌های گله‌آمیزش هم به این جمله ختم می‌شد: «به‌راستی این روزها زندگی سخت شده است؛ این‌طور نیست؟» البته این‌که مغازه درآمدی نداشت، حقیقت داشت. تمام آن ساختمان محیطی گرد گرفته و بیدزده داشت که از کاری شکست خورده، حکایت می‌کرد؛ اما اگر کسی می‌خواست برای آن‌ها توضیح دهد که چرا هیچ‌کس به مغازه‌ی آن‌ها نمی‌آید، کاری بیهوده بود. حتی اگر هم کسی این حوصله را داشت که برایشان توضیح دهد، هیچ کدام از بروکرها قدرت فهم این مطلب را

نداشتند که چیزی که به‌راستی باعث آزار آن‌ها می‌شد، وجود آن دو مستأجر پیر در خانه‌شان بود که بخشی از آن‌جا را اشغال می‌کردند، غذای آن‌ها را می‌خوردند و در هفته فقط ده شیلینگ می‌پرداختند. من تردید دارم که آن‌ها به خاطر اقامت این دو مستأجر متحمل ضرری می‌شدند، اگرچه به‌راستی سودی که از ده شیلینگ در هفته عایدشان می‌شد، خیلی ناچیز بود؛ اما در نظر آن‌ها آن دو پیرمرد، دو انگل بودند که به آن‌ها چسبیده بودند و از آن‌ها ارتزاق می‌کردند. آن‌ها جک پیر را بیشتر می‌توانستند تحمل کنند چون در بیشتر طول روز خارج از خانه بود؛ اما به‌راستی از آن پیرمرد دیگر که بیمار هم بود، متنفر بودند. اسمش هوکر (۷) بود. آقای بروکر اسم او را به طرز عجیبی بدون تلفظ «ه» و یا «او» کشیده به‌شکل «اوکر» تلفظ می‌کرد. در مورد هوکر و بدخلقی‌های او حکایت‌های زیادی شنیده بودم، از این‌که چقدر اذیت می‌کرد تا تخت‌خوابش را مرتب کند و این‌که فلان چیز را می‌خورد و بهمان چیز را نمی‌خورد و این‌که انسانی بی‌نهایت نمک‌شناس و ناسپاس بود و همین‌طور از لجاجت خودخواهانه‌اش برای نمردن! بروکرها، به‌طور آشکاری آرزوی مرگ او را داشتند. اگر این اتفاق می‌افتاد، آن‌ها دست‌کم می‌توانستند پول بیمه‌اش را بگیرند. به نظر می‌رسید بروکرها حس می‌کنند که او دارد شیرهی جان آن‌ها را می‌مکد، انگار او گرمی بود که در امعاء و احشاء آن‌ها زندگی می‌کرد. گاهی آقای بروکر در حالی که سیب‌زمینی‌ها را پوست می‌کند و من به او نگاه می‌کردم، سرش را در حالی که نگاهی تلخ به سقف می‌انداخت و به سمت اتاق هوکر پیر می‌انداخت، تکان می‌داد و می‌گفت: «او یک ب... است، این‌طور نیست؟». نیاز نبود چیز بیشتری بگویم چون من آن زمان همه چیز را در مورد خلق و خوی هوکرها می‌دانستم.

البته بروکرها از همه‌ی مستأجران خود به شکلی گله داشتند، بی‌شک حتی از من. جو که وابسته به کمیته‌ی مساعدت عمومی بود به شکل عملی برای آن‌ها در ردیف اجاره‌نشین‌های پیر قرار می‌گرفت. مرد اسکاتلندی هفته‌ای یک پوند می‌پرداخت؛ اما بیشتر طول روز را در خانه بود و بروکرها می‌گفتند که «دوست نداریم همیشه او را در خانه ببینیم». بازاریاب‌های مطبوعاتی، تمام روز را بیرون بودند؛ اما بروکرها با آن‌ها هم میانه‌ی خوبی نداشتند چون غذایشان را از بیرون می‌آوردند. حتی آقای ریلی هم که بهترین مستأجر آن‌ها به حساب می‌آمد، مورد بی‌احترامی قرار می‌گرفت؛ چون خانم بروکر می‌گفت صبح‌ها زمانی که آقای ریلی از پله‌ها پایین می‌آید، او را از خواب بیدار می‌کند. آن‌ها همیشه از این مسأله شکایت داشتند که نتوانسته‌اند مستأجران دلخواهشان را پیدا کنند؛ مستأجرانی باکلاس هم‌چون «نجیب‌زاده‌های تاجر» که تمام روز را بیرون از خانه سپری کنند و هزینه‌ی کامل را نیز بپردازند. از نظر آن‌ها مستأجر ایده‌آل کسی بود که سی شیلینگ در هفته بپردازد و به‌جز موقع خواب، در خانه نباشد. به نظر من تمام کسانی که خانه‌ی خود را اجاره می‌دهند از مستأجرانشان بیزارند. آن‌ها فقط پول مستأجران را می‌خواهند؛ اما به آن‌ها به دید یک مزاحم نگاه می‌کنند و با روشی دقیق و پر از حسادت آن‌ها را زیر

نظر می‌گیرند تا مبادا مستأجران در خانه‌ای که زندگی می‌کنند احساس راحتی کنند و این پیامد حتمی سیستم نادرستی است که در آن یک مستأجر بدون این‌که نسبت خانوادگی با کسی داشته باشد، در خانه‌ی او زندگی می‌کند.

غذاها در خانه‌ی بروکرها یکنواخت و نفرت‌انگیز بودند. صبحانه عبارت بود از دو تکه‌ی نازک گوشت نمک‌زده، یک تخم‌مرغ سرخ شده و نان کره‌ای که بیشتر وقت‌ها از شب قبل مانده بود و همیشه رویش جای انگشت بود. من هرگز نتوانستم آقای بروکر را متقاعد کنم بگذارد خودم برای خودم لقمه‌ی نان و کره بگیرم. هر تکه از نان و کره‌ای که او به دستم می‌داد، اول زیر انگشتان سیاه و کثیف خودش به شدت له می‌شد و بعد به دست من می‌رسید. به‌طور معمول برای ناهار از کنسروهای پودینگ گوشت که قیمتشان فقط سه پنی بود استفاده می‌شد که به‌نظر من در واقع اضافه‌های فروشگاه به‌اضافه‌ی سیب‌زمینی آب‌پز و برنج بود. برای عصرانه باز هم نان و کره و کیک‌های شیرین بود که به احتمال زیاد آن را به شکل بیات از نانوايي می‌خریدند. شام هم عبارت بود از پنیری مثل لانک‌شایر(۸) و مقداری بیسکوئیت که بروکرها به آن «بیسکوئیت خامه‌ای» می‌گفتند. «آقای ریلی یک بیسکوئیت خامه‌ای دیگر میل کنید. بی‌شک طعم آن را به‌همراه پنیر دوست خواهید داشت»؛ این حرف درحقیقت پوششی بود برای این‌که برای شام فقط پنیر داشتند. همیشه چندین شیشه سس و یک ظرف نصفه مارمالاد روی میز بود. این‌که همه چیز حتی یک تکه پنیر را هم آغشته به سس کنند، یک کار معمول به حساب می‌آمد؛ اما من هرگز ندیدم کسی به سمت ظرف مارمالادی برود که یک جرم پُر از گردوغبار و چسبناک بود. خانم بروکر به‌طور جداگانه غذایش را می‌خورد؛ اما از تمام غذاها تکه‌ای برمی‌داشت و علاقه‌ی زیادی برای نوشیدن «چای باقی‌مانده در ته قوری» داشت که به نظر او پررنگ‌ترین قسمت چای بود. او عادت داشت همیشه دهانش را با ملاف‌اش پاک کند. این اواخر او از تکه‌های روزنامه استفاده می‌کرد و صبح‌ها کف اتاق پر از تکه کاغذهای روزنامه‌ی مچاله‌شده‌ای بود که ساعت‌ها در همان‌جا بجا می‌ماندند. بوی آشپزخانه بسیار بد بود؛ اما مانند بوی بد اتاق‌ها، بعد از چند لحظه به‌مشام می‌رسید.

به گمان من وضعیت این مسافرخانه به عنوان مسافرخانه‌ای که در یک ناحیه‌ی صنعتی قرار داشت، عادی بود؛ چون مسافران هم شکایتی نداشتند. تنها کسی که یک بار اعتراض کرد، یک مسافر با موهای سیاه و بینی نوک‌تیز و اهل لندن بود که برای یک شرکت فروش سیگار کار می‌کرد. او هرگز قبل از آن به شمال نیامده بود و به نظر من او در گذشته شغل بهتری داشت و به‌طور طبیعی هم در هتل‌های خوبی اقامت می‌کرد. این اولین باری بود که او در مسافرخانه‌ای که به‌راستی در سطح پایینی بود، اقامت می‌کرد. مسافرخانه‌ای که در آن بازاریاب‌ها و فروشندگان دوره گرد فقیر مجبور بودند در مسافرت‌های بی‌پایان خود در آن‌جا بیتوته کنند. صبح، موقعی که داشتم لباس می‌پوشیدیم (البته او در تخت دو نفره خوابیده بود)، با نوعی حیرت همراه با نفرت به اطراف آن اتاق مخروبه، نگاه

می‌کرد. نگاه او با نگاه من تلاقی کرد و ناگهان فهمید که من هم مانند او یک جنوبی هستم و با لحنی پر از احساس گفت: «حرامزاده‌های آشغال کثیف». سپس چمدانش را بست، از پله‌ها پایین رفت و با تحکم به بروکرها گفت که آن مسافرخانه جایی نیست که او بتواند تحملش کند و می‌خواهد خیلی زود از آن‌جا برود. بروکرها هرگز دلیل این رفتار او را نفهمیدند. آن‌ها حیرت‌زده و آزرده شده بودند؛ چه انسان ناسپاسی بود! فقط بعد از یک شب و بدون هیچ دلیلی آن‌جا را ترک کرده بود! بعدها آن‌ها همیشه درباره‌ی این اتفاق از جنبه‌های مختلف با هم بحث کردند و آن را هم به گله و شکایت‌های دیگرشان اضافه کردند.

من همان روزی که زیر میز صبحانه یک سطل آشغال پر قرار داشت، تصمیم گرفتم که از آن‌جا بروم. فضای آن‌جا داشت افسرده‌ام می‌کرد. مشکل فقط کثیفی، بوی بد و یا غذای بنجل آن‌جا نبود؛ بلکه احساس زوال و تباهی بی‌معنایی بود که از بودن در آن‌جا به من دست می‌داد. احساس این‌که در مکانی پست گرفتار شده بودم که مردم در آن مانند سوسک‌های سیاه در میان انبوهی از کارهای مزخرف و گله و شکایت‌های زیاد، در هم می‌لولیدند. وحشتناک‌ترین مطلب در مورد آدم‌هایی مثل بروکرها روشی است که آن‌ها طبق آن همیشه یک حرف را تکرار می‌کنند. آدم حس می‌کند که آن‌ها انسان‌های واقعی نیستند؛ بلکه ارواحی هستند که تا ابد یک سری جمله‌های بی‌معنی را تکرار می‌کنند. در نهایت هم حرف‌های پر از شکوه و شکایت و پراز دلسوزی برای خود بود که مربوط به خانم بروکر می‌شد که همیشه هم مثل هم بود و همیشه هم با ناله‌ای مرتعش پایان می‌یافت و می‌گفت: «این روزها زندگی سخت شده؛ این‌طور نیست؟» این جمله‌اش حتی از عادتش برای پاک کردن دهان با روزنامه هم بیشتر باعث ناراحتی من می‌شد. اما بی‌فایده است که بگوییم آدم‌هایی مثل بروکرها فقط منزجرکننده‌اند و سعی کنیم آن‌ها را از ذهنمان پاک کنیم؛ زیرا آدم‌هایی هم‌چون آن‌ها ده‌ها و شاید هم صدها هزار نفر دیگر هم وجود دارند. آن‌ها محصول جانبی بارز دنیای مدرن هستند. حتی اگر تمدنی را که باعث به‌وجودآوردن چنین آدم‌هایی شده‌اند بپذیریم، خود آن‌ها را نمی‌توانیم نادیده بگیریم؛ چون این در واقع بخشی از کاری است که فرآیند صنعتی‌شدن برای ما انجام داده است. کلمبوس اقیانوس اطلس را پیمود، نخستین موتورهای بخار به حرکت درآمدند، سربازان انگلیسی در واترلو با قدرت در مقابل آتش سلاح‌های فرانسوی‌ها ایستادگی کردند، اراذل قرن نوزدهم خداپرست شدند و جیب‌هایشان را پر کردند و تمام این‌ها ختم می‌شوند به محله‌های کثیف، شلوغ و پر پیچ و خم و آشپزخانه‌های تاریک با آدم‌هایی بیمار و سالخورده که مثل سوسک‌های سیاه درهم می‌لولند. این به نوعی وظیفه است که هرازگاهی چنین جاهایی را ببینیم و بوی آن را استشمام کنیم؛ به‌خصوص بوی آن‌جا را تا مبادا فراموش کنیم چنین جاهایی وجود دارد، اگرچه شاید بهتر باشد که به مدت طولانی در چنین جاهایی توقف نکنیم.

قطار، مرا از میان انبوه عظیم زباله‌های دودکش‌ها، آهن قراضه‌ها، جوب‌های پر از آشغال و گذرگاه‌های آلوده با خود می‌برد. ماه مارس بود ولی هوا بسیار سرد بود و می‌شد در همه جا توده‌های سیاه‌شده‌ی برف را دید. همان‌طور که به آرامی از حومه‌ی شهر می‌گذشتیم، ردیف متراکم خانه‌ها به شکل زاویه‌های

قایمه به سمت خاکریز می‌رفتند. روی قسمت پشتی یکی از خانه‌ها، زنی جوان روی سنگ‌ها زانورده بود و درون یک لوله‌ی خروجی را که از ظرفشویی داخل خانه خارج شده بود، سیخ می‌زد؛ به گمانم لوله گرفته بود. من فرصت کافی داشتم تا همه چیز او را ببینم؛ پیش‌بندش را که مانند گونی بود، کفش‌های بدترکیبش را و بازوهای او را که از شدت سرما قرمز شده بودند. وقتی قطار از آن‌جا می‌گذشت، نگاهی به بالا انداخت و من آن‌قدر نزدیکش بودم که نگاهش با نگاه من تلاقی کرد. صورتی گرد و رنگ پریده داشت، صورتی عادی که ویژگی دختران فقیر بیست و پنج ساله‌ای است که هم‌چون چهل‌ساله‌ها به نظر می‌رسند و دلیلش هم ناامیدی و زندگی سختشان بود. وقتی من دومین نگاه را به صورت او انداختم، چنان حزن و ناامیدی در آن دیدم که تا آن موقع هرگز نظیرش را ندیده بودم. به ذهنم چنین رسید که وقتی می‌گوییم: «وضعیت افراد دیگر از ما بهتر است» در واقع اشتباه می‌کنیم و مردمی که در چنین محله‌های کثیفی پا می‌گیرند و رشد می‌کنند به جز همان کثیفی‌ها، قادر به تصور چیز دیگری نیستند؛ زیرا حالتی را که من در چهره‌ی آن دختر دیدم، یک رنج احمقانه‌ی حیوانی نبود. او به‌خوبی می‌دانست که چه بر سرش می‌آمد؛ او هم مثل من می‌دانست که زانوزدن در سرمای شدید روی سنگ‌های لجن آلود یک حیاط خلوت کثیف و در همان حال، دمیدن در یک لوله‌ی فاضلاب بسته، چه سرنوشت تلخی در پی دارد.

اما قطار خیلی زود به فضای باز بیرون شهر رسید که بسیار عجیب و غیرطبیعی به نظر می‌آمد. خارج شهر هم‌چون یک پارک به نظر می‌آمد؛ چون آدم در مناطق صنعتی همیشه احساس می‌کند که دود و کثافت پایدار است و هیچ قسمتی از کره‌ی زمین از شر آن در امان نمی‌ماند. در کشوری شلوغ، کثیف و کوچک مانند کشور ما، همه مردم آلودگی را امری تقریباً عادی تلقی می‌کنند؛ انبوه زباله‌ها و دود دودکش‌ها، صحنه‌ای طبیعی‌تر از چمنزارها و درختان به نظر می‌آیند و حتی در خارج از محدوده‌ی شهر اگر سطح زمین را کمی گود کنید، انتظار دارید یک بطری شکسته و یا یک قوطی کنسرو زنگ‌زده از دل زمین بیرون بیاورید؛ اما در خارج از محدوده‌ی شهر، برف آن‌قدر زیاد بود که فقط می‌شد قسمت‌های بالایی دیوارها را دید که هم‌چون مسیری سیاه رنگ تا بالای تپه‌ها ادامه می‌یافتند. به یاد دارم که دی. اچ. لارنس^(۹) در مورد چنین صحنه‌ای گفته: «تپه‌های پوشیده از برف، مانند عضله‌های بدن انسان، تا دوردست امتداد پیدا کرده‌اند.» اما برای من چنین حسی تداعی نشد. از نظر من، برف و دیوارهای سیاه بیشتر شبیه یک لباس سفید بودند که خطوط راه راه سیاهی از روی آن می‌گذرد.

اگر چه خورشید به خوبی می‌درخشید؛ اما برف‌ها آب نشده بودند و هوا از پشت پنجره‌های بسته‌ی واگن به نظر گرم می‌آمد. طبق تقویم هم‌اکنون فصل بهار بود و به نظر می‌رسید تعدادی از پرندگان این موضوع را باور کرده بودند. برای اولین بار در عمرم روی حاشیه‌ی لخت کنار ریل قطار چند کلاغ سیاه را دیدم که درحال راه رفتن بودند؛ برخلاف انتظارم که باید آن‌ها را روی یک درخت می‌دیدم؛ آن‌ها را آن‌جا روی زمین در حال قدم زدن می‌دیدم. در واقع این روشی عجیب

برای اظهار عشق بود. پرنده‌ی ماده با منقار بازش ایستاده بود و پرنده‌ی نر دور او راه می‌رفت، انگار داشت در منقار او دانه می‌گذاشت. هنوز نیم ساعت هم از سوار شدن من در قطار نگذشته بود؛ اما به‌نظرم فاصله‌ی میان خانه‌ی بروکرها تا دامنه‌های مملواز برف، درخشش شفاف خورشید و پرنده‌های بزرگ متظاهر، بسیار زیاد آمد.

در واقع تمام مناطق شهرهای صنعتی بزرگ هستند که جمعیت آن‌ها مثل لندن است؛ اما خوشبختانه وسعت زیادی دارند؛ بنابراین حتی در وسط آن‌ها مکان‌هایی برای کمی تمیزی و پاکی وجود دارد. این قضیه به نوعی امیدوارکننده است. انسان علیرغم تلاش‌های فراوانش هنوز نتوانسته همه جا را آلوده کند. کره‌ی زمین آن‌قدر وسیع است و هنوز آن‌قدر جای خالی دارد که حتی در مرکز تمدن کثیف آن، می‌توان مزرعه‌هایی را یافت که در آن‌ها علف‌ها به‌جای این‌که خاکستری باشند، سبز هستند. شاید اگر جستجو کنیم بتوانیم نهرهای آبی را پیدا کنیم که در آن‌ها ماهی‌های زنده باشد؛ به جای این‌که در کنسروها باشند. برای مدتی طولانی، شاید در حدود بیست دقیقه قطار در حال گذشتن از میان زمین‌های محدوده‌ی شهر بود؛ قبل از این‌که باز هم تمدن صنعتی به ما نزدیک شود. سپس باز هم محله‌های کثیف و زباله‌ها و دوده‌های دورریخته‌نشده‌ی دودکش‌ها و کوره‌های ذوب آهن و جوب‌ها و انبارهای گاز یک شهر صنعتی دیگر بودند.

تمدن وابسته‌ی ما ورای درک ما، بر مبنای زغال سنگ بنا شده است. ماشین‌هایی که باعث بقای ما می‌شوند و ماشین‌هایی که ماشین‌های دیگر را چه به‌طور مستقیم و چه غیرمستقیم می‌سازند به زغال سنگ وابسته‌اند. در فرآیند سوخت و ساز تمدن غرب اهمیت یک معدنچی که در معدن زغال سنگ کار می‌کند، فقط از یک کشاورز کمتر است. او زحمتکش، سیاه و کثیف است که بار تمام چیزهایی که سیاه و کثیف نیستند را بر دوش می‌کشد. به همین دلیل این‌که به دیدن مراحل دقیق استخراج زغال سنگ بنشینیم کار بسیار ارزشمندی است که البته برای این‌کار باید هم خوش‌شانس بود و هم کمی به خود زحمت داد.

مهم است وقتی وارد یک معدن زغال شوید که «پرکننده‌ها» مشغول کارند و البته این امر کار ساده‌ای نیست؛ چون هنگامی که معدن فعال است، بازدیدکننده‌ها به نوعی مزاحمند و از آن‌ها به‌خوبی استقبال نمی‌شود؛ اما اگر در هر زمان دیگری وارد معدن شوید، ممکن است با احساسی به‌کلی اشتباه از آن‌جا خارج شوید. به‌طور مثال معدن در روزهای یکشنبه به‌نسبه آرام و راحت به‌نظر می‌رسد. زمان مناسب برای رفتن به آن‌جا هنگامی است که دستگاه‌ها غرش می‌کنند و هوا از شدت گردوغبار زغال به‌طور کامل سیاه شده است؛ در این زمان است که می‌توانید ببینید معدنچیان به‌راستی چه‌کار می‌کنند. در این زمان معدن درست مثل جهنم است یا به هر حال شبیه تصور ذهنی ما از جهنم. بیشتر چیزهایی که ما در جهنم متصور می‌شویم، آن‌جا هم وجود دارند: گرما، سروصدا پریشانی، تاریکی، هوای کثیف و از همه مهم‌تر، فضای تنگ و غیرقابل تحمل. همه چیز در آن‌جا هست به جز آتش. آن پایین آتشی وجود ندارد جز نور ضعیف فانوس‌های مخصوص معدن و همچنین نورچراغ قوه‌هایی که پرتوهای آن‌ها به درون ابرهای گرد زغال نفوذ می‌کنند.

وقتی بالاخره به معدن رسیدید — رسیدن به آن‌جا خودش کار مهمی است و من در آینده راجع به آن توضیح خواهم داد — با خزیدن از میان آخرین ردیف پایه‌های درون حفره‌ها، دیواری سیاه و براق به ارتفاع سه یا چهار فوت (۱۰) را جلوی خود خواهید دید. این دیوار معدن زغال است. بالای سرتان سقف همواری از سنگ قرار دارد که زغال آن جدا شده است. زیر پای شما هم سنگ است، به‌طور کلی ارتفاع راهرویی که شما در آن هستید مساوی است با ارتفاع خود زغال که به احتمال زیاد بیشتر از یک یارد (۱۱) نیست. برای چند لحظه اولین حسی که بر شما غالب می‌شود؛ صدای بلند و کرکننده‌ی نوارنقاله‌ای است که زغال‌ها را حمل می‌کند. شما نمی‌توانید فاصله‌ی دور را ببینید چون مه حاصل از گردوغبار زغال باعث می‌شود تا پرتو چراغ‌ها نتوانند فضای دور را روشن کنند؛ اما می‌توانید در هر دو طرفتان خطی از مردان نیمه برهنه را در حالی که زانو زده و از هم چهار پا پنج یارد فاصله دارند، ببینید که بیل‌هایشان را به زیر

زغال‌های کنده شده می‌زنند و آن‌ها را با چابکی از بالای شانه‌های چپشان پرتاب می‌کنند. آن‌ها زغال‌ها را روی نوارنقاله بارگذاری می‌کنند. نوار نقاله، نوار لاستیکی متحرکی است که پهنای آن چند فوت است و از فاصله‌ی یک یا دو یاردی پشت سر کارگرها عبور می‌کند. روی این نوارنقاله، همیشه رودی درخشان از زغال سنگ در حرکت است. این نوار در معدن‌های بزرگ در هر دقیقه چند تن زغال سنگ را جابه‌جا می‌کند. زغال‌ها توسط این نوار به محلی در مسیر اصلی منتقل می‌شوند و در آن‌جا به درون ظرف‌هایی با ظرفیت نیم تن می‌ریزند و از آن‌جا توسط محفظه‌های قفس فلزی به محیط بیرون حمل می‌شوند.

ممکن نیست «کارگران پرکننده» را در هنگام کار ببینید و حسی مرکب از اضطراب و حسادت نسبت به استواری آن‌ها در خود نداشته باشید. کار آن‌ها یک کار وحشتناک است. کاری که مخصوص موجودات مافوق بشری است؛ اما توسط انسان‌های معمولی انجام می‌شود. سختی کار آن‌ها فقط جابه‌جایی مقدار بسیار زیادی از زغال سنگ نیست؛ بلکه این کار را در شرایطی انجام می‌دهند که به‌خاطر آن سختی کار دو برابر و شاید هم سه برابر می‌شود. آن‌ها باید تمام وقت روی زانو باشند — اگر بخواهند بایستند، سرشان به سقف می‌خورد — اگر شما بخواهید این کار را امتحان کنید خواهید دید که نیازمند چه تلاش طاقت‌فرسایی است. بیل زدن برای آدمی که ایستاده کار به‌نسبه آسان‌تری است؛ چون می‌توانید از نیروی زانو و ران خود برای هدایت بیل استفاده کنید؛ اما وقتی زانو زده‌اید، تمام فشار روی بازو و عضله‌های شکم شما وارد خواهد شد. شرایط دیگر آن‌جا هم باعث آسانی کار نیستند. دما درون معدن بالاست — که البته این دما متغیر است — اما در بعضی معدن‌ها این دما به‌راستی خفه‌کننده است؛ گردوغبار زغال که وارد گلو و سوراخ‌های بینی شما می‌شود و روی پلک شما می‌نشیند، صدای ناهنجار تمام نشدنی نوارنقاله که در آن فضای بسته مانند صدای شلیک یک مسلسل است. اما پرکننده‌ها طوری کار می‌کنند که انگار از آهن ساخته شده‌اند. آن‌ها به‌راستی شبیه آهن هستند — مجسمه‌هایی از جنس آهن چکش‌خورده — زیر پوشش نرم گرد زغال که سرتاپای آن‌ها را پوشانده است. فقط وقتی معدنکاران را درحین کار در معدن و برهنه ببینید، می‌فهمید که چه انسان‌های فوق‌العاده‌ای هستند. بیشتر آن‌ها هیکلی کوچک دارند (در این شغل هیکل بزرگ نوعی امتیاز منفی محسوب می‌شود) اما تقریباً همه‌ی آن‌ها دارای اندامی با بهترین شرایط و فرم هستند؛ شانه‌های پهن که به کمری باریک و نرم منتهی می‌شوند و کپل‌های کوچک و ران‌های قوی که ذره‌ای گوشت اضافه ندارد. در معدن‌هایی که دمایشان بالاتر است، معدنکاران فقط یک شلوار راحتی نازک با دمپایی و زانوبند می‌پوشند. به سختی می‌توانید از روی ظاهرشان حدس بزنید که پیر هستند یا جوان. آن‌ها ممکن است از هر سنی باشند، حتی تا شصت یا شصت و پنج ساله؛ اما وقتی برهنه و سیاهند، همه شبیه هم هستند. اگر کسی اندام ورزیده‌ی یک مرد جوان و یک نگهبان را نداشته باشد، نمی‌تواند کار معدنکاران را انجام دهد. باید در ناحیه‌ی کمرشان گوشت اضافه آن‌قدر کم باشد که بتوانند به راحتی و به‌طور پیوسته خم شوند. هرگز نمی‌توانید صحنه‌ای را که دیده‌اید فراموش

کنید: ردیفی از بدن‌های خم شده و زانورده که از سر تا پا سیاهند و بیل‌هایشان را با سرعت و قدرتی عجیب، حرکت می‌دهند. آن‌ها به مدت هفت ساعت و نیم کار می‌کنند و بین آن درحقیقت هیچ استراحتی وجود ندارد؛ چون وقتی برای بیکاری ندارند. درحقیقت آن‌ها فقط یک ربع برای خوردن غذایی که با خود آورده‌اند، صرف می‌کنند. این غذا به‌طور معمول تکه‌ی بزرگی از نان و چربی حیوانی و یک بطری چای سرد است. اولین باری که مشغول تماشای «پرکننده‌ها» بودم، دستم را روی چیزی لیز میان گردهای زغال گذاشتم. آن چیز، یک تکه تنباکوی جویده شده بود. تمام معدنکاران به‌طور تقریبی تنباکو می‌جوند؛ زیرا عقیده دارند ضد تشنگی است.

شاید برای این‌که انسان درک درستی از آن‌چه در معدن‌ها اتفاق می‌افتد داشته باشد، باید چندتای آن‌ها را ببینید. دلیل اصلی این امر این است که سعی و کوشش لازم برای رفتن از جایی به جای دیگر باعث می‌شود تا انسان به‌سختی به چیزهای دیگر توجه کند و حتی به نظر بعضی‌ها این ناامیدکننده است یا دست‌کم آن چیزی نیست که انتظارش را داشته‌اید. وارد قفسی می‌شوید که جعبه‌ای فولادی است که پهنای آن فقط به اندازه‌ی یک کیوسک تلفن عمومی و بلندی آن دو یا سه برابر آن است. ده نفر در آن، جا می‌گیرند؛ اما مثل ماهی‌های ساردین در یک قوطی بهم فشرده می‌شوند و یک انسان بلندقد نمی‌تواند درون آن بایستد. در فولادی به روی شما بسته می‌شود و کسی که بالای سر شماست، دنده‌ای را می‌زند و شما را به یک خلأ پرتاب می‌کند. مثل همیشه یک حالت تهوع زودگذر در شکمتان و صدای انفجار در گوشتان حس می‌کنید؛ اما تا وقتی نزدیک کف معدن نشده‌اید، هنوز حرکت را زیاد حس نمی‌کنید. وقتی حرکت قفس ناگهان بسیار کند می‌شود، شما احساس اطمینان می‌کنید که قفس در حال حرکت به سمت بالاست. در میانه‌ی راه سرعت حرکت قفس به حدود شصت مایل در ساعت می‌رسد و در بعضی معدن‌ها که عمقشان بیشتر است، سرعتش بیشتر از این هم می‌شود. وقتی به کف معدن می‌رسید و از قفس بیرون می‌آیید، به احتمال زیاد در چهارصد یاردی زیرزمین هستید. گویی کوهی بالای سرتان است که تشکیل شده از صدها یارد سنگ سخت، استخوان‌های حیوانات منقرض‌شده، زیرخاکی‌ها، سنگ‌های چخماق، ریشه‌های گیاهان، علف‌های سبز که گاوها روی آن مشغول چرا هستند. تمام این چیزها بالای سر شما حالتی معلق دارند و تنها توسط یک شمع (پایه) که ضخامت آن تنها به‌اندازه‌ی ساق پای شماست، از شما جدا می‌شوند؛ اما به دلیل سرعتی که قفس هنگام پایین آمدن داشته و تاریکی کاملی که شما از میان آن عبور کرده‌اید، نمی‌توانید حس کنید که عمق آن‌جا حتی بیشتر از عمق قطار زیرزمینی پیکادلی (۱۲) است.

از طرف دیگر، آن‌چه باعث تعجب می‌شود مسافت افقی زیادی است که در زیرزمین باید پیموده شود. قبل از این‌که به یک معدن زغال سنگ بروم، چنین می‌پنداشتم که معدنچیان وقتی از قفس بیرون می‌آیند بعد از پیمودن چند یارد به محل کارشان می‌رسند. نمی‌دانستم که یک معدنچی قبل از این‌که بتواند به محل کارش برسد، باید مسافتی معادل فاصله‌ی پل لندن تا آکسفورد را از میان تونل‌ها بخزد. البته در ابتدا، محور معدن جایی نزدیک رگه‌ی زغال حفر می‌شود؛ اما

همان‌طور که این رگه استخراج و روی رگه‌های جدید کار می‌شود، محل کار از چاله‌ی اصلی دورتر و دورتر می‌شود. این فاصله ممکن است به‌طور متوسط به یک مایل برسد؛ اما حتی سه مایل فاصله هم خیلی طبیعی است؛ حتی در بعضی معدن‌ها ممکن است به پنج مایل هم برسد؛ اما این فاصله‌ها هیچ تناسبی با فاصله‌های روی سطح زمین ندارند؛ زیرا در آن فاصله‌های یک یا سه مایلی به غیر از مسیر اصلی هیچ مسیری وجود ندارد، هم‌چنین مکان‌های زیادی هم نمی‌توان در این فاصله‌ها یافت که یک نفر بتواند در آن‌جا راست بایستد.

تا وقتی چند صد یارد در چنین مسیری راه نروید، متوجه عمق قضیه نمی‌شوید. شروع می‌کنید به دولا دولا راه رفتن در طول یک تونل کم‌نور که هشت تا ده فوت عرض و حدود پنج فوت ارتفاع دارد و دیوارهایی که متشکل از سنگ‌های رست، مانند سنگ‌های دیوارهای دربی شایر (۱۳) تشکیل شده‌اند. در هر یک یا دو یارد، یک تیر چوبی وجود دارد که تیرآهن‌ها را نگه می‌دارد. بعضی از تیرآهن‌ها به شکلی قوس‌دار شده‌اند که باید زیر آن‌ها قوز کنید. زیر پایتان هم به‌طور معمول چیز جالبی نیست؛ توده‌ی ضخیم گرد زغال و یا تکه‌های نوک تیز سنگ و در جاهایی که آب باشد، مانند سطح مزرعه‌ها، کثیف و گل‌آلود است. هم‌چنین مسیر عبور واگن‌ها هم هست که مانند راه آهن کوچکی است که در هر یک یا دو فوت آن، آهن کار گذاشته شده و راه رفتن روی آن‌ها خسته‌کننده است. همه چیز به خاطر گردوغبار سنگ رست، خاکستری است. گویی بوی گردوغبار و آتش در همه‌ی معدن‌ها به‌مشام می‌رسد. در یک معدن دستگاه‌ها و ابزاری را می‌بینید که هرگز پی به مورد استفاده‌ی آن‌ها نخواهید برد. گاهی وقت‌ها هم موش‌هایی را می‌بینید که به‌سرعت از نور چراغ‌ها فرار می‌کنند. موش‌ها به طرز عجیبی در تمام معدن‌ها وجود دارند. به‌خصوص در معدن‌هایی که اسب وجود دارد یا در گذشته در آن‌جا اسب وجود داشت. برای انسان جالب است که بداند اولین بار موش‌ها چگونه به معدن راه پیدا کرده‌اند. ممکن است داخل دودکش افتاده و به پایین آمده باشند – گفته می‌شود که موش می‌تواند از هر ارتفاعی پایین بیفتد بدون این‌که آسیبی ببیند، زیرا سطح زیر بدن آن‌ها نسبت به وزنشان بسیار بزرگ است. هنگام عبور واگن‌ها باید خودتان را به دیوار بچسبانید تا ردیف واگن‌های زیرزمینی که به‌آهستگی به سمت محور معدن در حرکتند، بتوانند از کنار شما عبور کنند. این واگن‌ها توسط کابل فلزی بسیار بلند که از سطح زمین به آن‌ها وصل شده است، حرکت می‌کنند. از میان پرده‌هایی از جنس گونی و درهای چوبی ضخیم که به هنگام باز بودن، جریان تند هوا از آن‌ها خارج می‌شوند، عبور می‌کنید. این درها بخش مهمی از سیستم تهویه‌ی معدن هستند. هوای آلوده توسط چند مکنده از طریق یکی از لوله‌ها، از معدن خارج شده و هوای تازه توسط لوله‌ای دیگر وارد معدن می‌شود؛ اما اگر جریان هوا به حال خود رها شود، کوتاه‌ترین راه را انتخاب کرده و خارج می‌شود و تهویه هوا در قسمت‌های عمیق‌تر معدن انجام نمی‌پذیرد؛ بنابراین تمام مسیرهای خروج سریع هوا باید پوشانده شوند.

دولادولا راه رفتن در ابتدا نوعی تفریح به حساب می‌آید؛ اما تفریحی است که خیلی زود مزه‌ی آن از بین می‌رود. قد من به شکل عجیبی بلند است و این برای من مشکل به وجود می‌آورد. وقتی ارتفاع سقف معدن به چهار فوت یا کمتر می‌رسد، ادامه‌ی مسیر برای هر کسی مگر کوتوله‌ها و یا کودکان بسیار دشوار می‌شود. شما نه تنها باید به سمت پایین خم شوید؛ بلکه در عین حال باید سرتان را نیز بالا نگه دارید تا مراقب تیرها و موانع سر راهتان باشید. بنابراین شما یک گرفتگی پیوسته را در ناحیه‌ی گردنتان حس می‌کنید که البته این در مقایسه با دردی که در زانو‌ها و ران‌هایتان حس خواهید کرد به هیچ وجه چیز مهمی نیست. این درد بعد از پیمودن نیم مایل به طور غیرقابل تحملی جانکاه می‌شود (باور کنید به هیچ وجه مبالغه نمی‌کنم). ناگهان این فکر به ذهنتان خطور می‌کند که آیا می‌توانید به انتهای مسیر برسید؛ از این هم بالاتر، به این فکر می‌کنید که چگونه قرار است دوباره به سطح زمین برگردید. قدم‌هایتان کندتر و کندتر می‌شود. شما به قسمتی رسیده‌اید که مساحت آن چندصد یارد و سقف آن بسیار کوتاه است؛ طوری که باید به شکل چمباتمه در آن جا حرکت کنید. سپس ناگهان ارتفاع سقف بسیار بلند می‌شود — که به احتمال زیاد محل سقوط یک صخره در گذشته بوده — و می‌توانید بیست یارد را به شکل ایستاده طی کنید. آرامش حکمفرما می‌شود؛ اما بعد از این مرحله، باز هم قسمتی به وسعت صد یارد فرا می‌رسد که سقفی کوتاه دارد و شما باید از زیر تیرها عبور کنید و مجبورید به صورت چهار دست و پا پیش بروید که البته در مقایسه با چمباتمه راه رفتن، بسیار بهتر است؛ اما وقتی به انتهای تیرها می‌رسید و سعی می‌کنید تا دوباره بلند شوید، درمی‌یابید که زانوهایتان از کار افتاده‌اند و نمی‌توانند شما را از زمین بلند کنند. در حالی که احساس شرمندگی به شما دست می‌دهد درخواست توقف و استراحت یک یا دودقیقه‌ای می‌کنید. راهنمای شما (که یک معدنچی است) دلش به حال شما می‌سوزد. او می‌داند که عضلات شما مانند عضلات خود او نیست. با لحنی دلداری دهنده می‌گوید: «فقط چهارصد یارد دیگر مانده». شما فکر می‌کنید که او باز هم ممکن است بگوید فقط چهارصد یارد دیگر مانده؛ اما بالاخره حتی با خزیدن هم که شده به محل استخراج زغال سنگ می‌رسید. شما حدود یک مایل را در یک ساعت طی کرده‌اید؛ اما یک معدنچی این مسافت را دست بالا در بیست دقیقه می‌پیماید. وقتی به آن جا می‌رسید باید چند دقیقه روی گردوغبار زغال‌ها دراز بکشید تا بتوانید تجدید قوا کنید تا بعد از آن بتوانید با هوشیاری، ناظر کار معدنچیان باشید.

برگشتن از رفتن سخت‌تر است؛ نه فقط به این دلیل که خسته‌تر از مسیر رفت هستید؛ بلکه به این دلیل که مسیر برگشت تا حدی سربالایی است. باید با سرعتی معادل سرعت لاک‌پشت از جاهایی که سقفی کوتاه دارند عبور کنید. حالا دیگر از این که هنگام ناتوانی زانوهایتان تقاضای توقف کنید خجالت نمی‌کشید. حتی چراغی را که با خود حمل می‌کنید مایه‌ی آزار و اذیت شما می‌شود و شاید اگر لیز بخورید، از دستتان بیفتد که اگر فانوس مخصوص معدن باشد، خاموش می‌شود. دولا دولا راه رفتن به تدریج سخت‌تر و سخت‌تر می‌شود. گاهی هم یادتان می‌رود که باید به حالت خمیده راه بروید. سعی می‌کنید مثل معدنچیان درحالی که

سرتان رو به پایین است راه بروید؛ اما ناگهان کمرتان محکم به چیزی برخورد می‌کند. این اتفاق حتی برای خود معدنچیان هم در زمان‌های بسیاری رخ می‌دهد. به همین دلیل است که بیشتر معدنچسانی که در معدن‌های داغ کار می‌کنند، چون به‌طور معمول نیمه‌برهنه هستند، روی کمرشان در قسمت ستون فقرات زخم‌های زیادی دارند که خودشان به این زخم‌ها «دکمه‌های کمر» می‌گویند. معدنچیان وقتی مسیر سرازیر است گاهی کفش‌های خود را به شکلی خاص روی ریل‌ها قرار می‌دهند و بدین ترتیب به سمت پایین شُر می‌خورند. در معدن‌هایی که تردد در آن‌ها مشکل است، معدنچیان عصاهایی به‌طول حدود دو و نیم فوت حمل می‌کنند که زیر دستگیره‌ی آن را خالی کرده‌اند. در مکان‌هایی که ارتفاع سقف آن معمولی است، عصا را از قسمت بالای آن می‌گیرند و در مکان‌هایی که ارتفاع سقف کوتاه است، دستشان را به سمت قسمت خالی پشت دستگیره می‌لغزانند. این عصاها می‌توانند بسیار مؤثر باشند. کلاه‌های ایمنی هم — که به نسبت به‌تازگی اختراع شده‌اند — مانند هدیه‌ای از طرف خدا هستند؛ این کلاه‌ها شبیه کلاه‌خودهای ایتالیایی و فرانسوی‌اند؛ اما از موادی درست شده‌اند که بسیار سبک و محکمند؛ طوری که اگر روی سرتان باشند و ضربه‌ی محکمی به سرتان وارد شود، آن را احساس نخواهید کرد. هنگامی که بالاخره به سطح زمین برمی‌گردید، به احتمال زیاد حدود سه ساعت در زیرزمین بوده‌اید و دو مایل راه رفته‌اید. اگر روی سطح زمین بیست و پنج مایل راه می‌رفتید، آن‌قدر خسته نمی‌شدید. ران‌های شما تا یک هفته بعد آن‌قدر منقبض و دردناک هستند که پایین‌رفتن از پله‌ها، کار بسیار سختی برایتان خواهد بود و برای پایین‌آمدن باید به طرز خاصی به شکل یک‌کوری و بدون این‌که زانوهایتان را خم کنید، حرکت کنید. دوستان معدنچی شما که از درد پایتان هنگام راه‌رفتن مطلع شده‌اند، به خاطر آن دست‌تان می‌اندازند و به‌طور مثال می‌گویند: «نظرت چیه که اون پایین توی یه معدن کار کنی؟». اما حتی یک معدنچی هم که مدت زیادی از کار دور بوده — به‌طور مثال به خاطر بیماری — وقتی به معدن برمی‌گردد، در چند روز اول برایش بسیار سخت خواهد بود.

ممکن است این‌طور به نظر برسد که من مبالغه می‌کنم؛ اگرچه اگر کسی خودش به یکی از این معدن‌های قدیمی (بیشتر معدن‌ها در انگلستان قدیمی هستند) رفته و تا مرز رگه‌های زغال پیش رفته باشد، می‌داند که حرف‌های من به‌هیچ‌وجه مبالغه نیست؛ اما چیزی که من می‌خواهم روی آن تأکید کنم مسأله‌ی کار وحشتناکی به‌نام «خزیدن» است. خزیدن به‌سمت عقب و جلو که خودش کاری بسیار سخت برای یک آدم عادی به‌شمار می‌رود، برای معدنچیان حتی قسمتی از کارشان هم محسوب نمی‌شود. این فقط به عنوان کاری اضافی است؛ درست مثل این‌که یک شهروند روزانه با مترو به جاهای مختلف می‌رود. معدنچیان هر روز به جلو و عقب سفر می‌کنند و در طول هفت و نیم ساعت کار وحشتناک، له و لورده می‌شوند. من هرگز بیش از یک مایل را برای رسیدن به رگه‌ی زغال سنگ نپیموده‌ام؛ اما این مسیر به‌طور معمول سه مایل است که با این اوصاف نه من و نه کسانی مثل من نخواهند توانست آن را به اتمام برسانند و فقط کار خود معدنچیان است. این نکته‌ای است که

ممکن است هرکسی آن را فراموش کند. وقتی به معدن فکر می‌کنید، چیزهایی که به مغزتان خطور می‌کند: عمق، گرما، تاریکی و انسان‌های سیاهی هستند که دیواره‌های معدن را با کلنگ می‌شکافند؛ اما ممکن است به مسافت‌های طولانی که معدنچیان باید به شکل خزیدن، جلو و عقب بروند، فکر نکنید. مسأله‌ی زمان هم مطرح است. یک شیفت کار روزانه‌ی یک معدنچی که هفت و نیم ساعت است، به نظر خیلی طولانی نمی‌آید؛ اما باید به این زمان دست‌کم یک ساعت را برای «جابه‌جایی» و در بعضی موارد، حتی دو یا سه ساعت اضافه کرد. بی‌شک کار «جابه‌جا شدن» از لحاظ فنی کار محسوب نمی‌شود و بابت آن به معدنچی پولی پرداخت نمی‌شود؛ اما این هم جزئی از کار است و تفاوتی با آن ندارد. به راحتی می‌توان گفت که این مسأله برای معدنچیان مهم نیست. البته درحقیقت هم این مسأله آن قدر که برای ما دشوار و مهم است، برای آن‌ها نیست. آن‌ها از بچگی این کار را انجام داده و عضلاتشان قوی شده و می‌توانند زیر زمین با چابکی عجیب و وحشتناکی به جلو و عقب حرکت کنند. یک معدنچی می‌تواند در جاهایی که من فقط می‌توانم تلوتلوخوران راه بروم، سرش را خم کند و با گام‌های بلند بدود. هنگام کار آن‌ها را در حالی می‌بینید که چهار دست و پا و تقریباً مانند سگ‌ها این ور و آن ور می‌روند؛ اما اگر فکر می‌کنید که از این کار لذت می‌برند، در اشتباه کامل هستید، من در این مورد با چندین معدنچی حرف زدم و همه‌ی آن‌ها تصدیق کردند که «جابه‌جایی» در معدن کار دشواری است. به هر حال، هرگاه چند معدنچی را می‌بینید که راجع به محل کارشان حرف می‌زنند، یکی از مواردی که همیشه درباره‌ی آن بحث می‌کنند «جابه‌جایی» در معدن است. چنین می‌گویند که یک گروه معدنچی همیشه مسافت برگشت را سریع‌تر از مسافت رفت طی می‌کنند؛ اگرچه همه‌ی معدنچیان معتقدند که بعد از یک روز سخت کاری، راه برگشت بسیار خسته کننده است. این هم قسمتی از کار آن‌هاست و آن‌ها هم انجامش می‌دهند؛ اما به راستی کاری است که نیاز به تلاش دارد. مثل این است که شما قبل و بعد از یک روز کاری، از یک کوه کوچک بالا بروید.

وقتی از دو یا سه معدن به خوبی بازدید کردید، تازه متوجه می‌شوید که آن پایین؛ یعنی در زیرزمین چه خبر است (در ضمن باید بگویم که من هیچ چیز درمورد مسأله‌های فنی نمی‌دانم: فقط چیزی را که دیده‌ام تشریح می‌کنم). زغال در شکاف‌های نازک میان لایه‌های بی‌شمار تخته‌سنگ‌ها قرار دارد، بنابراین فرآیند استخراج آن مانند بیرون کشیدن لایه‌ی مرکزی بستنی ایتالیایی است. معدنچیان در روزگاران قدیم زغال را به طور مستقیم با کلنگ و دیلم جدا می‌کردند؛ این کار بسیار کند انجام می‌شد؛ زیرا زغال وقتی در جای اصلیش میان صخره‌ها قرار دارد، مثل سنگ سخت است. امروزه کارهای مقدماتی توسط یک دستگاه برقی برش زغال انجام می‌شود که درحقیقت نوعی ارّه‌ی قوی و بزرگ است که دندان‌هایی به طول چند اینچ و قطر نیم یا یک اینچ دارد و به شکل افقی کار می‌کند. این دستگاه می‌تواند به عقب و جلو برود و معدنچی می‌تواند آن را به هر طرف که می‌خواهد بچرخاند. این دستگاه گوشخراش‌ترین صدایی را که من تاکنون شنیده‌ام از خود تولید می‌کند و علاوه بر آن، آن چنان ابری از گردوغبار زغال سنگ بر پا می‌کند که امکان ندارد بیشتر از دو یا سه فوت جلوتر را دید و تنفس هم در

آنجا تقریباً غیرممکن می‌شود. این دستگاه در امتداد توده‌ی زغال حرکت کرده و آن را به سمت مرکز برش می‌دهد تا به عمق پنج یا پنج و نیم فوتی برسد و بدین ترتیب استخراج این زغال سنگ برش‌خورده به نوبه آسان می‌شود. در جایی که استفاده از این دستگاه مشکل است، از مواد منفجره برای جداکردن زغال سنگ استفاده می‌کنند. یک مرد با یک مته برقی مانند همان مته‌هایی که برای کندن خیابان‌ها به کار می‌رود؛ اما کوچک‌تر از آن‌ها، سوراخ‌هایی را در زغال سنگ به‌وجود می‌آورد و درون آن را با ماده‌ی منفجره پُر می‌کند و بعد روی آن را با گِل می‌پوشاند و خودش کنار می‌رود (او باید بیست و پنج یارد از مواد منفجره فاصله بگیرد) و با جریان برق، مواد منفجره را منفجر می‌کند. انفجار فقط برای سست کردن زغال سنگ است نه برای کندن آن. اگر شدت انفجار خیلی زیاد باشد، نه تنها زغال‌ها را بیرون می‌آورد؛ بلکه سقف معدن را هم فرومی‌ریزد.

بعد از این‌که انفجار انجام شد، کارگران می‌توانند زغال‌ها را بیرون بیاورند، بشکنند و آن‌ها را روی نوارهای نقاله بریزند. در ابتدا تکه‌های زغال سنگ بسیار بزرگند و ممکن است بیش از بیست تن وزن داشته باشند. نوارهای نقاله تکه‌های زغال سنگ را درون واگن‌ها می‌ریزند، کارگران واگن‌ها را تا جاده‌ی اصلی هُل می‌دهند و به کابلی فولادی و بسیار بلند که متحرک است و آن‌ها را به طرف قفس می‌برد وصل می‌کنند. سپس آن‌ها را به طرف بالا می‌برند و زغال سنگ‌ها در صورت لزوم در سطح زمین شستشو و سپس انبار می‌شوند. تا حد امکان برای ساختن جاده‌های پایین از سنگ‌های نرم استفاده می‌کنند و آن مقداری را که در این قسمت مورد استفاده قرار نگیرد، به سطح زمین فرستاده و در آنجا روی هم می‌ریزند. بنابراین تپه‌های بزرگ نخاله‌ای به‌وجود می‌آورند که مانند کوه‌های مهیب خاکستری‌رنگ از صخره‌های موجود در معدن‌های زغال سنگ هستند. وقتی زغال بریده شده توسط دستگاه در اعماق زمین استخراج می‌شود، درحقیقت رگه‌ی اصلی زغال به‌میزان پنج فوت جلوتر می‌رود. برای نگهداری سقف جدید، تیرک‌های حایل جدید کار گذاشته می‌شود. در شیفت بعدی کار، نوار نقاله به جایی که پنج فوت جلوتر است، منتقل می‌شود. تا آنجا که ممکن باشد سه عمل برش، انفجار و استخراج در سه شیفت کاری مختلف انجام می‌شود. برش در شیفت کاری بعد از ظهر، انفجار در شیفت کاری شب (قانون می‌گوید: انفجار در زمانی که اشخاصی در نزدیکی آنجا کار می‌کنند، ممنوع است؛ اما این قانون همیشه هم رعایت نمی‌شود) و استخراج نیز در شیفت صبح انجام می‌شود که این شیفت از شش صبح شروع و تا یک و نیم بعد از ظهر ادامه دارد.

حتی هنگامی که شما ناظر کار استخراج معدن هستید، به احتمال زیاد فقط مدت کوتاهی آن را می‌بینید و در این مدت نمی‌توانید به‌طور دقیق تصور و محاسبه کنید که کار «پرکننده‌ها» چه کار شگفت‌آوری است. هر نفر از آن‌ها باید به‌طور عادی محوطه‌ای به وسعت چهار یا پنج یارد را استخراج کند. دستگاه برش‌دهنده، زغال را تا عمق پنج فوتی برش می‌دهد؛ بدین ترتیب اگر رگه‌ی نازک زغال سه یا چهار فوت ارتفاع داشته باشد، هر نفر باید چیزی بین هفت تا

دوازده یارد مکعب زغال سنگ را برش دهد، جدا و روی نوارهای نقاله بارگذاری کند. اگر هر یارد مکعب زغال وزنی حدود دو هزار و هفتصد کیلو گرم داشته باشد، می‌توان گفت که هر معدنچی با سرعتی معادل دو تن زغال در ساعت استخراج می‌کند. تجربه‌ی من درمورد بیل زدن و کندن آن قدر هست که بدانم این مقدار یعنی چه؟ وقتی باغچه‌ی خانه‌ام را بیل می‌زنم تا برای آب راه باز کنم، اگر بتوانم در تمام یک بعدازظهر دو تن خاک را جابه‌جا کنم، به نظرم می‌رسد که کار بزرگی انجام داده‌ام؛ اما حفاری روی زمین در مقایسه با معدن که زیرزمین است، راحت‌تر است و علاوه بر آن مجبور نیستم در عمق هزار فوتی زیر زمین درحالی که زانو زده‌ام و در گرمایی خفه کننده و با وجود گردوخاک زغالی که وارد بینی و دهانم می‌شود، کار کنم؛ هم‌چنین مجبور نیستم قبل از شروع کارم، یک مایل را در حالت خمیده و دولادولا، راه بروم. انجام کار یک معدنچی برای من همان قدر سخت و غیر ممکن است که شرکت در مسابقات پرواز با هواپیما و یا بردن جایزه‌ی بزرگ ملی برایم مشکل است. من کارگر یدی نیستم و امیدوارم در آینده هم هرگز نباشم؛ اما اگر لازم باشد می‌توانم بعضی کارهای یدی را هم انجام دهم. من در نهایت ممکن است بتوانم یک رفتگر خیابان و یا یک باغبان ناکارآمد یا حتی یک کشاورز درجه‌ی دهم باشم؛ اما با هیچ تلاش و کوشش و یا آموزشی قادر نخواهم بود یک معدنچی شوم. این کار مرا در چند هفته خواهد کشت.

با دیدن کارگران معدن در حین کار، به شکل زودگذری درمی‌یابید که آدم‌های مختلف چه دنیا‌های متفاوتی دارند. آن پایین، در جایی که زغال سنگ استخراج می‌شود، دنیایی است جدای از دنیای عادی که بعضی مردم شاید حتی درمورد آن چیزی هم شنیده باشند. شاید بخش عمده‌ای از مردم ترجیح می‌دهند به هیچ وجه در این مورد چیزی نشنوند؛ اما به هر حال آن دنیای زیرزمین نقطه‌ی قرینه‌ای برای دنیای روی زمین است. به طور عملی هر کاری که ما انجام می‌دهیم، از خوردن یک بستنی گرفته تا عبور از دریای آتلانتیک و از پختن یک قرص نان تا نوشتن یک رمان، همه و همه‌ی این کارها به نوعی چه به طور مستقیم و یا غیرمستقیم با استفاده از زغال سنگ در ارتباط هستند. اگر صلح باشد برای تمام هنرها به زغال سنگ نیاز داریم و اگر هم جنگی رخ بدهد که نیاز به آن بسیار بیشتر خواهد شد. هنگام بروز انقلاب‌ها، معدنچی‌ها باید کارشان را ادامه دهند وگرنه انقلاب متوقف خواهد شد. برای بروز یک انقلاب هم مانند بروز هر واکنش دیگری، نیاز به زغال سنگ وجود دارد. هر اتفاقی که روی زمین رخ دهد، کار کردن و بارزدن در معدن باید هم‌چنان و بدون وقفه ادامه پیدا کند و یا در نهایت با وقفه‌ای در حد دست‌بالا چند هفته. برای این که هیتلر بتواند ارتش درست کند و یا پاپ، بلشویسم را تقبیح کند و یا شاعران مدرن باهم مشاجره کنند، باید زغال سنگ استخراج شود. همه‌ی ما می‌دانیم که «باید زغال سنگ داشته باشیم»؛ اما از این مطلب به طور کلی غافلیم. من اکنون روبه‌روی بخاری گرم زغالی خود نشسته‌ام و درحال نوشتن مطلب هستم. حالا ماه آوریل است؛ اما هنوز به بخاری نیاز دارم. هر دو هفته یک‌بار، گاری مخصوص حمل زغال به در خانه می‌آید و

مردانی با لباس چرمی، زغال‌ها را در گونی‌هایی محکم که بوی قیر از آن‌ها برمی‌خیزد به داخل خانه می‌آوردند و در جای مخصوص نگهداری زغال که در زیر پله‌ها تعبیه شده، می‌ریزند. خیلی کم اتفاق می‌افتد که ما با دیدن این زغال‌ها به یاد کار سخت کارگران معدن که در آن نقاط دورافتاده مشغول کارند، بیفتیم. این فقط «زغال» است؛ چیزی که باید آن را داشته باشیم، جسمی سیاه که به‌طرز شگفت‌انگیزی از جایی نامشخص به‌دست ما می‌رسد؛ درست مثل یک هدیه‌ی آسمانی، با این تفاوت که باید برای آن پول بدهید. شما به‌راحتی می‌توانید با اتومبیل‌تان به سمت شمال انگلستان بروید؛ ولی هرگز به ذهنتان نمی‌رسد که صدها فوت پایین‌تر از آن جاده که شما در آن هستید، معدنچی‌ها مشغول استخراج زغال‌سنگ هستند؛ اما درحقیقت همین معدنچی‌ها هستند که باعث پیش رفتن اتومبیل شما به جلو هستند. دنیای تاریک آن‌ها در زیرزمین که فقط با یک چراغ قوه روشن می‌شود؛ لازمه‌ی دنیای روشن بالای زمین است. درست مثل ریشه که لازمه‌ی وجود یک گل است.

شرایط کاری معدن‌ها در گذشته‌ای نه چندان دور، از امروز هم بدتر بود. هنوز هم پیرزن‌های زیادی زنده هستند که در زمان جوانی‌شان در معدن‌ها کار می‌کردند با شال‌هایی که دورکمرشان بسته بودند و از میان پاهایشان زنجیری عبور می‌کرد و در حالی که چهار زانو بودند، واگن‌های زغال را به‌سختی به جلو می‌بردند. آن‌ها حتی هنگام بارداری نیز این کارها را انجام می‌دادند. حتی امروزه اگر شرایط به گونه‌ای شود که بدون این زن‌های باردار که در معدن کار می‌کنند، زغال سنگ استخراج و تولید نشود، به نظر من باید به آن‌ها اجازه دهیم که باز هم همان کارها را انجام دهند و این بهتر از آن است که خودمان را از زغال‌سنگ محروم کنیم. البته بیشتر وقت‌ها ترجیح می‌دهیم به یاد نیاوریم که آن‌ها این کار را انجام می‌دهند. تمام کارهای یدی به همین گونه‌اند و ما را زنده نگه می‌دارند؛ ولی ما نسبت به وجود آن‌ها بی‌توجه هستیم. به‌احتمال زیاد کار معدنکاران بیشتر از همه‌ی شغل‌های دیگر یدی است؛ نه‌تنها به این دلیل که کار آن‌ها بسیار وحشتناک است؛ بلکه به این دلیل که کار آن‌ها به‌طور حیاتی، لازم و ضروری است؛ ولی خارج از قلمرو تجربه‌های ماست و به همین دلیل ممکن است آن را فراموش کنیم؛ هم‌چنان که وجود خون را در رگ‌های خودمان فراموش می‌کنیم. حتی گاهی هنگام دیدن کار معدنچیان آن‌ها را به چشم حقارت نگاه می‌کنیم. دیدن آن‌ها این حس را در ما ایجاد می‌کند که ما «نخبه» و به‌طور عمومی یک انسان برتر هستیم. شما و من و سردبیر تایمز و شاعران جوان و اسقف کانتربوری و رفیق ایکس، نویسنده‌ی مارکسیسم برای نوزادان؛ همه‌ی ما به‌راستی زندگی خوب خود را مدیون کارگران بیچاره‌ی معدن‌ها هستیم. کارگرانی که تمام بدنشان، حتی چشمانشان سیاه شده و ریه‌هایشان مملو از گردو خاک زغال است و با استفاده از بازوها و ماهیچه‌های فولادی شکمشان، بیل می‌زنند.

وقتی یک معدنچی از زیرزمین بالا می‌آید، صورتش آن چنان رنگ‌پریده است که حتی این رنگ‌پریدگی را می‌توان از پشت نقاب گرد زغال گرفته‌ی روی صورتش نیز متوجه شد. این رنگ‌پریدگی به دلیل استنشاق هوای آلوده است و بعد از مدتی برطرف خواهد شد. برای مسافری که از جنوب می‌آید و برای اولین بار جاهایی را که دارای معدن است می‌بیند، منظره‌ی صدها معدنچی که هنگام تعویض شیفت کاری از معدن زیرزمینی بیرون می‌آیند، عجیب و کمی ناخوشایند به نظر می‌رسد. چهره‌های بسیار خسته که تمام منافذ آن پر از دوده‌ی سیاه است و به آن‌ها نمایی وحشیانه می‌دهد. در وقت‌های دیگر؛ یعنی زمانی که صورتشان تمیز است، تفاوت زیادی با سایر مردم ندارند. شانه‌های آن‌ها موقع راه‌رفتن حالتی چهارگوش و راست دارد و این به دلیل خم شدن همیشگی آن‌ها در زیرزمین است؛ اما بیشترشان قد کوتاهی دارند و به خاطر پوشیدن لباس‌های ضخیم و بد فرم، تناسب اندام آن‌ها پنهان می‌ماند. بارزترین نشانه‌ی آنان اثر زخم‌هایی به رنگ آبی روی بینی‌هایشان است. هر معدنچی چنین جای زخم‌هایی را روی بینی و پیشانی‌اش دارد و تا آخر عمر هم باقی می‌ماند. گردو خاک زغال که هوای معدن انباشته از آن است، وارد تمام منافذ و بریدگی‌ها می‌شود و بعدها که پوست تازه روی آن‌ها را می‌پوشاند، بریدگی‌ها به شکل لکه‌های آبی‌رنگی هم‌چون خالکوبی درمی‌آیند. به همین دلیل بعضی از معدنچیان مسن‌تر، پیشانی‌هایی مانند پنی‌ر روکوفورت (۱۴) دارند.

به محض این‌که یک معدنچی به سطح زمین می‌آید، مقداری آب در گلویش غرغره می‌کند تا گردو خاک زغال مضر را از گلو و بینی‌اش بیرون بیاورد؛ سپس به خانه‌اش می‌رود که در آن‌جا ممکن است بسته به عادت، خودش را بشوید و ممکن هم هست که چنین کاری نکند. آن‌طور که من دیده‌ام، بیشتر معدنچیان ترجیح می‌دهند ابتدا غذایشان را بخورند و بعد خودشان را بشویند. اگر من هم در شرایط آن‌ها بودم، همین کار را می‌کردم. این مسأله طبیعی است که یک معدنچی را با صورتی سیاه غیر از لب‌ها که به دلیل خوردن غذا تمیز شده، درحال نوشیدن چای ببینید. بعد از خوردن غذا یک ظرف بزرگ آب برمی‌دارد و به‌ترتیب ابتدا دست‌هایش، سپس سینه، گردن، زیر بغل، بازوها، صورت و بعد هم پوست سرش را می‌شوید (ضخیم‌ترین لایه‌ی دوده روی پوست سر می‌نشیند). بعد هم همسرش پشتش را می‌شوید. معدنچی فقط نیمه‌ی بالایی بدنش را می‌شوید و به‌احتمال زیاد نافش هنوز مملو از گرد زغال است. البته تاهمین حد تمیزشدن هم با استفاده از فقط یک لگن آب، مهارت می‌خواهد. خود من بعد از این‌که از یک معدن بازدید کردم، برای شستشوی خودم نیاز به دو وان پر از آب داشتم. بیرون‌آوردن کثیفی از میان پلک چشم به خودی خود نیاز به ده دقیقه زمان دارد.

در بعضی از معدن‌های زغال سنگ بزرگ‌تر و با موقعیت بهتر، حمام وجود دارد. این امتیاز بسیار بزرگی است؛ زیرا نه تنها معدنچی می‌تواند در تمام طول روز به راحتی خودش را بشوید؛ بلکه هر معدنچی دو کمد هم دارد که می‌تواند لباس‌های کارش را از لباس‌های بیرونش، جدا نگه دارد؛ بنابراین هر معدنچی می‌تواند در مدت بیست دقیقه از حالت یک سیاه‌پوست به انسانی تمیز و خوش لباس تبدیل شود. اما این امکان به‌نسبه بسیار نادر است؛ زیرا یک رگه‌ی زغال برای همیشه دوام ندارد؛ بنابراین ساخت حمام هم از نظر اقتصادی به‌صرفه نیست. من آمار دقیقی در اختیار ندارم؛ اما فکر می‌کنم از هر سه معدنچی کمتر از یک نفرشان به حمام درون معدن دسترسی دارد. به‌احتمال زیاد عده‌ی زیادی از معدنچیان دست‌کم در شش روز هفته از کمر به پایین به‌کلی سیاه هستند. برای آن‌ها تقریباً غیرممکن است که تمام بدنشان را در خانه بشویند. هر قطره‌ی آب باید گرم شود و در یک اتاق کوچک که در آن به غیر از وسایل آشپزخانه و اسباب دیگر منزل، یک زن، چند فرزند و به‌احتمال زیاد یک سگ هم وجود دارد، به‌راستی فضای مناسبی برای یک شستشوی درست و حسابی نیست. حتی همان یک لگن آب هم به‌خاطر پاشیدن آب هنگام شستشو به اطراف، وسایل خانه را خیس می‌کند. به‌عقیده‌ی آدم‌های سطح متوسط جامعه، معدنچیان حتی اگر هم امکانش را داشته باشند، خودشان را به‌طور کامل و صحیح نمی‌شویند؛ اما این عقیده به‌کلی بی‌اساس و اشتباه است؛ چون در معدن‌هایی که حمام دارد تمام معدنچیان به شکل عملی از آن استفاده می‌کنند. فقط در میان افراد بسیار پیر این عقیده هنوز وجود دارد که شستن پاها «باعث کمردرد می‌شود». به‌علاوه، هزینه‌ی ایجاد حمام در معدن‌ها از بودجه‌ی رفاهی معدنچیان و درحقیقت توسط خود آنان پرداخت می‌شود. گاهی شرکت استخراج معدن هزینه را می‌پذیرد و بعضی وقت‌ها هم تمام هزینه از بودجه‌ی رفاهی پرداخت می‌شود؛ اما بدون شک حتی در این زمانه هم پیرزن‌های ساکن پانسیون‌های برایتون می‌گویند: «اگر حمام در اختیار معدنچیان بگذارید، آن‌ها از آن فقط برای نگه‌داری و انبار زغال استفاده می‌کنند».

درحقیقت این عجیب است که معدنچیان به‌طور منظم از زمان کوتاه میان کار و خوابشان برای شستن خود استفاده می‌کنند. این اشتباه بزرگی است که تصور کنیم روز کاری یک معدنچی هفت ساعت و نیم است. هفت ساعت و نیم زمانی است که آن‌ها مشغول به کارند؛ ولی همان‌طور که قبل از این توضیح دادم، باید به این زمان، زمان «جابه‌جایی» را هم اضافه کرد که به‌ندرت کمتر از یک ساعت می‌شود و حتی گاهی به سه ساعت هم می‌رسد. به‌علاوه، بیشتر معدنچیان باید زمان زیادی را در مسیر رسیدن به معدن و یا برگشت از آن صرف کنند. در تمام مناطق صنعتی، کمبود جدی مسکن وجود دارد و فقط در دهکده‌های کوچک اطراف معدن‌ها است که معدنچیان مطمئن هستند در جایی نزدیک محل‌کارشان زندگی می‌کنند. در شهرهای بزرگ‌تر، معدنی که من هم در یکی از آن‌ها اقامت داشتم، به‌تقریب همه‌ی مردم با اتوبوس به محل کارشان می‌رفتند و به‌طور معمول نیم کران در هفته بابت کرایه‌ی اتوبوس می‌پرداختند. یکی از معدنچانی که با او زندگی

می‌کردم، در شیفت صبح کار می‌کرد که این شیفت از شش صبح شروع می‌شد و تا یک و نیم بعد از ظهر ادامه داشت. او صبح باید ساعت یک ربع به چهار از خواب بیدار می‌شد و حدود سه بعد از ظهر هم به خانه برمی‌گشت. در خانه‌ی دیگری که در آن‌جا ساکن بودم، پسری پانزده ساله در شیفت شب کار می‌کرد. او ساعت نه شب از خانه بیرون می‌رفت و هشت صبح به خانه برمی‌گشت؛ صبحانه‌اش را می‌خورد و بلافاصله به تخت‌خوابش می‌رفت و تا ساعت شش بعد از ظهر می‌خوابید؛ بنابراین وقت آزاد او فقط حدود چهار ساعت در روز بود که درحقیقت اگر زمان شستشو، لباس شستن، غذا خوردن و لباس پوشیدن را کم کنید، این زمان باز هم کمتر می‌شود.

زمانی که شیفت کاری یک معدنچی عوض می‌شود، برنامه‌ی زمانی خانواده‌اش نیز باید تغییر کند که این مسأله بسیار سخت به‌نظر می‌رسد. اگر او شب کار باشد، هنگام صبحانه به خانه می‌رسد و اگر صبح کار باشد، وسط‌های بعداز ظهر به خانه می‌رسد و اگر هم شیفت کاری او بعد از ظهر باشد، نیمه‌های شب به خانه می‌رسد؛ ولی در هر حال او زمانی که به خانه می‌رسد باید یک وعده غذای اصلی خود را بخورد.

نویسنده‌ی کتاب انگلستان؛ یعنی دبلیو. آر. اینگ(۱۵) معدنچیان را به شکم‌پرستی متهم کرده؛ اما طبق چیزی که من دیده‌ام باید بگویم که میزان خورد و خوراک معدنچیان به‌طرز حیرت‌آوری کم است. بیشتر معدنچسانی که من با آن‌ها زندگی کردم کمتر از من غذا می‌خوردند. بسیاری از آن‌ها معتقد بودند که اگر زیاد غذا بخورند، نمی‌توانند کارهایشان را انجام دهند. غذایی هم که با خودشان می‌برند، میان‌وعده‌ی سبکی است که به‌طور معمول شامل نان و چربی‌حیوانی و چای سرد است. آن‌ها غذایشان را در نوعی قوطی پهن که آن را با تسمه به کمربندشان وصل می‌کردند، می‌برند. اگر یک معدنچی شب دیروقت به خانه برسد، همسرش تا رسیدن او بیدار می‌ماند؛ اما اگر شیفت کاری او صبح باشد، متداول است که صبحانه‌اش را خودش برای خودش درست کند. به‌ظاهر این عقیده‌ی خرافی قدیمی که دیدن یک زن هنگام صبح و قبل از رفتن به سر کار بد شانس می‌آورد، هنوز به‌طور کامل از بین نرفته است. گفته شده که در زمان‌های قدیم اگر معدنچی‌ها صبح زود زنی را می‌دیدند، بیشترشان به خانه برمی‌گشتند و در آن روز کار نمی‌کردند.

من قبل از این‌که خودم معدن‌ها را ببینم، این عقیده‌ی متداول را که معدنچیان در مقایسه با بقیه، حقوق بالایی دارند، داشتم. این سخن بی‌مبنا زیاد شنیده می‌شود که به یک معدنچی در هر نوبت کاری ده یا یازده شیلینگ حقوق می‌دهند و با یک حساب ساده به این نتیجه می‌رسد که هر معدنچی حدود دو پوند در هفته یا صد و پنجاه پوند در ماه درآمد دارد؛ اما این مطلب که هر معدنچی ده یا یازده شیلینگ در هفته درآمد دارد؛ بسیار گمراه‌کننده است؛ زیرا فقط کارگران جداکننده‌ی زغال هستند که چنین حقوقی می‌گیرند؛ برای مثال، کارگری که کارش سقف‌سازی معدن است، حقوقی کمتر که معادل هشت یا نه شیلینگ برای هر شیفت کاری است دریافت می‌کند. در ضمن وقتی حقوق کارگران جداکننده‌ی زغال سنگ به شکل مقاطعه‌کاری و براساس وزن زغال جداشده محاسبه می‌شود، اگر خرابی

در یک دستگاه پیش بیاید و یا اشتباهی در کارشان رخ دهد، ممکن است دستمزد یک یا دو روزشان را ازدست بدهند. هرگز نباید این‌طور تصور کنیم که یک معدنچی به میزان شش روز در هفته یا پنجاه و دو هفته در سال، حقوق می‌گیرند. بی‌شک روزهایی هستند که او نمی‌تواند کار کند و یا کاری برای انجام دادن ندارد. در بریتانیای کبیر در سال ۱۹۳۴، متوسط دستمزد هر نوبت کاری معدنچیان برای همه‌ی سن‌ها و برای هر دو جنس مرد و زن، نُه شیلینگ و ۴۳۱ بود. این بدان معنی است که اگر یک معدنچی همیشه کار کند، کمی بیش از صد و چهل و دو پوند در سال و یا به تقریب دو پوند و پانزده شیلینگ در هفته درآمد داشته است؛ اگرچه درآمد واقعی یک معدنچی بسیار کمتر از این مبلغ است؛ زیرا رقم نُه شیلینگ و ۴۳۱ فقط یک رقم متوسط برای کسی است که تمام شیفت‌های کاری را کار می‌کند و روزهای بیکاری را به حساب نمی‌آورد.

من پنج چک مربوط به پرداخت دستمزد متعلق به یک معدنچی اهل یورکشایر (۱۶) را که برای پنج هفته و مربوط به اوایل سال ۱۹۳۶ است، در مقابل خودم دارم (البته این پنج هفته پشت سرهم نیستند). اگر میانگین بگیریم، درآمد هفتگی او دو پوند و پانزده شیلینگ و دو پنی بوده؛ اما این چک‌های حقوقی مربوط به فصل زمستان است که در این فصل به‌طور تقریبی تمام معدنچیان به شکل تمام وقت کار می‌کنند. با نزدیک شدن به فصل بهار بازار زغال از رونق می‌افتد و کارگران بیشتر و بیشتری به شکل موقت، کار را متوقف می‌کنند. بقیه‌ی کارگران هم هنوز سرکار هستند، یک یا دو روز در هفته را بیکار می‌شوند؛ بنابراین مشخص است که صد و پنجاه پوند و یا حتی صد و چهل و دو پوند درآمد در سال، تخمینی بیش از حد واقعی درمورد کارگران معدن است. درحقیقت در سال ۱۹۳۴ درآمد سالیانه متوسط معدنچیان در بریتانیای کبیر فقط صد و پانزده پوند و یازده شیلینگ و شش پنی بود. این رقم از یک منطقه به منطقه‌ی دیگر متفاوت بود. به‌طور مثال، در اسکاتلند صد و سی و سه پوند و دو شیلینگ و هشت پنی بود، درحالی‌که در دورهام (۱۷) کمی کمتر از صد و پنج پوند یا بیش از دو پوند در هفته بود. من این آمار و ارقام را از کتاب انبار زغال نوشته‌ی آقای جوزف جونز، شهردار برتزلی، یورکشایر به‌دست آورده‌ام. آقای جونز همچنین اضافه می‌کند:

«این ارقام در برگیرنده‌ی حقوق جوان‌ها و همین‌طور بزرگسالان است؛ درست مثل حقوق‌های پایین، حقوق‌های زیادی هم در این آمار لحاظ شده است؛ همین‌طور درآمدهای آدم‌هایی که رتبه‌های بالا دارند و اضافه‌کاری‌ها.

این ارقام به دلیل این‌که میانگین هستند، قابلیت نشان دادن جایگاه هزاران کارگر بزرگسالی را که درآمدها بسیار کمتر از این میانگین است، ندارد. کسانی که فقط سی تا چهل شیلینگ و یا حتی کمتر درآمد هفتگی داشتند.»

آمار و ارقام آقای جونز را دیدید؛ اما دقت کنید که حتی همین درآمدهای تأسف‌آور که آقای جونز ذکر کرده هم درآمدهای کل هستند. به‌طور مثال، در مرحله‌ی

اول می‌توان به کسرهایی که هر هفته از حقوق کارگران می‌شود اشاره کرد؛ در این جا می‌توانید فهرستی از کسره‌های عمومی مربوط به منطقه‌ی لانکشاير(۱۸) را ببینید.

پنی	شیلینگ	
۵	۱	بیمه (بیمه‌ی بیکاری و درمانی)
۶		کرایه‌ی چراغ
۶		تیز کردن ابزار
۹		اجرت وزن کردن زغال‌ها
۲		درمانگاه
۱		بیمارستان
۶		بودجه‌ی خیریه
۶		سهم اتحادیه

۴ شلینگ و ۵ پنی

مجموع

بعضی از این کسرها، مثل بودجه‌ی خیریه و سهم اتحادیه، به‌عهده‌ی خود معدنچی است. برای مثال، این کلاهبرداری ناعادلانه که معدنچی را مجبور می‌کند برای لامپی که در اختیار دارد، اجاره بپردازد، در همه جا اعمال نمی‌شود (با شش پنس در هفته می‌تواند چندین چراغ بخرد)؛ اما به‌نظر می‌رسد که جمع کسرها همیشه یکسان است. در پنج چک حقوقی مربوط به معدنچی یورکشایری متوسط هر هفته دو پوند و پانزده شیلینگ و دو پنی بوده است. متوسط درآمد بعد از کسرها، به دو پوند و یازده شیلینگ و چهار پنی کاهش پیدا می‌کند. این کاهش برابر است با سه شیلینگ و ده پنی در هفته. البته در چک حقوقی فقط کسرهایی که از طریق شرکت زغال سنگ پرداخت می‌شود، درج شده و باید سهم اتحادیه را هم به آن اضافه کرد که در این صورت کاهش دریافتی برابر با چهار شیلینگ و یا بیشتر خواهد بود. شاید بتوان با اطمینان گفت که این کسرها به‌طور کل چیزی حدود چهار شیلینگ از دستمزد هفتگی هر معدنچی بالغ را کاهش می‌دهند. بنابراین رقم صد و پانزده پوند و یازده شیلینگ و شش پنی که میانگین دریافتی هر معدنچی در بریتانیای بزرگ در سال ۱۹۳۴ بوده، درحقیقت باید رقمی نزدیک به صد و پنج پوند باشد. البته بیشتر معدنچیان مساعده‌هایی برای خرید زغال مورد نیاز خودشان با قیمت پایین‌تر از قیمت واقعی دریافت می‌کنند که به‌طور معمول هشت یا نه شیلینگ برای هر تن زغال است؛ اما مطابق گفته‌ی آقای جونز که قبل از این ذکر شد «میزان این مساعده در سرتاسر کشور فقط چهار پنس در روز است» و این چهار پنس در روز، درحقیقت کرایه‌ی رفت و آمد معدنچیان به محل کارشان است. بنابراین با در نظر گرفتن کلی این صنعت، مبلغی که هر معدنچی به‌طور واقعی می‌تواند به خانه ببرد، به‌طور میانگین چیزی کمتر از دو پوند در هفته است.

در این میان، میانگین مقدار زغال سنگی که یک معدنچی معمولی تولید می‌کند، چقدر است؟

میزان زغال تولیدی سالانه توسط هر کارگر به‌طور پیوسته؛ اما کند افزایش دارد. در سال ۱۹۱۴ هر کارگر معدن به‌طور متوسط ۲۵۳ تن زغال تولید کرده‌است. در سال ۱۹۳۴ کارگران این میزان را به ۲۸۰ تن رساندند (۱۹). البته این عددها، مقدار میانگین تولید زغال با در نظر گرفتن همه‌ی انواع کارگران است؛ اما کارگرانی که به‌طور دقیق در رگه‌ی زغال کار می‌کنند، بسیار بیشتر از این مقدار زغال سنگ استخراج و در بسیاری موارد، هر کدام بیش از هزار تن استخراج می‌کنند. اگر عدد ۲۸۰ تن را به عنوان یک عدد شاخص در نظر بگیریم، می‌فهمیم که این مقدار، چه دستاورد بزرگی است. اگر زندگی یک معدنچی را با زندگی آدم دیگری مقایسه کنیم، درک خوبی از این قضیه پیدا خواهیم کرد. اگر من بتوانم تا سن شصت‌سالگی زنده بمانم، به‌احتمال زیاد تا آن زمان سی رمان خواهم نوشت که این تعداد کتاب برای پر کردن دو کتابخانه با اندازه‌ی متوسط کافی است. یک معدنچی در همین مدت زمان ۸۴۰۰ تن زغال سنگ تولید می‌کند که این مقدار

برای پوشاندن میدان ترافالگار (۲۰) با پوششی به عمق حدود دو فوت کافی است و می‌تواند مصرف سوخت هفت خانوادگی پرجمعیت را به مدت بیشتر از یک‌صد سال تأمین کند.

از پنج چک حقوقی که در بالا آوردم، سه تای آن‌ها مهری با عنوان «کسرهای مرگ» داشتند. به‌طور معمول وقتی یک معدنچی در حین کار کشته شود، هریک از معدنچیان دیگر یک شیلینگ برای کمک به بیوهی او می‌پردازند. این پول توسط شرکت معدن زغال جمع‌آوری و به‌طور خودکار از حقوق معدنچیان کسر می‌شود. میزان رویدادها برای معدنچیان در مقایسه با شغل‌های دیگر بسیار بالاست. گویی آن‌ها در یک جنگ کوچک شرکت کرده‌اند. هر ساله از هر نهمصد معدنچی، یک نفر کشته و از هر شش نفر نیز یک نفر زخمی می‌شود. بیشتر این زخم‌ها، جزیی هستند؛ اما بعضی از آن‌ها هم منجر به معلولیت کامل می‌شوند؛ یعنی اگر عمر کاری یک معدنچی چهل سال باشد، شانس این‌که مجروح نشود، یک‌هفتم و شانس این‌که کشته نشود، یک بیستم است. هیچ شغل دیگری تا این حد به خطر نزدیک نیست. شغل خطرناک بعدی، دریانوردی است. هر سال یک دریانورد از هر هزار و سیصد دریانورد کشته می‌شود. البته آمار و رقم‌هایی که در اختیار من است، به‌طور کلی شامل همه‌ی معدنچیان است؛ ولی معدنچیان‌ی که به‌طور واقعی در زیرزمین مشغول به‌کار هستند بسیار بیشتر امکان جراحت دارند. من با هر معدنچی با سابقه‌ای که آشنا شدم، یا خودش دچار سانحه‌ی جدی شده بود و یا بعضی از همکارانش در پی حادثه‌ای کشته شده بودند و در هر یک از خانواده‌های معدنچی، پدر، برادر و یا عمویی کشته شده (امکان دارد ارتفاعی معادل هفتصد فوت را سقوط کرده باشد و از جسد او هیچ چیزی پیدا نشده مگر یک لباس پلاستیکی و امثال آن). بعضی از این داستان‌ها بسیار ترسناک هستند. برای مثال، یک معدنچی برای من توضیح داد که چگونه یکی از دوستانش که «سقف‌ساز» بود، بر اثر ریزش تخته‌سنگ‌ها، زیر آن‌ها مدفون شد. آن‌ها به کمک او شتافته و موفق شده بودند سروشانه‌های او را آزاد کنند تا بتواند نفس بکشد. او زنده بود و با دوستانش حرف می‌زد. سپس ناگهان سقف دوباره فرو ریخت و آن‌ها مجبور شدند فرار کنند تا جانشان را نجات دهند. مرد سقف‌ساز دوباره دفن شد. باز هم آن‌ها برای کمک به او رفتند و سروشانه‌های او را از زیر آوار بیرون کشیدند و او هنوز هم زنده بود و با آن‌ها حرف می‌زد. سپس برای سومین بار سقف فرو ریخت؛ ولی این بار آن‌ها تا چند ساعت نتوانستند سر او را از زیر آوار بیرون بیاورند و مسلم بود که به همین دلیل کشته شده است. اما معدنچی که این داستان را برای من تعریف کرد (خودش هم یک‌بار زیر آوار مانده بود؛ اما شانس آورده بود که سرش را میان پاهایش جمع کرده و توانسته بود از فضای کوچک به‌وجود آمده استفاده کرده و نفس بکشد) فکر نمی‌کرد که این واقعه خیلی هم وحشتناک بود. به‌عقیده‌ی او، آن مرد سقف‌ساز به‌خوبی می‌دانست مکانی که در آن کار می‌کند ناامن است و هر روز انتظار داشت برایش حادثه‌ای روی دهد.

«این تفکر در ذهن مرد سقف‌ساز آن‌قدر قوی بود که هر روز قبل از این‌که سر کار برود، همسرش را به‌عنوان خداحافظی می‌بوسید و بعدها همسرش به من گفت که

بیست سال می‌شد که شوهرش قبل از رفتن، او را می‌بوسیده است».

مهم‌ترین و قابل درک‌ترین دلیل این رویدادها، انفجار گازی است که همیشه کم و بیش در فضای معدن وجود دارد. لامپی مخصوص برای آزمایش وجود گاز در هوای معدن وجود داشت. البته اگر مقدار گاز زیاد باشد، توسط شعله‌ی آبی رنگ چراغ مخصوص معدنچیان نیز تشخیص داده می‌شود. اگر در حالتی که فتیله‌ی چراغ تا آخرین حدش بالاست و هنوز هم شعله آبی باشد، مقدار گاز موجود در معدن به‌طور خطرناکی بالاست. هر کارگر معدن قبل از شروع کار، میزان گاز موجود پیرامونش را با استفاده از چراغش بررسی می‌کند؛ در حین انجام کار ممکن است بر اثر جرقه‌ی ناشی از برخورد ابزار با سنگ، این گاز منفجر می‌شود. انفجار ممکن است به‌دلیل خراب بودن چراغ و یا توسط آتش‌هایی که ناخودآگاه در ذره‌های زغال ایجاد می‌شود و جلوگیری از آن هم بسیار دشوار است، به‌وقوع می‌پیوندد. رویدادهای فاجعه‌بار و بزرگ معدن که هرازگاهی اتفاق می‌افتند و در هر کدام از آن‌ها چند صد نفر کشته می‌شوند، به‌طور معمول به‌خاطر انفجار اتفاق می‌افتند. بنابراین در معدن‌ها انفجار به‌عنوان خطر اصلی شناخته شده است. درحقیقت قسمت بزرگ رویدادها به دلیل اتفاق‌های معمولی روزانه که به ریزش سقف منجر می‌شوند، اتفاق می‌افتند. برای مثال، سوراخ‌های گردی وجود دارند که از آن‌ها تکه سنگ‌هایی بزرگ با سرعت یک گلوله بیرون می‌جهند که هر کدام از آن‌ها برای کشتن یک نفر کافی است. تا آن‌جا که به یاد می‌آورم، با تمام معدنچسانی که حرف زدم، به جز یک نفرشان، عقیده داشتند ماشین‌های جدید و به‌طور کلی سرعت‌بخشیدن به کار معدن، باعث خطرناک‌تر شدن کار معدن شده است. این عقیده ممکن است تا حدودی ناشی از محافظه‌کاری آن‌ها باشد؛ اما می‌توانند چندین دلیل به شما ارایه دهند. در ابتدا می‌گویند درحال حاضر با سرعتی که استخراج زغال گرفته است، باعث می‌شود برای چند ساعت حفره‌های بزرگی در سقف باقی بمانند بدون آنکه ستونی برای نگه‌داشتن آن‌ها ایجاد شده باشد. مسأله‌ی بعدی، لرزش است که باعث می‌شود همه‌چیز سُست و ناپایدار شود و سروصدای زیاد هم باعث می‌شود که علامت‌های هشداردهنده‌ی خطر شنیده نشوند. باید توجه کرد که امنیت یک کارگر معدن در زیر زمین، تا حد زیادی بستگی به احتیاط و مهارت خود او دارد. یک معدنچی با تجربه به‌طور غریزی می‌تواند حالت غیرامن سقف را تشخیص دهد. گویی او می‌تواند وزن سقف را روی خودش حس کند. برای مثال، او می‌تواند صدای ضعیف ترک خوردن تیرک‌های حایل را بشنود. دلیل این‌که هنوز هم تیرک‌های چوبی به تیرآهن ترجیح داده می‌شوند، این است که وقتی تیرک چوبی می‌خواهد بشکند با ترک‌برداشتن، سروصدا ایجاد می‌کند، اما تیرآهن به‌طور ناگهانی و غیرمنتظره فرومی‌ریزد. سروصدای بسیار زیاد ماشین‌ها باعث می‌شود که صداهای دیگر قابل تشخیص نباشند و به این ترتیب احتمال خطر افزایش پیدا می‌کند. هنگامی که یک معدنچی مجروح می‌شود، بی‌شک کمک‌رسانی فوری به او غیرممکن است. او آسیب دیده و زیر صدها کیلو سنگ گیر کرده و حتی وقتی او را از زیر

آوار خلاص کنند، باز هم باید او را چند مایل از میان تونل‌هایی عبور دهند که هیچ‌کس نمی‌تواند در آن‌ها صاف بایستد. به‌طور معمول وقتی با یک معدنچی که در گذشته آسیب دیده حرف می‌زنید، درمی‌یابید که چند ساعت طول کشیده تا او را به سطح زمین بیاورند. البته گاهی هم اتفاق‌هایی هم برای اتاقک پیش می‌آید. قفس با سرعتی معادل سرعت یک قطارتندرو، به صدها یارد بالا یا پایین پرتاب می‌شود. این اتاقک توسط شخصی روی سطح زمین کنترل می‌شود که قادر به دیدن آنچه برای اتاقک اتفاق می‌افتد، نیست؛ او فقط می‌تواند از طریق چند عقربه‌ی کوچک، مسافت طی شده توسط اتاقک را ببیند؛ ولی برایش امکان اشتباه هم وجود دارد. گاهی این اتاقک‌ها با بیشترین سرعت ممکن به کف معدن برخورد کرده‌اند. به‌نظر من این نوع وحشتناکی از مرگ است؛ چون وقتی آن اتاقک فلزی با صدایی سوت‌مانند در میان تاریکی به‌سرعت به‌سمت پایین می‌رود، در یک لحظه ده مردی که درون اتاقک محبوس‌اند، درمی‌یابند که مشکلی پیش آمده است. به‌راستی چه دقیقه‌های وحشتناکی پیش رو دارند تا وقتی که پس از برخورد به زمین تکه‌تکه شوند. یک معدنچی برایم تعریف کرد که یک‌بار درون اتاقکی بود که مشکلی پیش می‌آید. اتاقک موقعی که باید سرعتش را کم می‌کرد، این کار را نکرد و آن‌ها فکر کردند که کابل نگهدارنده پاره شده. آن‌ها سالم به کف معدن رسیدند؛ اما وقتی از اتاقک خارج شدند، او فهمید که یکی از دندان‌هایش شکسته است. او در لحظه‌هایی که منتظر وقوع حادثه‌ی وحشتناک و برخورد به زمین بود، دندان‌هایش را آن‌قدر به‌هم فشرد که یکی از آن‌ها شکست. بدون درنظرگرفتن این رویدادها، معدنچیان انسان‌های سالمی به نظر می‌رسند و قادر به انجام فعالیت‌های بدنی سنگین که از آن‌ها خواسته می‌شود، هستند. آن‌ها در معرض ابتلا به رماتیسم‌اند و آدم‌هایی که ریه‌های معیوبی دارند، نمی‌توانند مدت زیادی در هوای پر از گردوغبار دوام بیاورند؛ اما بارزترین بیماری ناشی از صنعت، تشنج کره‌ی چشم است. این بیماری نوعی بیماری چشمی است که باعث می‌شود کره‌ی چشم هنگام مواجهه با نور، به‌شکل عجیبی از جایش جابه‌جا و دچار نوسان شود. دلیل این بیماری، کار کردن در مناطق نیمه‌تاریک است و گاهی وقت‌ها به نابینایی کامل می‌انجامد. کارگران معدنی که به شکل‌های دیگر با این بیماری دچار کارافتادگی می‌شوند، از شرکت معدن‌ها مبلغ‌هایی دریافت می‌کنند که گاهی یکجا و بعضی وقت‌ها به‌شکل مقرر هفتگی به آن‌ها پرداخت می‌شود. این مقرری هرگز از پانزده شیلینگ کمتر نمی‌شود. هم‌چنین این افراد از کار افتاده گاهی می‌توانند از صندوق بیکاران و یا از کمیته‌ی مساعدت عمومی هم مبلغ‌هایی دریافت کنند. اگر من یک معدنچی از کارافتاده بودم، بی‌شک ترجیح می‌دادم پول را یکجا بگیرم؛ چون به‌این شکل، به‌هرحال می‌دانستم که به پولم رسیده‌ام. مقرری‌هایی که به از کارافتادگان پرداخت می‌شود، مورد ضمانت هیچ سازمانی نیست؛ بنابراین اگر شرکت معدنی، ورشکست شود، مقرری‌های از کارافتادگان هم به‌پایان می‌رسد و به خیل بستانکاران شرکت می‌پیوندد.

من مدتی را با یک معدنچی در ویگان بودم که به همین بیماری چشمی مبتلا بود. او می‌توانست فضای اتاقش را ببیند؛ اما دورتر از آن را نمی‌دید. او به مدت نه ماه، هفته‌ای بیست و نه شیلینگ دریافت کرده بود؛ اما شرکت مصمم بود که «خسارت جزیی» به او پرداخت کند و مقرری او را به چهارده شیلینگ در هفته کاهش دهد. این مسأله بستگی به نظر پزشک داشت که آیا او را در لیست آدم‌های دارای توانایی کار سبک در بالای لیست قرار دهد یا خیر؟ البته مشخص است که حتی اگر پزشک او را در این لیست قرار می‌داد، چون کار سبکی برای او وجود نداشت و شرکت فقط پانزده شیلینگ در هفته از مقرری او کم می‌کرد. با دیدن این مرد که برای گرفتن مقرری‌اش به شرکت مراجعه می‌کرد، تحت تأثیر تفاوت عمیق طبقاتی موجود میان مردم قرار گرفتم. او انسانی بود که به‌خاطر انجام کاری مفید، نیمه نابینا شده بود و به‌طور کامل محق بود که مقرری و خسارت کاملی دریافت کند؛ اما با این‌حال، او اجازه نداشت درمورد این حقش، حرف بزند و حقش را آن‌گونه و آن زمان که خودش می‌خواهد مطالبه کند. او باید یک‌بار در هفته و آن‌هم در زمانی که شرکت به او می‌گفت، به آن‌جا برود. تازه وقتی به آن‌جا می‌رفت او را چندین ساعت در هوای سرد معطل می‌کردند. تا آن‌جا که می‌دانم او باید به شخصی که مقرری‌اش را به او می‌پرداخت، تعظیم و تکریم می‌کرد و کلاهش را برای او برمی‌داشت. به هر حال او باید یک بعد از ظهر کامل را برای این کار به هدر داده و به‌علاوه شش پنی هم بابت کرایه‌ی اتوبوس می‌داد. روش انجام این کار برای عضو یک جامعه‌ی بورژوازی حتی عضو رده پایینی مثل من به‌کلی متفاوت است. حتی وقتی به مرحله‌ی گرسنگی‌کشیدن هم نزدیک می‌شوم، برای خودم حق و حقوقی قایل هستم. حقوق من خیلی بیشتر از حقوق یک معدنچی نیست؛ اما حداقل آن را با روشی احترام‌آمیز به حساب بانکی من می‌ریزند و من می‌توانم هر وقت که بخواهم آن را دریافت کنم. حتی اگر حساب بانکی من هم خالی باشد، کارمندان بانک با من به‌اندازه‌ی کافی مؤدبانه رفتار می‌کنند.

این رفتار بی‌ملاحظه و بی‌احترامانه‌ی منتظرنگه‌داشتن دیگران برای انجام کاری که حق آن‌هاست، از نشانه‌های ذاتی زندگی طبقه‌ی کارگر جامعه است. هزاران عامل مختلف، همیشه کارگران را به‌سوی پذیرش نقشی منفعل در جامعه تحت فشار قرار می‌دهند. او خودش عامل هیچ کاری نیست؛ بلکه فقط پذیرنده‌ی کارهای دیگران است. او خودش را برده‌ی اربابی مرموز می‌داند و به‌شدت متقاعد شده که این ارباب به او اجازه‌ی انجام هیچ کاری را نمی‌دهد. یک‌بار وقتی داشتم گیاه رازک می‌چیدم، از کسانی که کارشان گرفتن عرق از این گیاه بود (دستمزد آن‌ها چیزی کمتر از شش پنس در ساعت است)، پرسیدم که چرا آن‌ها برای خودشان یک اتحادیه‌ی صنفی تشکیل نمی‌دهند. بی‌درنگ به من پاسخ دادند که اربابانشان هرگز اجازه‌ی انجام چنین کاری را به آن‌ها نخواهند داد. از آن‌ها پرسیدم که اربابانشان چه کسانی هستند؟ انگار هیچ‌کدام از آن‌ها پاسخ این سؤال را نمی‌دانست اما آشکار بود که آن‌ها اربابانشان را قادر مطلق می‌دانستند.

انسانی که از نظر نژادی به طبقه‌ی متوسط جامعه تعلق دارد، آرزو می‌کند در زندگی به آن‌چه می‌خواهد دست یابد؛ البته با حد و حدود منطقی آن. بنابراین،

این حقیقت پیش می‌آید که در زمان بروز فشارها و مشکل‌ها، آدم‌های «تحصیل‌کرده» نسبت به دیگران در صف مقدم دیگران قرار می‌گیرند. آن‌ها برتری خاصی نسبت به دیگران ندارند و «تحصیلات» آن‌ها معمولاً بی‌فایده است؛ اما در آن‌ها آمادگی برای دفاع از خود را دائماً ایجاد می‌کند. انگار همیشه و همه جا باید این‌طور باشد که این قشر را در صف اول هر کاری ببینیم. در کتاب تاریخ اجتماع نوشته لیزا گری (۲۱) بخش جالبی وجود دارد که به تشریح تیراندازی‌های به سمت مردم بعد از دستگیری آن‌ها می‌پردازد. دولتی‌ها قصد داشتند رهبران شورشی‌ها را تیرباران کنند و چون نمی‌دانستند کدام آدم‌ها، رهبران شورشی‌ها هستند بر پایه‌ی این اصل که رهبران به‌طور معمول از طبقه‌ی بالاتر اجتماع هستند، از بین آنان آدم‌هایی را برای تیرباران انتخاب می‌کردند. یک افسر در میان صفی از دستگیرشدگان قدم می‌زد و آن‌هایی را که به نظرش رهبر گروه می‌آمدند، جدا می‌کرد. یک نفر از دستگیرشدگان به خاطر این‌که ساعت در دست داشت، تیرباران شد و فرد دیگری به دلیل این‌که «صورت با هوشی» داشت. من دوست ندارم به خاطر داشتن یک صورت با هوش تیرباران شوم؛ اما براین عقیده‌ام که تقریباً رهبران تمام انقلاب‌ها، آدم‌هایی بوده‌اند که توانسته‌اند حرفشان را بر زبان آورند.

وقتی در یک شهر صنعتی قدم می‌زنید، خودتان را در میان مارپیچی از خانه‌های آجری که از شدت دود سیاه شده‌اند و بوی متعفن ظرف‌های آشغال و صف بلند دستشویی‌های نیمه‌خراب، گم می‌کنید. این خانه‌ها شبیه هم هستند؛ اگرچه تعداد اتاق‌های آن‌ها بین دو تا پنج اتاق متغیر است. همه‌ی آن‌ها اتاق‌نشیمنی تقریباً مشابه و با مساحت ده یا پانزده فوت مربع دارند. در خانه‌های بزرگ‌تر، جایی هم برای شستشوی ظرف‌ها است؛ ولی در خانه‌های کوچک ظرفشویی و دیگ مسی، هر دو در اتاق نشیمن قرار دارند. در پشت خانه یک حیاط یا قسمتی از یک حیاط توسط چند خانه به‌طور مشترک مورد استفاده قرار می‌گیرد و اندازه‌ی آن فقط برای دستشویی و ظرف‌آشغال مناسب است. در هیچ‌یک از خانه‌ها آب گرم وجود ندارد. به نظر من می‌توانید صدها مایل در خیابان‌هایی راه بروید که در هر دو سمت آن معدنچیان زندگی می‌کنند و همه‌ی آن‌ها هر روز از سر تا پا سیاه به خانه برمی‌گردند؛ اما در تمام این صدها مایل از مقابل خانه‌ای عبور نمی‌کنید که کسی بتواند در آن حمام کند. خیلی راحت می‌توانستند سیستمی برای گرم کردن آب درست کنند که از اجاق آشپزخانه استفاده کند؛ اما شاید سازنده‌ی این خانه‌ها برای این‌که از هر خانه ده پوند بیشتر سود نصیبش شود، این کار را انجام نداده است؛ انگار وقتی این خانه‌ها ساخته می‌شدند، هیچ‌کس فکر نمی‌کرد که معدنچیان هم نیاز به حمام دارند.

باید توجه کرد که بیشتر این خانه‌ها قدیمی هستند و حداقل پنجاه یا شصت سال از عمر آن‌ها می‌گذرد و تعداد زیادی از آن‌ها طبق هیچ معیار و استاندارد برای سکونت آدم‌ها مناسب نیستند. دلیل این‌که معدنچیان در آن‌جا ساکن شده‌اند این است که هیچ جای دیگری برایشان وجود ندارد و این یک حقیقت مهم درمورد مسأله‌ی مسکن در مناطق صنعتی است: خانه‌ها زشت و دلگیر، غیربهداشتی و ناراحت هستند و در کوچه‌هایی قرار دارند که بسیار کثیف هستند و در اطراف فاضلاب کارخانه‌ها و نهرهای بد بو و پر از زباله که بخار سولفور از آن‌ها متصاعد می‌شود، بنا شده‌اند — تمام این‌ها درست است — اما واضح است که در این مناطق خانه به تعداد کافی وجود ندارد.

«کمبود مسکن» عبارتی است که از زمان جنگ رواج بسیاری پیدا کرده؛ اما برای کسی که درآمزش در هفته بیش از ده یا حتی پنج پوند است، بی‌معنی است. در جایی که اجاره‌بها بالاست، پیدا کردن خانه مشکل نیست؛ بلکه پیدا کردن مستأجر مشکل است. در «می‌فایر» از هر خیابانی که به سمت پایین بروید، پشت نیمی از پنجره‌ها تابلوی «اجاره داده می‌شود» را می‌بینید؛ اما پیدا کردن خانه در مناطق صنعتی، یکی از بدترین مشکلات آدم‌های فقیر است. در این مناطق، مردم

هر چیزی، حتی محله‌های کثیف و دورافتاده، حشرات، کف‌های فرسوده و دیوارهای ترک‌خورده و صاحبخانه‌های دندان‌گرد و دلالتان رشوه‌خوار را تحمل می‌کنند تا فقط سقفی بالای سرشان داشته باشند. من خانه‌های وحشتناکی را دیدم — خانه‌هایی که اگر به من پول هم می‌دادند حاضر نبودم حتی یک هفته در آن‌ها زندگی کنم — و متوجه شدم مستأجران آن خانه‌ها که گاهی بیست یا سی سال در آن‌ها سکونت داشته‌اند، تنها آرزویشان این بود که تا هنگام مرگ در همان خانه‌ها بمانند. در کل، مردم این شرایط را عادی می‌پندارند؛ اما همیشه هم این‌طور نیست. انگار بعضی از مردم به‌سختی وجود خانه‌های راحت و خوب را باور می‌کنند و به آن حشرات و سقف‌هایی که آب از آن‌ها می‌چکد به‌عنوان خواست الهی نگاه می‌کنند، بعضی دیگر، از صاحبخانه‌های خود با طعنه و تلخی یاد می‌کنند؛ اما باز هم ناامیدانه به خانه‌هایشان چسبیده‌اند که مبادا بدتر از آن نصیبشان شود. تا وقتی کمبود مسکن وجود دارد، مقام‌های محلی نمی‌توانند برای قابل استفاده‌تر شدن خانه‌های موجود، کار زیادی از پیش ببرند. آن‌ها می‌توانند خانه‌ای را «غیرقابل سکونت» اعلام کنند؛ اما تا وقتی مستأجر آن خانه، خانه دیگری پیدا نکرده، نمی‌توانند دستور خراب کردن آن را صادر کنند. بنابراین این خانه‌ها کماکان سرپا می‌مانند و حتی خراب‌تر هم می‌شوند؛ زیرا بی‌شک صاحبخانه‌ها دیگر برای خانه‌هایی که قرار است دیر یا زود خراب شوند، هزینه‌ای نخواهند کرد. مثلاً در شهری مثل ویگان بیش از دو هزار خانه وجود دارد که سال‌هاست «غیرقابل سکونت» اعلام شده‌اند و اگر ذره‌ای امید برای ساخت خانه‌های جدید جهت جایگزینی وجود داشت، تمام بخش‌های دیگر شهر هم «غیرقابل سکونت» اعلام می‌شدند. در شهرهایی مثل لیدز (۲۲) و شفیلد (۲۳)، هزاران خانه‌ی «پشت به پشت» وجود دارد که غیرقابل سکونت هستند؛ ولی ده‌ها سال به‌همان شکل سرپا خواهند ماند.

من از تعداد زیادی خانه در چند شهر معدنی و روستا بازدید و درمورد ویژگی‌های اصلی آن‌ها یادداشت‌برداری کردم. فکر می‌کنم با بازنویسی چند قطعه از دفتر یادداشت‌م که به‌طور تصادفی انتخاب شده‌اند، بهتر بتوانم تصویری از شرایط آن‌جا ارائه کنم. این یادداشت‌ها مختصرند و توضیحات خاصی می‌طلبند که بعد از این ارائه خواهم کرد. در این‌جا به چند مورد از شهر ویگان اشاره می‌کنم:

۱ - خانه‌ای در محله‌ی «وال گیت (۲۴)» از دسته‌ی خانه‌های پشت کور. دو طبقه. در هر طبقه یک اتاق‌نشیمن به ابعاد دوازده در ده فوت. آلاچیقی در زیر پله‌ها به‌اندازه‌ی پنج در پنج فوت که به عنوان پستو، محل شستشوی ظرف‌ها و یا انبار زغال استفاده می‌شود. پنجره‌ها باز می‌شوند. فاصله تا دستشویی پنجاه یارد است. اجاره‌بها چهار شیلینگ و نه پنی. عوارض دو شیلینگ و شش پنی. در جمع هفت شیلینگ و سه پنی.

۲ - خانه‌ای دیگر در همان نزدیکی و با همان ابعاد؛ اما بدون آلاچیق زیرپله. فقط یک تورفتگی به‌اندازه‌ی دو فوت وجود دارد که ظرفشویی در آن تعبیه شده

است. انباری هم ندارد، اجاره‌بها سه شیلینگ و دو پنی. عوارض دو شیلینگ. در جمع پنج شیلینگ و دو پنی.

۳ - خانه‌ای در محله‌ی اسکولز(۲۵). تخریبی. دو طبقه. اتاق‌ها پانزده در پانزده فوت. سینک ظرفشویی و دیگ مسی در اتاق‌نشیمن و انبار زغال در زیر پله‌ها قرار دارد. کف خانه در حال نشست‌کردن. هیچ کدام از پنجره‌ها باز نمی‌شوند. خانه نمور نیست. صاحبخانه‌ی خوب دارد. اجاره‌بها سه شیلینگ و هشت پنی و عوارض دو شیلینگ و شش پنی. در جمع شش شیلینگ و دو پنی.

۴ - خانه‌ای دیگر در همان نزدیکی، دو طبقه، دو اتاق بالا و دو اتاق پایین. انبار زغال دارد. دیوارها ترک خورده‌اند. فشار آب در طبقه‌ی بالا کم است. کف خانه کج و نامتقارن است. پنجره‌های طبقه‌ی پایین باز نمی‌شوند. صاحبخانه‌ی بد دارد. اجاره‌بها شش شیلینگ، عوارض سه شیلینگ و شش پنی. در جمع نه شیلینگ و شش پنی.

۵ - خانه‌ای در راسته‌ی گرینوف(۲۶). دو طبقه. اتاق نشیمن سیزده در هشت فوت. دیوارها ترک خورده و آب به داخل خانه راه پیدا کرده است. پنجره‌های پشتی باز نمی‌شوند؛ اما جلویی‌ها باز می‌شوند. خانواده‌ای ده نفره با هشت فرزند که از لحاظ سنی به هم نزدیکند، در آن ساکن‌اند. شرکت‌ها سعی می‌کنند آن‌ها را به خاطر جمعیت زیادشان از آن خانه بیرون کنند؛ اما خانه‌ی دیگری برایشان پیدا نمی‌شود. صاحبخانه بد دارد. اجاره‌بها چهار شیلینگ، عوارض دو شیلینگ و سه پنی. در جمع شش شیلینگ و سه پنی.

به اندازه‌ی کافی در مورد ویگان حرف زدم. یادداشت‌های دیگری هم مشابه این یادداشت‌ها دارم. در این‌جا صفحه‌ای از شفیلد را می‌بینید. یکی از هزاران خانه‌ی «پشت به پشت»:

خانه‌ای در خیابان توماس(۲۷). پشت به پشت. دو اتاق بالا و یک اتاق پایین. دارای زیرزمین. اتاق نشیمن چهارده در ده فوت. اتاق‌های بالا به همین اندازه. ظرفشویی در اتاق نشیمن قرار دارد. اتاق بالا در ندارد و رو به پله‌هاست. دیوارهای اتاق نشیمن کمی مرطوبند. دیوارهای اتاق بالا پر از ترک و نمدار هستند. خانه آن‌قدر تاریک است که چراغ‌ها باید تمام روز روشن باشند. به احتمال زیاد در روز شش پنی هزینه‌ی مصرف برق است (البته شاید هم این رقم اغراق باشد). یک خانواده‌ی شش نفره در آن‌جا ساکن هستند. پدر و مادر و چهار فرزند. پدر خانواده مسلول است. یکی از بچه‌ها در بیمارستان است. بقیه سالم هستند. آن‌ها؛ هفت سال در آن‌جا ساکن هستند. دوست دارند خانه را عوض کنند؛ اما خانه‌ی دیگری پیدا نمی‌کنند. اجاره‌بها با مالیات و عوارض، شش شیلینگ و شش پنس است.

در این جا به یکی دو نمونه از بارنزی (۲۸) اشاره می‌کنم.

۱ - خانه‌ای در خیابان ورتلی (۲۹)؛ دو اتاق بالا یک اتاق پایین. اندازه‌ی اتاق نشیمن دوازده در ده فوت. ظرفشویی و دیگ مسی در اتاق نشیمن قرار دارد. انبار زغال زیر پله‌هاست. سینک ظرفشویی سرریز می‌کند. دیوارها وضعیت خیلی خوبی ندارند. خانه بسیار تاریک است و هزینه‌ی مصرف گاز چهار پنی در روز برآورد می‌شود. در طبقه‌ی بالا یک اتاق بزرگ وجود دارد که آن را به دو قسمت تقسیم کرده‌اند. دیوارها خراب هستند (دیوار اتاق پشتی ترک سرتا سری دارد). قاب پنجره‌ها شکسته شده. آب باران از چند جا به داخل خانه راه پیدا می‌کند. لوله‌ی فاضلاب از زیر خانه گذشته و در تابستان بوی تعفن می‌دهد؛ ولی شرکت در این مورد نمی‌تواند کاری کند. خانواده‌ای شش نفره در آن جا ساکن است. پدر، مادر و چهار فرزند که بزرگ‌ترین آن‌ها پانزده ساله است. کوچک‌ترینشان در بیمارستان و مشکوک به سل است. خانه پر از حشرات موذی است. اجاره‌بها با عوارض، پنج شیلینگ و سه پنس است.

۲ - خانه‌ای در خیابان پیل (۳۰). پشت به پشت. دو اتاق بالا، دو اتاق پایین. زیرزمین بزرگی دارد. مساحت اتاق نشیمن ده فوت است که ظرفشویی و دیگ مسی هم در آن جاست. اتاق دیگر در طبقه‌ی پایین هم به همین اندازه است. به احتمال زیاد در ابتدا به عنوان اتاق نشیمن ساخته شده بود ولی حالا اتاق خواب است. اندازه‌ی اتاق‌های بالا مانند اتاق‌های پایین است. اتاق نشیمن بسیار تاریک است. مصرف روزانه‌ی گاز ۵/۴ پنس برآورد شده است. فاصله تا دستشویی هفتاد یارد است. در این خانه چهار تخت برای هفت نفر وجود دارد. زن و شوهری پیر و دو دختر بالغ که بزرگ‌ترینشان بیست و هفت ساله است، یک پسر جوان و سه بچه کوچک‌تر. زن و شوهر یک تخت دارند، یک تخت هم مال بزرگ‌ترین پسر است. پنج نفر باقی مانده در دو تخت دیگر شریکند. حشرات موذی در این خانه فراوان هستند و هنگام گرمی هوا بسیار غیر قابل تحمل می‌شوند. کثافت در طبقه‌ی اول، موج می‌زند و بوی تعفن در طبقه‌ی دوم بیداد می‌کند. اجاره‌بها با عوارض، پنج شیلینگ و هفت پنس است.

۳ - خانه‌ای در مایل ول (۳۱) (یک روستای کوچک معدنی در نزدیکی بارنزی). دو اتاق طبقه بالا و یک اتاق طبقه‌ی پایین. اتاق نشیمن چهارده در دوازده فوت. ظرفشویی در اتاق نشیمن. دیوارها ترک خورده‌اند و گچ آن‌ها کنده شده. اجاق گاز، قفسه ندارد. نشیمن گاز وجود دارد. اتاق‌های بالا هر کدام ده در هشت فوت. چهار تخت برای شش نفر که همه بالغند. یک تخت به دلیل نداشتن لوازم، قابل استفاده نیست. اتاق نزدیک پله در ندارد و پله‌ها هم نرده ندارند؛ بنابراین وقتی کسی از تخت پایین می‌آید، زیر پاهایش خالی است و ممکن است به مقدار ده فوت روی سنگ‌ها سقوط کند. پوسیدگی چوب کف آن قدر زیاد است که می‌توان از

بین آنها اتاق پایین را دید. حشرات فراوانند. لجن تمام جاده‌ی خاکی‌ای را که از این کلبه‌ها می‌گذرد، فرا گرفته است. می‌گویند عبور از آن در زمستان دشوار است. دستشویی در انتهای باغ واقع شده و نیمه خراب است. مستأجران به مدت بیست و دو سال در این خانه ساکنند. یازده پوند بدهی معوقه دارند و در هفته یک پنی هم اضافه می‌پردازند تا این بدهی تسویه شود؛ اما صاحبخانه به این هم راضی نیست و از آنها خواسته تا خانه را تخلیه کنند. اجاره‌بها با مالیات، پنج شیلینگ است.

چنین خانه‌هایی بسیارند. می‌توان تعداد این خانه‌ها را در بیست ضرب کرد و اگر کسی یک بررسی خانه به خانه در مناطق صنعتی انجام دهد، می‌تواند صدها هزار برابر آن را مشاهده کند. همچنین باید توضیحی درمورد بعضی از عبارت‌هایی که به کار برده‌ام، ارایه بدهم. «یکی در بالا و یکی در پایین» یعنی در هر طبقه یک اتاق؛ به عبارتی خانه‌ی دو خوابه. خانه‌های «پشت به پشت» به دو خانه می‌گویند که در یک خانه ساخته شده‌اند؛ به‌طوری که هر طرف از هر خانه در وردی یکی از خانه‌ها محسوب می‌شود. بنابراین وقتی به جایی وارد می‌شوید که در ظاهر دوازده خانه دارد، در حقیقت بیست و چهار خانه در آن‌جا واقع شده است. خانه‌های جلویی رو به خیابان و پشتی‌ها رو به حیاط هستند. هر خانه فقط یک ورودی دارد. چون دستشویی‌ها در حیاط پشتی واقع شده‌اند؛ بنابراین اگر کسی در خانه‌ی جلویی زندگی می‌کند، برای رفتن به دستشویی و یا ریختن زباله در سطل، باید از در خانه خارج شود و ردیف ساختمان‌ها را دور بزند؛ این فاصله ممکن است به دویست یارد هم برسد. اگر هم در خانه‌ی پشتی زندگی کنید، منظره‌ی رو به شما، ردیفی از دستشویی‌هاست. خانه‌های پشت کور هم خانه‌هایی جدا هستند که سازنده برای آن‌ها در پشت تعبیه نکرده؛ به‌طوری که گویی از روی بدخواهی چنین کاری کرده است. پنجره‌هایی که باز نمی‌شوند از مشخصه‌های شهرهای معدنی قدیمی هستند. زیر برخی از این شهرها در حفاری‌های باستانی چنان خالی شد که زمین پیوسته در حال نشست است و خانه‌ها آرام آرام کج می‌شوند. از هر راسته‌ای در شهر ویگان عبور کنید، خانه‌هایی را می‌بینید که با زاویه‌ی قابل توجهی کج شده و پنجره‌هایشان با خط افق، ده یا بیست درجه زاویه پیدا کرده‌اند. بعضی وقت‌ها دیوار جلویی به‌شدت برآمده می‌شود که می‌توان آن را روکاری کرد؛ اما نمای جدید هم در زمان اندکی برآمده خواهد شد. وقتی خانه‌ای به طور ناگهانی نشست می‌کند، در اثر فشار پنجره‌ها از بین می‌روند و در را هم باید تعمیر کنند و این برای اهالی، مسأله‌ی عجیبی نیست. این‌که یک معدنچی موقع بازگشت به خانه تنها راه ورود خانه را شکستن در با تبر ببیند، برای آن‌ها یک موضوع عادی است. در برخی یادداشت‌ها، عبارت «صاحبخانه‌ی خوب یا بد» را به کار برده‌ام. این‌ها را بر طبق قضاوت‌های ساکنان درمورد صاحبخانه‌هایشان بیان کرده‌ام. من به این نتیجه رسیدم که با توجه به این‌که بعضی آزاد فکر می‌کنند، به‌طور معمول صاحبخانه‌های خرده‌پا، بدترین صاحبخانه‌ها هستند. شاید این چیزی که می‌خواهم بگویم، به مذاق برخی خوشایند نباشد؛ اما می‌توان آن را به خوبی دید. بدترین نوع صاحبخانه‌ها در یک نگاه، مردانی با ظاهر چاق و شرور هستند که با گرفتن اجاره‌بهای اضافی از مستأجرانشان سرمایه‌ی هنگفتی به دست می‌آورند؛ اما درحقیقت بدترین صاحبخانه پیرزنی است که تمام اندوخته‌ی زندگیش را در سه خانه که در محله‌های کثیف و شلوغ واقع شده سرمایه‌گذاری کرده، خودش در یکی از آن‌ها زندگی می‌کند و سعی می‌کند با اجاره‌ی دو خانه‌ی دیگر زندگیش را تأمین کند و درنتیجه هیچ پولی برای انجام تعمیرات ندارد. اما این یادداشت تنها برای خود من و فقط برای یادآوری با ارزشند. آن‌ها را که می‌خوانم؛ برایم باعث تداعی آن‌چه دیده‌ام می‌شود؛ ولی هرگز به‌تنهایی

نمی‌تواند تصویر کاملی از وضعیت اسفبار و وحشتناک محله‌های فقیرنشین شمالی ارایه بدهد. در این مورد واژه‌ها بسیار ناتوانند. از عبارت کوتاهی مثل «سقفی که از آن آب می‌چکد» و یا «چهار تخت‌خواب برای هشت نفر» تا چه اندازه می‌توان به عمق فاجعه پی برد؟ به‌طور مثال همان مسأله‌ی جمعیت بیش از حد را در نظر بگیرید. یک خانواده‌ی هشت یا حتی ده نفره که در یک خانه‌ی سه اتاق‌خوابه زندگی می‌کنند؛ یکی از این اتاق‌ها، نشیمن است و چون به‌احتمال زیاد حدود دوازده فوت مربع مساحت دارد و علاوه بر اجاق آشپزخانه و سینک، یک میز و چند صندلی و یک قفسه هم در آن قرار داده‌اند، جایی برای حتی یک تخت هم در آن وجود ندارد. در نتیجه این هشت یا ده نفر مجبورند در دو اتاق کوچک و روی چهار تخت بخوابند؛ و این در صورتی است که همین چهار تخت را هم داشته باشند. اگر چند نفر از آن‌ها بالغ باشند و یا سر کار بروند، اوضاع بدتر خواهد بود. خانواده‌ای را به‌خاطر دارم که سه دختر بزرگ داشتند و هر سه روی یک تخت می‌خوابیدند و هر کدام در ساعت متفاوتی سرکار می‌رفتند. بنابراین، هنگام خروج یا ورود به تخت، هر یک برای بقیه مزاحمت ایجاد می‌کردند. خانواده‌ی دیگری بود که در آن یک معدنچی جوان که در شیفت شب کار می‌کرد، در روز روی تخت باریکی می‌خوابید که عضو دیگر خانواده در شب روی همان تخت می‌خوابید. در خانواده‌هایی که فرزند بالغ داشتند، مشکل دیگری هم وجود داشت و آن این بود که پسر و دختر نوجوان نباید روی یک تخت می‌خوابیدند. به‌طور مثال خانواده‌ی چهار نفره را دیدم که شامل پدر، مادر، یک پسر و یک دختر در حدود هفده ساله بود. پدر و پسر روی یک تخت و مادر و دختر هم روی تخت دیگر می‌خوابیدند. این تنها راهی بود که احتمال خطر زنا‌ی با محارم را از بین می‌برد. چکه‌کردن سقف‌ها و رطوبت دیوارها هم معضل دیگری است که باعث می‌شود بعضی خانه‌ها در زمستان غیرقابل سکونت باشند. مشکل بزرگ دیگر، حشراتند که اگر به خانه‌ای راه پیدا کنند تا ابد در آن جا ماندگارند و هیچ راهی برای نابودی کامل آن‌ها وجود ندارد. مشکل بعدی، پنجره‌هایی است که باز نمی‌شوند. نیاز به توضیح نیست که در یک اتاق خفگی بسیار کوچک آن هم در فصل تابستان، درحالی‌که اجاق هم باید همیشه روشن باشد، چه وضعیتی برقرار است. خانه‌های پشت به پشت هم مصیبت‌های خاص خود را دارند. یک فاصله‌ی پنجاه یاردی را تا دستشویی یا سطل زباله طی کردن، بی‌شک مسأله‌ی بهداشت را تحت تأثیر خود قرار می‌دهد. در خانه‌های جلویی، زنان هر جایی از کنار خیابان‌ها را که شرکت کاری به مردم نداشته باشد، تبدیل به زباله‌دانی می‌کنند به‌طوری که همیشه آبروها مملو از تفاله‌های چای و خرده‌های نان خشک هستند و بسیار تأمل‌برانگیز است زندگی برای کودکی که در یکی از خانه‌های پشتی بزرگ می‌شود و نگاهی همیشه رو به ردیفی از دستشویی‌ها و یک دیوار است، چه معنا و مفهومی دارد.

در چنین محله‌هایی، زن تنها یک موجود بدبخت و زحمتکش است که در میان انبوهی از کارهای گوناگون گرفتار شده است. او شاید از کارکردن دست نکشد؛ اما نمی‌تواند آن‌چنان که باید و شاید نظافت و پاکیزگی خانه را حفظ کند. او همیشه کاری برای انجام‌دادن دارد؛ اما خبری از وسایل آرامش و یا جایی برای

استراحت و تفریح نیست. هنوز صورت یک بچه را نشسته، بچه‌ی دیگر از راه می‌رسد. قبل از این‌که ظرف‌های کثیف یک وعده‌ی غذایی را بشوید، وقت آماده کردن غذای وعده‌ی دیگر رسیده است. خانه‌هایی که من دیدم، باهم تفاوت‌های زیادی داشتند. شرایط بعضی‌ها مطابق انتظار بود. شرایط بعضی دیگر آن‌چنان وحشتناک بود که بعید می‌دانم در مورد آن‌ها بتوانم حق مطلب را ادا کنم. قبل از هر چیز، بوی تعفن وحشتناک که همه جا را فرا گرفته بود. یک ظرف پر از آب کثیف در یک طرف، در طرف دیگر یک تشت پر از ظرف‌های نشسته. ظرف‌های روی هم جمع‌شده‌ی دیگر و یا تکه پاره‌های روزنامه هم در هر گوشه‌ای به چشم می‌خورد. همیشه در وسط همان میز وحشتناک قرار دارد با یک رومیزی چسبناک پلاستیکی که روی آن از قابلمه‌ها و ظرف‌های آهنی و جوراب‌های نیمه‌پاره و خرده‌های نان بیات و تکه‌های پنیر که روزنامه‌های چرب رویشان قرار دارد، پُر است. اتاق بسیار کوچک و درهم‌ریخته‌ای که در آن رفتن از گوشه‌ای به گوشه‌ی دیگر از بین آن‌همه اسباب و اثاثیه، مانند یک مسافرت سخت است؛ حین راه‌رفتن در اتاق، چکه‌ی سقف به صورتشان می‌ریزد. بچه‌ها هم مانند قارچ‌های چتری انبوه در زیر دست و پا پراکنده‌اند. این‌ها صحنه‌هایی است که در ذهنم به وضوح حک شده‌اند. کلبه‌ای با یک اتاق نشیمن تقریباً خالی در یک روستای معدنی کوچک که همه‌ی اعضای خانواده بیکار بودند و به نظر می‌رسید دچار سوءتغذیه باشند و خانواده‌ای پرجمعیت با پسران و دخترانی بزرگ که بی‌هدف پرسه می‌زدند و همه با داشتن موهای قرمز، استخوان‌های بزرگ و صورت‌های تکیده، (در اثر سوء تغذیه و بیکاری) به طرز عجیبی شبیه یکدیگر بودند و یک پسر بلند قد که در کنار اجاق نشسته بود و آن قدر بی‌رمق بود که حتی توجهی به ورود یک غریبه هم نداشت و داشت جوراب چسبناکش را به آرامی از پایش بیرون می‌آورد. خانه‌ای با اتاقی وحشتناک در ویگان که به نظر می‌رسید تمام وسایل آن، از قوطی و تخته‌های بشکه باشند که حالا به عنوان اثاثیه از آن‌ها استفاده می‌شد و پیرزنی با گردنی سیاه و موهای پایین‌ریخته که داشت با لهجه‌ی لانکشیاری - ایرلندی از صاحبخانه‌اش بد می‌گفت و مادرش که بالای نود سال داشت، آن پشت روی بشکه‌ای که از آن به عنوان کمد لباس استفاده می‌کرد، نشسته بود و با حالتی مملو از پوچی، با صورتی که به خاطر بیماری کرتین(۳۲) زرد بود، به ما نگاه می‌کرد. من می‌توانم چندین صفحه را با چنین خاطراتی پر کنم.

البته بعضی وقت‌ها زندگی رقت‌بار و کثیف این مردم به خاطر کوتاهی خود آن‌هاست. حتی اگر کسی در یکی از این خانه‌های پشت به پشت زندگی کند و دارای چهار فرزند هم باشد و در هفته درآمدی معادل سی و دو پوند و شش پنی داشته باشد، دلیلی وجود ندارد که لگن‌های پر از آب کثیف را که در گوشه و کنار اتاق نشیمن گذاشته، خالی نکند. البته بدیهی است که شرایط این آدم‌ها هیچ انگیزه‌ای در آن‌ها برای احترام گذاشتن به خودشان باقی نمی‌گذارد و همین شاید بارزترین عامل تعداد فرزندان زیاد در آن‌ها باشد. تمیزترین خانه‌ها، خانه‌هایی بودند که یا بچه‌ای در آن‌ها وجود نداشت و یا اگر هم بود، فقط یکی دو بچه بود. بی‌شک با شش بچه در یک خانه‌ی سه خوابه نمی‌توان انتظار داشت که وضعیت شکلی مطلوب داشته باشد. نکته‌ای که بسیار قابل تأمل است، این است که

معنای واقعی فلاکت را هرگز در طبقات پایین خانه‌ها نمی‌بینیم. شاید با دیدن مقداری اثاث به نسبه خوب و ظرف‌هایی در طبقه‌ی پایین فکر کنیم که ساکنان آن‌جا خیلی هم تنگدست نیستند؛ اما فقر در اتاق‌های طبقه بالاست که چهره‌ی زشت خودش را آشکار می‌کند. شاید به‌خاطر غرورشان تا لحظه‌ی مرگ از مبلمان اتاق نشیمن دل نمی‌کنند. نمی‌دانم، شاید هم بتوان از لوازم خواب راحت‌تر صرف‌نظر کرد؛ اما اتاق خواب‌هایی که من دیدم به‌راستی وحشتناک بودند. باز هم باید بگویم در خانه‌ی مردمی که چند سال بیکار مانده‌اند به‌سختی می‌توان چیزی شبیه یک ست کامل رختخواب دید. بیشتر چیزی به عنوان یک تختخواب معمولی وجود ندارد (تنها انبوهی از پالتوهای کهنه و لباس‌های پاره‌ی رنگارنگ روی یک تخت آهنی زنگ زده). در چنین وضعیتی، پرجمعیت‌بودن خانواده‌ها، وضعیت را خراب‌تر می‌کند. یک خانواده‌ی چهارنفری را می‌شناسم که از پدر، مادر و دو فرزند تشکیل یافته که دو تخت داشتند؛ اما فقط یکی از آن‌ها قابل استفاده بود؛ چون برای تخت دیگر لوازم کافی نداشتند.

اگر کسی بخواهد اثرهای کمبود مسکن را در بدترین حالت خود ببیند، باید از خانه‌های کاروانی دیدن کند که در بسیاری از شهرهای شمالی به تعداد زیادی وجود دارد. وقتی خرید مسکن از زمان جنگ به‌طور کلی غیرممکن شد، بخش‌هایی از جمعیت به محله‌هایی سرازیر شدند که به ظاهر برای اقامت موقت بود؛ اما در کاروان‌ها ماندگار شدند. برای مثال، ویگان با جمعیتی حدود ۸۵۰۰۰ نفر به‌طور تقریبی دویست خانه‌ی کاروانی دارد که در هر کدام یک خانواده ساکن است (شاید جمعیت همه‌ی آن‌ها نزدیک به هزار نفر باشد). اگر بخواهیم به‌طور دقیق تعداد جمعیت کاروان‌نشین در سرتاسر مناطق صنعتی را تعیین کنیم، بسیار دشوار خواهد بود. مقام‌های محلی در این مورد سکوت اختیار کرده و از گزارش‌های سرشماری سال ۱۹۳۱ چنین برمی‌آید که سیاست بی‌توجهی نسبت به آن‌ها در پیش گرفته شده است؛ اما براساس پرس و جو‌هایی که انجام دادم، باید بیشتر آن‌ها را در شهرهای بزرگ‌تری هم‌چون لانکسایر و یورکشایر و شاید هم مناطق شمالی‌تر جست‌وجو کرد. طبق احتمال، در سراسر شمال انگلیس چند هزار— شاید ده‌ها هزار — «خانواده» وجود دارد که خانه‌ای به‌جز همین کاروان‌ها ندارند.

اما کلمه‌ی «کاروان» ممکن است باعث گمراهی شود. تصور ما از یک خانه‌ی کاروانی، یک خانه‌ی «لوکس و قابل انتقال (البته در هوای خوب) است با یک اجاق که در آن چوب می‌سوزد و بچه‌ها در اطرافش مشغول جمع‌آوری تشتک هستند و لباس‌های شسته‌ی رنگارنگ روی طناب‌ها تکان می‌خورند؛ اما مردم ساکن در خانه‌های کاروانی در ویگان و شیفلد هرگز چنین نیستند. من از چند کاروان دیدن کردم. در ویگان آن‌ها را به‌دقت واریس کردم و در هیچ کجا مگر در خاور دور فلاکتی مانند آن ندیدم. درحقیقت دیدن آن‌ها بلافاصله مرا به یاد کلبه‌های کثیفی انداخت که محل سکونت باربرها در برمه بود؛ اما وضعیت در شرق هرگز نمی‌تواند به این بدی باشد؛ چون آن‌جا از این هوای سرد و مرطوب و گزنده خبری نیست تا باعث آزار و اذیت مردم شود و نور آفتاب خودش یک ضدعفونی‌کننده است.

در امتداد کناره‌های کانال گل‌آلود ویگان تکه‌هایی از زمین‌های بایر وجود دارد که کاروان‌ها در آن‌ها مثل زباله‌هایی هستند که از یک سطل بیرون ریخته‌اند. بعضی از آن‌ها به‌راستی کاروان هستند؛ اما بسیار کهنه و نیازمند تعمیر. بیشتر آن‌ها اتوبوس‌های یک طبقه‌ی قدیمی هستند (اتوبوس‌های به‌نسبه کوچک‌تر متعلق به ده سال قبل) که چرخ‌هایشان را درآورده و آن‌ها را با بست‌های چوبی راست نگه داشته‌اند. بعضی از آن‌ها تنها واگن‌هایی هستند با میله‌های نیم دایره بر رویشان که روی آن‌ها چادر کشیده‌اند؛ بنابراین فقط همین چادرها حایل میان ساکنان داخل واگن و فضای بیرون هستند. عرض فضای داخلی آن‌ها حدود پنج فوت و ارتفاعشان شش فوت (من در هیچ کدام نمی‌توانستم به‌طور کامل راست بایستم) و طولشان هم از شش تا پانزده فوت تجاوز نمی‌کند. به نظر من در بعضی از آن‌ها فقط یک نفر می‌تواند سکونت کند؛ اما من در هیچ‌کدام از آن‌ها جمعیتی کمتر از دو نفر ندیدم. در برخی دیگر هم خانواده‌هایی پرجمعیت زندگی می‌کردند. به‌طور مثال، در یکی از آن‌ها که طولش چهارده فوت بود، هفت نفر زندگی می‌کردند — هفت نفر در فضایی معادل ۴۵۰ فوت مکعب — به عبارتی، کل فضای زندگی یک نفر جایی بسیار کوچک‌تر از یک اتاقک در دستشویی‌های عمومی بود. کثیفی و آشفته‌گی چنین مکان‌هایی تا حدی است که نمی‌توان آن را به‌خوبی تجسم کرد؛ فقط باید رفت و از نزدیک دید و آن را لمس کرد. در هر کدام از آن‌ها یک خوراک‌پز روستایی بسیار کوچک وجود دارد و تا حدی که بتوان جا داد، اثاثیه وجود دارد — گاهی دو تخت و بیشتر یک تخت که همه‌ی اعضای خانواده مجبورند به نحوی روی آن جا شوند — روی کف هم نمی‌شود خوابید؛ چون مرطوب است؛ تشک‌هایی را دیدم که ساعت یازده صبح هنوز به‌طور کامل خیس بودند. زمستان‌ها هوا به‌قدری سرد است که مجبورند شب و روز چراغ خوراک‌پزی را روشن نگه‌دارند و به‌طور طبیعی پنجره‌ها را هم نباید باز کنند. آب را از شیر آبی می‌آورند که بین تمام ساکنان آن‌جا مشترک است. بعضی از ساکنان کاروان‌ها ناچارند به‌خاطر یک سطل آب یک مسافت صد و پنجاه تا دویست یاردی را پیاده طی کنند. هیچ نوع امکانات بهداشتی وجود ندارد. بیشتر مردم آلونک کوچکی در قطعه زمین بسیار کوچکی در اطراف خانه‌ی کاروانی خود می‌سازند و از آن به‌عنوان دستشویی استفاده می‌کنند. آن‌ها هفته‌ای یک‌بار گودال عمیقی حفر می‌کنند تا فضولات را در آن‌جا مدفون کنند. همه‌ی آدم‌هایی که من در این جاها دیدم، به‌خصوص بچه‌ها، به طرز غیرقابل بیانی کثیف بودند و شک ندارم که تمام وجودشان را شپش فرا گرفته بود؛ جز از این نمی‌توانست باشد. وقتی از کاروانی به کاروان دیگر می‌رفتم، فکری که همیشه ذهن مرا به خود مشغول می‌کرد این بود که اگر کسی در این کاروان‌های تنگ بمیرد، چه وضعی پیش خواهد آمد. البته این سوال کمتر به ذهن کسی خطور می‌کند. بعضی از این مردم سال‌ها در این کاروان‌ها زندگی می‌کنند. در ظاهر مسؤولان قرار است جمعیت ساکن در خانه‌های کاروانی را جمع آوری و به خانه‌های دیگری منتقل کنند؛ اما در عمل چون خانه‌ها ساخته نمی‌شوند، کاروان‌ها همچنان سرپا می‌مانند. بیشتر آدم‌هایی که من با آن‌ها حرف زدم، فکر این‌که روزی در

خانه‌ای مرتب و تمیز اقامت کنند را از سر بدر کرده بودند. آن‌ها همه بیکار بودند و داشتن یک شغل و یک خانه برایشان دور از دسترس و غیر ممکن به نظر می‌رسید. بعضی‌ها زیاد به عمق این ماجرا فکر نمی‌کردند و عده‌ای دیگر تا حدی فهمیده بودند که در چه فلاکتی زندگی می‌کنند. هنوز صورت یک زن در برابر چشمانم است، یک صورت خسته و کوفته که در آن، فلاکت و ذلت غیرقابل بیانی موج می‌زد. به نظر من او در آن خوکدانی کثیف محل زندگیش، تلاش می‌کرد تا فرزندانش را که تعدادشان هم زیاد بود، تمیز نگه دارد. او می‌دانست این تلاش بیهوده است؛ شاید اگر من هم جای او بودم، همین حس را داشتم. باید به یاد داشت که این مردم کولی نیستند. آن‌ها انگلیسی‌های نجیبی هستند که یک روز برای خودشان خانه‌ای داشتند؛ اما فرزندان آن‌ها در کاروان‌ها به دنیا آمده‌اند. به علاوه خانه‌های کاروانی این آدم‌ها در مقایسه با خانه کولی‌ها بسیار حقیرانه‌تر است؛ هم‌چنین آن‌ها امکان مهاجرت هم ندارند. بی‌شک هنوز مردمی از طبقه متوسط هستند که فکر می‌کنند طبقه‌های پایین‌تر به این نوع زندگی عادت کرده‌اند. کسانی هم هستند که وقتی با قطار و به شکل اتفاقی از مقابل کاروان‌ها می‌گذرند، این‌طور فکر می‌کنند که این مردم به میل و انتخاب خود در آن‌جا زندگی می‌کنند. قصد ندارم با چنین عقیده‌ای مجادله کنم؛ اما باید توجه داشت که ساکنان کاروان‌ها حتی با زندگی در آن‌جا هم نمی‌توانند پولی پس‌انداز کنند؛ زیرا به طور تقریبی به اندازه‌ی اجاره‌ی یک خانه‌ی واقعی، اجاره می‌پردازند. من کرایه‌ی کمتر از پنج شیلینگ در هفته ندیدم (پنج شیلینگ برای دویست متر مکعب فضا!) و حتی در مواردی، این کرایه به ده شیلینگ هم می‌رسد. به راستی چه سودی از این کاروان‌ها عاید ساکنان آن‌ها می‌شود! اما آن‌ها به زندگی خود در کاروان‌ها ادامه می‌دهند و این به خاطر کمبود مسکن است و نه به طور مستقیم به خاطر فقر.

یکبار وقتی با یک معدنچی حرف می‌زدیم از او پرسیدیم از چه زمانی در منطقه‌ی آن‌ها کمبود مسکن جدی شد. او در جواب گفت: «از موقعی که راجع به این قضیه چیزی به ما گفته شد.» معنی این جواب این بود که استاندارد زندگی آن‌ها آن‌قدر پایین بود که هر نوع ازدحام و جمعیت بیش از حد را امری عادی تلقی می‌کردند. او اضافه کرد که وقتی بچه بود، خانواده‌ی ده‌نفری آن‌ها در یک اتاق می‌خوابیدند و این موضوع برای آن‌ها غیرعادی نبود و این‌که بعدها وقتی ازدواج کرد او و همسرش در یکی از خانه‌های پشت به پشت قدیمی زندگی می‌کردند که نه‌تنها برای رفتن به دستشویی باید چند صد یارد پیاده می‌رفتند؛ بلکه بیشتر وقت‌ها باید در صف هم می‌ماندند. سی و شش نفر باید از یک دستشویی مشترک استفاده می‌کردند و زمانی که همسرش بیمار بود، باز هم مجبور بود دویست یارد تا دستشویی راه برود (سرانجام هم در اثر بیماری جان سپرد). او گفت این چیزی بود که مردم تحمل می‌کردند و «تا کسی چیزی به آن‌ها نمی‌گفت، متوجه چیزی نمی‌شدند». نمی‌دانم این درست است یا خیر؟ اما آنچه مشخص است، این است که «درحال حاضر» خوابیدن یازده نفر در یک اتاق برای هیچ‌کس قابل تحمل نیست و حتی آدم‌هایی با درآمد کافی با شنیدن درباره‌ی این زاغه‌ها، حتی به اندازه‌ی کمی هم که شده ناراحت می‌شوند. به همین دلیل بعد از جنگ، زمزمه‌ی «ساخت خانه‌های جدید» و «پاکسازی زاغه‌ها» بلند شد؛ البته حرف‌های زیبای کشیش‌ها، سیاستمداران و دیگران درمورد پاکسازی محله‌های کثیف، باعث به انحراف کشاندن توجه مردم از مشکل‌های دیگر است تا وانمود کنند اگر کوچه‌های کثیف را پاکسازی کنند، فقر هم ریشه‌کن خواهد شد؛ تا جایی که می‌توان دید در مقایسه با دوازده سال پیش، تراکم جمعیت نه‌تنها بهتر نشده؛ بلکه کمی هم بدتر شده است، به‌طور قطع در میان شهرهای مختلف هم از لحاظ مقابله با مشکل مسکن تفاوت‌های فاحشی وجود دارد. به‌نظر می‌رسد خانه‌سازی در بعضی از شهرها متوقف شده باشد، در بعضی دیگر به‌سرعت دنبال می‌شود و مالکان خصوصی و خرده‌پا کنار گذاشته می‌شوند؛ برای مثال لیورپول به‌طور گسترده و عمده با تلاش‌های شورای شهر بازسازی شده است. در شفیلد هم کار تخریب و بازسازی به‌تقریب با سرعت پیش می‌رود؛ هرچند با درنظر گرفتن زاغه‌های بدمنظر که در نوع خود بی‌نظیراند، این فرآیند آن‌قدر که باید و شاید، سریع نیست (۳۳).

این‌که چرا فرآیند بازسازی مسکن به‌کندی پیش رفته و برخی شهرها می‌توانند برای هدف‌های خانه‌سازی بسیار راحت‌تر از دیگر شهرها وام بگیرند، سؤالاتی است که من جوابشان را نمی‌دانم. این سؤالات را باید کسی پاسخ بدهد که بیشتر از من درباره‌ی سیستم دولت محلی آگاهی دارد. یک خانه‌ی ساخت تعاونی به‌طور معمول بین سیصد تا چهارصد پوند می‌ارزد و ارزان‌تر از خانه‌هایی است که توسط پیمانکاران ساخته می‌شوند. اجاره‌ی این خانه‌ها به‌طور متوسط بدون احتساب عوارض سالیانه چیزی بالاتر از بیست پوند است؛ بنابراین می‌توان دریافت که حتی با درنظرگرفتن هزینه‌های جاری و بهره‌ی وام‌ها، ساخت تعداد بیشتر خانه‌های اجاره‌ای برای شوراها سودآور است. البته در موارد بسیاری این خانه‌ها فقط به آدم‌هایی که از طرف کمیته معرفی می‌شوند داده می‌شود و این یعنی

گذاشتن پول از یک جیب در جیب دیگر. به طور مثال، آن‌ها پولی را به عنوان کمک هزینه به خانواده‌ها می‌دهند و همان را به عنوان اجاره از آن‌ها پس می‌گیرند؛ اما آن‌ها باید در هر صورت این مبلغ را برگردانند و در حال حاضر بخشی از آن را مالکان خصوصی به چنگ می‌آورند. دلیلی که برای جریان کند ساختمان‌سازی ذکر می‌کنند، کمبود نقدینگی و مشکل پیدا کردن زمین است، چون خانه‌های ساخت تعاونی تک‌تک ساخته نمی‌شوند؛ بلکه گاهی ساختن صدها خانه را باهم شروع می‌کنند. مسأله‌ای که همیشه برایم مرموز بوده، این است که در بسیاری از شهرهای شمالی، شرایط ساخت بناهای عظیم و مجلل را مناسب می‌دانند و این در حالی است که مردم آن شهرها به مسکن نیاز مبرم دارند. به طور مثال، در شهر بارنزی در همین اواخر حدود صد و پنجاه هزار پوند برای ساخت سالن عمومی شهر هزینه شد؛ در حالی که براساس تحقیقات؛ دست کم نیاز به دویست خانه کارگری جدید بود و این تازه به جز نیاز مبرم مردم به حمام‌های عمومی است (حمام‌های عمومی در بارنزی شامل نوزده حمام نیمه‌پوشیده مردانه است؛ این رقم برای شهری که هفتاد هزار نفر جمعیت دارد که بیشترشان هم معدنچی هستند و حتی یکی از آن‌ها هم در خانه‌اش حمام ندارد، تعجب‌آور است!). با آن صد و پنجاه هزار پوند می‌شد سیصد و پنجاه خانه ساخت و علاوه بر آن هم ده هزار پوند برای ساخت سالن شهر باقی می‌ماند. با این حال، همان‌طور که گفتم من به هیچ وجه از سیاست‌های حکومت‌های محلی سر در نمی‌آورم؛ فقط یادآوری کردم که نیاز به مسکن به شدت اضطراری است؛ ولی در کل فرآیند ساخت مسکن بسیار کند انجام می‌پذیرد.

به هر حال خانه‌هایی ساخته می‌شوند و خانه‌های ساخت دولت هم که به شکل ردیفی از خانه‌های کوچک قرمز و مانند نخودهای کنار هم قرار گرفته‌اند، از ویژگی‌های معمول حومه‌ی شهرهای صنعتی است (نمی‌دانم چرا از کلمه‌ی نخود استفاده کردم، نخودها به کلی از هم جدا هستند). به هر حال، این خانه‌ها هرچه باشند و شبیه هر چیز که باشند، من می‌توانم با ذکر دو خلاصه دیگر از خاطراتم، تصویر بهتری از آن‌ها را ارایه بدهم. مستأجران هر کدام، نظرهای مختلفی درمورد خانه‌هایشان می‌دهند؛ بنابراین من در این جا یک نظر موافق و یک نظر مخالف می‌آورم. هردوی آن‌ها از شهر ویگان و درمورد خانه‌های ارزان قیمت «فاقد اتاق پذیرایی» است:

۱. خانه‌ای در منطقه‌ی «بیج‌هیل» (۳۴).

«طبقه «پایین»: اتاق نشیمن بزرگ با اجاق خوراک‌پزی، کابینت، میز ثابت و کف کامپوزیت و یک راهروی کوچک، آشپزخانه‌ای به نوبه بزرگ، اجاق برقی مدرن که از شرکت با همان قیمت اجاق گازی کرایه کرده‌اند.

«طبقه‌ی بالا»: دو اتاق خواب بزرگ، یک اتاق خیلی کوچک که برای انباری یا به عنوان اتاق خواب موقت مناسب است، حمام، دستشویی، آب سرد و گرم. یک باغچه‌ی کوچک؛ اندازه‌ی این باغچه‌ها در جاهای مختلف، متفاوت است؛ اما بیشتر آن‌ها کوچک‌تر از یک اندازه‌ی مشخص هستند.

یک خانواده چهارنفره، شامل پدر، مادر و دو فرزند. مرد خانواده شغل مناسبی دارد. خانه‌ها به‌نظر خوش‌ساخت و قابل قبول است. محدودیت‌هایی وجود دارد از جمله نگهداری مرغ و خروس و کبوتر، اجاره‌دادن به دیگری یا انجام هرگونه کاری بدون مجوز از شرکت. (درمورد اجاره‌دادن به دیگری خیلی سخت گرفته نمی‌شود؛ اما درمورد چیزهای دیگر می‌شود). مستأجران از خانه‌هاشان راضی هستند و به سکونت در آن افتخار می‌کنند. خانه‌ها در این منطقه خانه‌ها به خوبی نگهداری می‌شوند، شرکت درمورد تعمیرات کارهای خوبی انجام می‌دهد؛ اما در کل سعی هم می‌کند که مستأجران را تشویق کند تا خانه‌ها را سالم و تمیز نگه دارند. اجاره‌بها با عوارض یازده پوند و سه شیلینگ، کرایه‌ی اتوبوس تا شهر دو شیلینگ است.

۲. خانه‌ای در منطقه‌ی ولی (۳۵).

طبقه پایین: اتاق نشیمن چهارده در ده فوت، آشپزخانه‌ی کوچک، یک گنج خوراک کوچک زیر پله، حمام کوچک؛ اما نسبتاً مناسب، غذا پز گازی، روشنایی برقی. دستشویی خارج از خانه است.

طبقه بالا: یک اتاق خواب دوازده در ده فوت با یک شومینه‌ی کوچک، یک اتاق دیگر به همین ابعاد اما بدون شومینه، اتاقی دیگر به ابعاد هفت در شش فوت؛ این اتاق یک کمد دیواری هم دارد که درون دیوار جاسازی شده است. باغچه‌ای به ابعاد تقریبی بیست در ده یارد.

یک خانواده شش نفره شامل پدر، مادر و چهار فرزند. بزرگ‌ترین پسر، نوزده ساله، بزرگ‌ترین دختر بیست و دو ساله. هیچ‌کدام به‌جز پسر ارشد، شاغل نیستند. به‌طور کلی بسیار ناراضی و از این موارد گله‌مندند: خانه سرد و نمور است. شومینه‌ی داخل اتاق پذیرایی فاقد گرمای مناسب و به جای آن، فضای اتاق را بسیار غبارآلود می‌کند. گویی روی درجه‌ی خیلی کم تنظیم شده است. شومینه‌ی موجود در اتاق خواب آن‌قدر کوچک است که قابل استفاده نیست. دیوارهای طبقه‌ی بالا ترک خورده‌اند. اتاق خواب کوچک غیرقابل استفاده است؛ بنابراین پنج نفر آن‌ها در یک اتاق و پسر بزرگ‌تر در اتاقی دیگر می‌خوابند. به باغچه‌ها در این منطقه رسیدگی نمی‌شود.

اجاره‌بها با عوارض ده پوند و سه شیلینگ. فاصله تا شهر کمی بیشتر از یک مایل است. هیچ اتوبوسی در این‌جا وجود ندارد. من می‌توانم مثال‌های زیاد دیگری هم ذکر کنم؛ اما همین دو مورد کافی است؛ چون خانه‌هایی که شرکت می‌سازد تفاوت چندانی باهم ندارند. دو مسأله به‌خوبی روشن است: اول این‌که حتی بدترین خانه‌های ساخت شرکت تعاونی بهتر از محله‌های کثیف و شلوغی هستند که جایگزین آن‌ها می‌شوند. اگر فقط داشتن یک حمام و

یک باغچه‌ی کوچک را هم در نظر بگیریم، تنها داشتن همین دومورد باعث می‌شود آدم بتواند بسیاری از نقص‌ها را نادیده بگیرد. دوم این‌که این خانه‌ها بسیار گرانند. به‌طور متداول هر فرد در یک خانه‌ی قابل تخریب، در هفته شش یا هفت شیلینگ می‌پردازد؛ ولی اگر او را از آن‌جا بیرون کنند و یک خانه‌ی شرکتی به او بدهند باید برای این خانه‌ی شرکتی ده شیلینگ بپردازد؛ البته این مسأله فقط شامل شاغلان است یا آن‌های که به‌تازگی مشغول به کار شده‌اند؛ چون اجاره‌ی آن‌ها درمورد کسانی که با کمک هزینه صندوق زندگی می‌کنند، بر مبنای یک چهارم کمک هزینه‌ی آن‌هاست و اگر قرار باشد بیش از این باشد، مبلغی به‌عنوان فوق‌العاده به او می‌دهند. به‌هرحال بعضی از خانه‌های شرکتی به کسانی که از صندوق دولت کمک هزینه می‌گیرند، تعلق نمی‌گیرد. البته دلیل‌های دیگری هم باعث گرانی خانه‌های شرکتی می‌شوند. به‌خاطر بالا بودن نرخ اجاره‌بها و کمبود تعداد مغازه‌ها، جنس‌های آن‌ها بسیار گران‌تر از فروشگاه‌های جاهای دیگر است و دیگر این‌که خانه‌های به‌نسبه بزرگ با اطراف باز، بسیار سرد هستند و برای گرم‌شدن به سوخت بیشتری نیاز دارند. علاوه بر آن، رفت و برگشت به شهر، بخصوص برای آن‌هایی که سرکار می‌روند، هزینه‌بردار است. از بین بردن محله‌های کثیف و پرجمعیت به‌معنی پراکندن جمعیت است. وقتی خانه‌ها را به‌طور انبوه می‌سازند؛ آن‌چه در عمل رخ می‌دهد، خالی کردن مرکز شهر و توزیع دوباره‌ی جمعیت در حومه‌هاست. این مسأله از یک جنبه خوب است؛ چون مردم را از کوچه‌های متعفن به جایی می‌برند که بتوان در آن‌جا نفس کشید؛ اما از دید خود مردم، آن‌ها پنج مایل از محل کارشان دورتر شده‌اند. ساده‌ترین راه حل، آپارتمان‌ها هستند. اگر مردم می‌خواهند در شهرهای بزرگ زندگی کنند، باید به هر شکلی یاد بگیرند که به شیوه‌ی آپارتمان نشینی زندگی کنند؛ اما قشر کارگر بخش شمالی از این مسأله استقبال نمی‌کند و حتی از آپارتمان‌ها با حقارت به‌عنوان «ملک استیجاری» یاد می‌کند. تقریباً همه می‌گویند «می‌خواهند خانه‌ای مستقل داشته باشند»؛ به نظر می‌رسد آن‌ها خانه‌ای را که در میان انبوهی از خانه‌های به‌هم پیوسته قرار دارد، بیشتر از آپارتمانی که میان زمین و هوا واقع شود، «مال خود» می‌دانند.

برمی‌گردیم به دومین خانه‌ی ساخت شرکت تعاونی که درباره‌ی آن حرف زدیم. مستأجران از سرد و نمناک بودن خانه و چیزهایی مثل آن گله‌مند بودند. شاید خانه بساز بفروشی بود، شاید هم مبالغه می‌کرد. او از کلبه‌ای کثیف در وسط ویگان به آن‌جا آمده بود که من آن‌جا را هم دیده بودم. او بسیار تلاش کرده بود تا یکی از خانه‌های ساخت شرکت را به دست بیاورد؛ اما حالا که موفق شده بود خانه‌ای شرکتی داشته باشد، باز می‌خواست به همان محله‌ی کثیف برگردد؛ شاید این فقط نوعی ایرادگیری به‌نظر برسد؛ اما درحقیقت نوعی گله و شکایت اساسی است.

من در موارد بسیاری، شاید حتی در نیمی از افراد، متوجه شدم که ساکنان خانه‌های شرکتی به‌راستی آن‌جا را دوست ندارند. آن‌ها خوشحالند که از تعفن محله‌های کثیف خلاص شده‌اند و می‌دانند که حالا بچه‌ها جایی برای بازی دارند؛ اما حس راحتی را در آن خانه ندارند. البته استثناءهایی هم وجود دارد؛

به طور مثال، آن‌هایی که شغل خوبی دارند و می‌توانند کمی بیشتر از دیگران برای سوخت و اثاثیه منزل و سفر هزینه کنند و کسانی که به هر حال قشر «برتر» هستند. اما دیگران که به محله‌های کثیف عادت کرده‌اند، دلشان برای گرمای موجود در آن محله‌ها تنگ می‌شود. آن‌ها از این شکایت می‌کنند که «خارج از شهر و در حومه» به طور مثال در حاشیه‌ی شهر دارند «از گرسنگی می‌میرند» (یا دارند یخ می‌زنند). بی‌شک در زمستان بسیاری از خانه‌های ساخت شرکت در معرض باد سرد و بدون حفاظ هستند و زندگی در آن‌ها وحشتناک است. بعضی از آن‌ها در دامنه‌ی تپه‌های گل‌آلود و بی‌درخت واقع شده‌اند و در معرض هجوم بادهای بسیار سرد قرار دارند؛ نباید این‌طور تصور کرد که برخی، زندگی در کثافت و ازدحام جمعیت را ترجیح می‌دهند. این تصویری است که عده‌ای سرمایه‌دار شکم‌گنده دارند. اگر خانه‌ی مناسبی به مردم بدهند آن‌ها هم خیلی زود یاد می‌گیرند که چطور آن را تغییر دهند و سالم نگه دارند. به علاوه، در یک خانه‌ی آراسته و خوب، حس احترام به خود و پاکیزگی در افراد ارتقاء می‌یابد و فرزندان هم زندگی را در موقعیت بهتری تجربه می‌کنند. به هر حال، املاک ساخت شرکت تعاونی، فضایی ناراحت و زندان مانند دارند و مردمی که در آن‌جا ساکنند به خوبی به این موضوع واقفند.

در این‌جا مشکل اصلی مسکن خودش را نشان می‌دهد. وقتی از میان محله‌های کثیف تارومات منچستر عبور می‌کنیم، به نظرمان می‌رسد که مهم‌ترین چیز خراب کردن این خانه‌های کثیف و ساخت بناهای مناسب است؛ اما مسأله این است که با خراب کردن این محله‌ها، چیزهای دیگری هم خراب می‌شوند. به شدت نیاز به مسکن حس می‌شود؛ اما سرعت ساخت و ساز کند است. به علاوه این کار به طرزی بسیار غیرانسانی انجام می‌شود که شاید هم اجتناب‌ناپذیر باشد. منظورم فقط این نیست که خانه‌ها جدید و زشت هستند. بی‌شک هر خانه‌ای روزی نو است و درحقیقت خانه‌های ساخت شرکت هم به هیچ وجه از لحاظ ظاهری زشت و زننده نیستند. خانه‌های ساخت شرکت در حومه‌ی لیورپول هم به اندازه‌ی تمام شهرهای دیگر که وجود دارد، بسیار هم زیبا هستند. به نظر من مجتمع‌های آپارتمانی که در مرکز شهر ساخته شده‌اند، به راستی زیبا هستند؛ اما در کل نوعی بیرحمی و بی‌روحي در آن‌ها وجود دارد. به طور مثال محدودیت‌هایی را که در یک خانه‌ی ساخت شرکت به مردم تحمیل می‌شود در نظر بگیرید. ساکنان این خانه‌ها مجاز نیستند خانه‌ها و باغچه‌های خود را آن‌طور که می‌خواهند نگهداری کنند. حتی در بعضی منطقه‌ها مقرراتی وجود دارد که براساس آن، باغچه‌ها باید پرچین‌های یک شکلی داشته باشند. آن‌ها نمی‌توانند مرغ و خروس و یا پرنده نگهداری کنند. معدنچی‌های یورکشایر عاشق نگه داشتن کبوترهای خانگی هستند. آن‌ها کبوترها را در حیاط خلوت نگه می‌دارند و در یکشنبه‌ها آن‌ها را به مسابقه می‌برند؛ اما چون کبوترها همه جا را بهم می‌ریزند و کثیف هم هستند، به یقین شرکت از نگهداری آن‌ها جلوگیری می‌کند. محدودیت‌ها در مغازه‌ها شدیدتر است. در هر ناحیه باید تعداد مغازه‌ها محدود باشد و گفته می‌شود اولویت با فروشگاه‌های تعاونی و زنجیره‌ای است. این مسأله از نگاه عموم مردم بد است؛ اما برای

مغازه‌داران مستقل، یک فاجعه به حساب می‌آید. خیلی از مغازه‌های کوچک به‌خاطر برنامه‌های اسکان به کلی ویران می‌شوند و هیچ توجهی به وجود آن‌ها نمی‌شود. دستور خراب کردن بخشی از شهر صادر شده و در حال حاضر خانه‌ها را ویران می‌کنند و مردم را به املاک مسکونی دیگری که مایل‌ها دورتر است، منتقل می‌کنند. در این بین، همه‌ی مغازه‌داران محله یک‌باره تمام مشتریان همیشگی خود را از دست می‌دهند و در عوض یک پول سیاه هم بابت خسارت دریافت نمی‌کنند. آن‌ها نمی‌توانند کسب و کار خود را به ناحیه‌ی دیگری منتقل کنند؛ زیرا حتی اگر استطاعت جابجایی و کرایه‌های بسیار بالاتر را هم داشته باشند، احتمال دارد مجوز به آن‌ها ندهند. میخانه‌ها به‌طور کلی از باقی ماندن در محدوده‌ی املاک مسکونی منع شده‌اند و چندتایی هم که باقی مانده‌اند، مکان‌هایی دلتنگ‌کننده، قلابی و خاص قشرهای مرفه هستند که توسط شرکت‌های بزرگ آجوسازی تأسیس شده و بسیار هم گران هستند. برای قشرهای متوسط، پیمودن یک مایل پیاده برای یک لیوان آبجو، مایه‌ی زحمت است. برای قشر کارگر هم که از میخانه‌ها به‌عنوان نوعی باشگاه استفاده می‌کنند، ضربه‌ای جدی بر زندگی اجتماعی آنان است. بران ساکنان محله‌های کثیف انتقال به خانه‌های معمولی یک موفقیت بزرگ است؛ اما متأسفانه آن‌ها به‌دلیل برخی روش‌های عجیب و غریب از کم‌ترین میزان آزادی‌شان نیز محروم می‌شوند. مردم این را حس می‌کنند و به همین دلیل هم ناراضی هستند از این‌که خانه‌های جدیدشان سرد و ناراحت است؛ درحالی‌که باید بسیار بهتر از خانه‌های قبلی آن‌ها که ترکشان کرده‌اند، باشند.

بعضی وقت‌ها این‌طور فکر می‌کنم که بهای آزاد بودن آن‌قدر که در کثیفی غوطه‌ور بودن است، هوشیار بودن نیست. در بعضی منطقه‌ها ساکنان جدید قبل از ورود به خانه‌های شرکتی، شپش‌کشی می‌شوند. تمام دارایی آن‌ها را می‌گیرند، ضدعفونی می‌کنند و به خانه‌ی جدید می‌فرستند. این کار هم در خود نکته‌هایی دارد. حیف است مردم، خودشان حشرات و ساس‌ها را با خود به خانه‌ی جدید ببرند (البته این حشرات اگر کسی شانس داشته باشند ممکن است به‌همراه اسباب شما به خانه جدید راه پیدا کنند). این چیزی است که باعث می‌شود آرزو کنیم کلمه‌ی «بهداشت» از لغت‌نامه حذف شود. حشرات بد هستند؛ اما این‌که انسان‌ها را درست مثل گوسفندها بشویند، بدتر است؛ در هر حال شاید هنگامی که بحث پاکسازی و خرابی محله‌های کثیف است، باید این را طبیعی فرض کرد که قدری محدودیت و رفتار غیر انسانی را تحمل کرد. بعد از گفتن و انجام همه‌ی کارها، مهم‌ترین مسأله این است که مردم در خانه‌هایی مناسب و مطلوب زندگی خواهند کرد نه در یک خوکدانی. بسیاری از ساکنان محله‌های کثیف را دیدم که به جاهای بهتری منتقل شدند، به جایی که بچه‌ها بتوانند در هوای پاک نفس بکشند و زنان هم وسایلی در اختیار داشته باشند که کمی از کار سخت رهایی یابند و مردان باغچه‌ی کوچکی داشته باشند تا آن را بیل بزنند و چنین جایی بهتر از کوچه پس کوچه‌های متعفن «لیدز» و «شفیلد» هستند. در مقام مقایسه، منطقه‌های ساخت شرکت با اندکی تفاوت، بهتر از محله‌های کثیف هستند.

وقتی درباره‌ی مسأله‌ی مسکن تحقیق می‌کردم، از حدود یکصد یا حتی دویست خانه در شهرها و روستاهای مختلف معدنی بازدید کردم. نمی‌توانم این فصل را به‌پایان برسانم و از احترام زیاد و رفتار خوبی که در همه جا با آن مواجه شدم، یاد نکنم. من هیچ جا تنها نرفتم؛ همیشه دوستی در میان بیکاران محل داشتم که مرا راهنمایی می‌کردند؛ اما با این همه، اگر به خانه‌ی غریبه‌ها بروی و از آن‌ها بخواهی که اتاق خوابشان را بررسی کنی و ترک‌های دیوار را ببینی گستاخی تلقی می‌شد. به‌هرحال، همه‌ی آن‌ها بسیار صبور بودند و بدون این‌که از من توضیحی درباره‌ی سؤالاتم و یا چیزهایی که می‌خواستم بررسی کنم بخواهند، گویی می‌دانستند من دنبال چه بودم. شاید اگر کسی بدون مجوز به خانه‌ی «خودم» می‌آمد و شروع می‌کرد به پرسیدن درمورد چکه‌ی پشت بام و یا درمورد حشرات و یا صاحب خانه‌ام، به‌احتمال زیاد جوابم این بود که زودتر از آن‌جا گم شود. این فقط یک‌بار برایم اتفاق افتاد و آن هم زمانی بود که با زنی روبه‌رو شدم که کمی گوشش سنگین بود و مرا با مأموران صندوق اشتباه گرفته بود؛ اما حتی او هم بعد از چند لحظه آرام شد و اطلاعاتی را که می‌خواستم به من داد.

به من گفته شده بود که درست نیست یک نویسنده انتقاداتی را که دیگران از او می‌کنند، نقل قول کند؛ اما من در این‌جا می‌خواهم سخنان یک منتقد را که در «منچستر گاردین» درمورد یکی از کتاب‌های من آمده بود، رد کنم. او گفته بود:

«آقای اورول درحالی‌که در ویگان یا وایت‌چاپل (۳۶) اقامت داشته، چشم‌های خود را به‌روی تمام خوبی‌های آن‌جا بسته و با تمام قدرت به بدگویی و هتاکی به انسان‌ها ادامه داده‌اید».

این گفته نادرست است. آقای اورول فقط مدت کمی در ویگان ساکن بود و این به‌هیچ‌وجه باعث نشد تا او به انسان‌ها هتاکی کند. او ویگان را بسیار دوست داشت؛ البته مردم آن‌جا را دوست داشت، نه ظاهر آن‌جا را. درحقیقت او تنها یک اشتباه داشت و این اشتباه، اشتیاق و علاقه قلبی وافر بود که برای دیدن اسکله‌ی ویگان داشت. افسوس! اسکله‌ی ویگان ویران شده بود و حتی جایی که او عادت داشت روی آن بایستد، دیگر وجود نداشت.

وقتی به آمار دو میلیون نفری بیکاران توجه می‌کنید، بسیار ساده‌لوحانه است اگر فکر کنید دو میلیون نفر شغلی ندارند و بقیه‌ی مردم زندگی به‌نسبه مرفهی دارند. خود من هم تا همین اواخر همین فکر را می‌کردم. طبق محاسبه‌های من، اگر تعداد بیکاران ثبت شده را حدود دو میلیون نفر بدانیم و تعداد افراد دچار سوء تغذیه را برابر با آن‌هایی بدانیم که به هر دلیل نامشان ثبت نشده (زیرا همه‌ی افرادی که با کمک‌هزینه زندگی می‌کنند دچار سوء تغذیه هستند) و آن‌ها را با هم جمع کنیم، در جمع این رقم دست بالا به پنج میلیون نفر می‌رسد.

این محاسبه رقمی بسیار پایین‌تر از آمار واقعی را نشان می‌دهد؛ چون در وهله‌ی اول تنها کسانی که در آمار بیکاران محاسبه می‌شوند، آن‌هایی هستند که به‌راستی مستمری و اعانه دریافت می‌کنند که این افراد به‌طور عمومی سرپرستان خانواده‌هایشان هستند و وابستگان یک فرد بیکار در آمار بیکاران محاسبه نشده‌اند مگر آن‌که خودشان جداگانه مستمری و اعانه دریافت کنند. یکی از صاحب‌منصبان اداری کار به من گفت که برای به دست آوردن آمار صحیح کسانی که زندگیشان از طریق مستمری و اعانه می‌گذرد، باید آمار رسمی را در عدد سه ضرب کنیم. با این حساب، آمار بیکاران به عددی حدود شش میلیون نفر می‌رسد. به‌علاوه، تعداد زیادی هم هستند که در ظاهر صاحب، شغلی هستند؛ اما درواقع بیکار به حساب می‌آیند چون درآمدی از شغلشان برای اداره‌ی زندگی عایدشان نمی‌شود (۳۷). با احتساب این افراد و وابستگان‌شان و همچنین بازنشستگان پیر، بینوایان و دیگر کسانی که آمارشان ثبت نشده، می‌توان به رقم ده میلیون نفر رسید. «سرجان آر» (۳۸) معتقد است که این رقم بیست میلیون نفر است.

آمار شهر ویگان را که نمونه‌ای از یک شهر صنعتی و معدنی است در نظر بگیرید. تعداد کارگران بیمه‌شده در حدود سی و شش هزار نفر است (بسیت و شش هزار نفر مرد و ده هزار نفر زن). از این رقم، تعداد بیکاران در ابتدای سال ۱۹۳۶ حدود ده هزار نفر بوده است؛ اما این آمار مربوط به فصل زمستان است، فصلی که معدنچیان در آن به شکل تمام‌وقت کار می‌کنند. در تابستان به‌احتمال زیاد تعداد بیکاران به دوازده هزار نفر می‌رسد. اگر مطابق آنچه گفته شد این رقم در سه ضرب شود، عدد سی هزار در زمستان و سی و شش هزار نفر در تابستان به‌دست می‌آید و اگر در نظر بگیریم که تمام جمعیت ویگان کمی کمتر از هشتاد و هفت هزار نفر است، می‌توان گفت که در هر زمان از هر سه نفر از کل جمعیت این شهر، یک نفر درآمدی بسیار کم دارد و یا با کمک‌های مالی، زندگی‌اش را می‌گذراند. در میان این ده یا دوازده هزار نفر بیکار، چهار یا پنج نفر در هفت سال گذشته به‌طور دائمی بیکار بوده‌اند. باید توجه داشت که ویگان از

لحاظ مالی مانند بسیاری از شهرهای صنعتی، خیلی هم فقیر نیست. حتی در شفیلد که در طول چند سال گذشته رونق اقتصادی خوبی داشته هم میزان بیکاری در همین حد است؛ یعنی یک نفر از هر سه نفر کارگر ثبت شده، بیکار است. وقتی یک نفر بیکار می‌شود تا زمانی که بیمه‌اش منقضی نشده، حقوق کامل دریافت می‌کند که نرخ آن به شرح زیر است:

مرد به تنهایی: ۱۷ شیلینگ در هفته

زن: ۹ شیلینگ در هفته

هر فرزند زیر ۱۴ سال: ۳ شیلینگ در هفته

بنابراین در آمد کل یک خانواده با یک پدر، یک مادر و سه بچه که یکی از آن‌ها بالای چهارده سال باشد، ۳۲ شیلینگ است. به علاوه‌ی هر درآمدی که ممکن است فرزند بزرگ خانواده بتواند به دست آورد. وقتی بیمه‌ی یک نفر منقضی شود، قبل از این‌که با کمیته‌ی مساعدت عمومی سروکار پیدا کند، به مدت بیست و شش هفته از سازمان مساعدت به بیکاران «سود انتقالی» دریافت می‌کند که به شرح زیر به او پرداخت می‌شود:

مرد مجرد: ۱۵ شیلینگ

زن و شوهر: ۲۴ شیلینگ

فرزندان ۱۴ تا ۱۸ سال: ۶ شیلینگ

فرزندان ۱۱ تا ۱۴ سال: ۴ شیلینگ و ۶ پنس

فرزندان ۸ تا ۱۱ سال: ۴ شیلینگ

فرزندان ۵ تا ۸ سال: ۳ شیلینگ و ۶ پنس

فرزندان ۳ تا ۵ سال: ۳ شیلینگ

به این ترتیب، با کمک این سازمان درآمد یک خانوادگی پنج نفره حدود سی و هفت شیلینگ و شش پنس خواهد بود و این در صورتی است که هیچ کدام از بچه ها کار نکنند. وقتی کسی تحت پوشش این سازمان قرار دارد، اجاره اش باید به اندازه ی یک چهارم حقوقش باشد و این رقم باید دست کم هفت شلینگ و شش پنی باشد. اگر اجاره ای که این شخص می پردازد بالاتر از یک چهارم دریافتی اش باشد، به او اعانه ی اضافی دیگری می پردازند؛ ولی اگر اجاره او از هفت شیلینگ و شش پنس کمتر باشد، مازاد آن کم خواهد شد. مبلغ های پرداختی توسط کمیته ی مساعدت عمومی به طور نظری از محل مالیات های محلی تأمین می شود؛ اما توسط یک بودجه ی مرکزی پشتیبانی می شود. میزان پرداخت های این صندوق عبارتند از:

مرد مجرد: ۱۲ شیلینگ و ۶ پنس در هفته

زن و شوهر: ۲۳ شیلینگ در هفته

فرزند ارشد: ۴ شیلینگ در هفته

فرزندان دیگر: ۳ شیلینگ در هفته

شاید گاهی وقت ها با رای و نظر مقام های محلی، این رقم ها کمی تغییر پیدا کند؛ به طور مثال ممکن است به یک مرد مجرد هفته ای دو شیلینگ و شش پنی اضافه بپردازند که به این ترتیب دریافتی او در هفته بالای پانزده شیلینگ خواهد بود. در مورد سازمان مساعدت بیکاران گفتیم که یک چهارم پرداختی این سازمان به یک مرد متاهل متعلق به اجاره خانه است؛ بنابراین در یک خانوادگی معمولی با درآمد سی و سه شیلینگ در هفته، یک چهارم متعلق به اجاره است. به علاوه، در بیشتر منطقه ها یک اعانه ی خرید زغال هم به مبلغ یک شیلینگ و شش پنس پرداخت می شود (این مبلغ معادل ارزش صد کیلو زغال است). زمان پرداخت این اعانه از شش هفته قبل از کریسمس تا شش هفته بعد از کریسمس است.

می توان دید که درآمد خانوادگی که مساعدت و اعانه دریافت می کنند حدود سی شیلینگ در هفته است که یک چهارم آن صرف اجاره خانه می شود. برای هر نفر چه کودک و چه بالغ به طور متوسط هزینه های غذا، لباس، گرم شدن و هزینه های دیگر، حدود شش یا هفت شیلینگ در هفته است. قسمت بزرگی از مردم و شاید یک

سوم کل جمعیت منطقه‌های صنعتی، در این سطح زندگی می‌کنند. قسمت بازرسی به‌دقت کار خود را انجام می‌دهد و به‌محض این‌که بفهمند افراد درآمد دیگری دارند، کمک هزینه‌ی آن‌ها را قطع می‌کنند. به‌طور مثال، کارگرانی که در بارانداز کار می‌کنند و به‌طور معمول به‌شکل نیمه‌وقت اجیر می‌شوند، آن‌ها باید یک دفتر کاری را روزی دوبار امضاء کنند و اگر این کار را انجام ندهند، بدین معنی خواهد بود که در جای دیگری کار می‌کنند و درنتیجه از دست‌مزدشان کم خواهد شد. من خودم چند مورد از ترفندهای فرار از این بازرسان را دیدم؛ اما باید بگویم که در شهرهای صنعتی که هنوز زندگی به‌شکل گروهی است و هرکس همسایه‌اش را می‌شناسد، فریب بازرسان بسیار مشکل‌تر از شهر لندن است. روش معمول برای یک مرد جوان که درواقع با والدینش زندگی می‌کند این است که آدرس دیگری بدهد تا آن‌ها تصور کنند او به‌طور جداگانه زندگی می‌کند و به او کمک‌هزینه‌ای جداگانه بدهند؛ اما جاسوس و خبرچین بسیار زیاد است. برای مثال، مردی را می‌شناختم که در حین دانه‌دادن به جوجه‌های همسایه در زمانی که همسایه خودش در خانه نبود، دیده شد؛ به مقام‌ها گزارش دادند که او شغلی به‌عنوان «غذا دادن به جوجه‌ها» پیدا کرده و آن مرد برای رفع این اتهام، بسیار عذاب کشید. یک لطیفه‌ی معروف در شهر ویگان راجع به مردی بود که او را به دلیل شغل «هیزم جمع کردن» از کمک‌هزینه محروم کرده بودند. او را درشب درحال حمل هیزم دیده بودند. او باید توضیح می‌داد که درحال حمل هیزم نبوده؛ بلکه شب‌هنگام در حال جابه‌جایی اثاثیه‌ی خانه‌اش بوده است؛ یعنی هیزم‌ها درواقع اثاثیه‌ی خانه‌ی او بوده‌اند.

ظالمانه‌ترین و بدترین تأثیر کارهای بازرسان این است که باعث جدایی افراد خانواده می‌شوند. گاهی وقت‌ها افراد پیر و بیمار به‌خاطر این بازرسی‌ها مجبور به ترک خانه می‌شوند. به‌طور مثال، یک مرد بازنشسته‌ی بیوه به‌طور معمول با یکی از فرزندانش زندگی می‌کند و ده شیلینگ مقرری هفتگی او صرف هزینه‌های خانواده می‌شود و به‌احتمال زیاد به خوبی از او در آن خانه مراقبت می‌کنند؛ ولی از دید بازرسان او یک «مستأجر» به‌حساب می‌آید و اگر در خانه فرزندش بماند، کمک هزینه‌ی فرزندانش متوقف خواهد شد؛ بنابراین او در سن هفتاد یا هفتاد و پنج سالگی باید به یک مسافرخانه برود و مقرری‌اش را هم به صاحب مسافرخانه بدهد و خودش هم همیشه در مرز گرسنگی بسر ببرد. خود من چند مورد مشابه این را دیده‌ام. این اتفاقی است که به لطف بازرسان امروزه، در همه جای انگلستان اتفاق می‌افتد.

به هر حال علیرغم وسعت زیاد میزان بیکاری، این یک واقعیت است که فقر — فقر مطلق — در منطقه‌های صنعتی شمالی کمتر از لندن دیده می‌شود. در منطقه‌های شمالی به‌ظاهر همه چیز فقیرانه‌تر و کهنه‌تر است، اتومبیل و آدم‌های خوش‌پوش کمی دیده می‌شوند؛ اما آدم‌هایی هم که به معنای واقعی نیازمند و بینوا باشند، نسبت به لندن کمتر وجود دارند. حتی در شهرهایی به وسعت لیورپول یا منچستر کم‌بودن تعداد گداها شگفت‌انگیز است. لندن مانند گردابی است که مردم

بی‌پناه را در خود می‌کشد و آن‌قدر بزرگ است که زندگی در آن، زندگی در تنهایی و ناشناسی است. تا وقتی قانون شکنی نکنید، هیچ‌کس به شما توجهی نمی‌کند و می‌توانید از نظرها پنهان بمانید؛ اما در جایی که همسایگانتان، شما را نمی‌شناسند، چنین چیزی ممکن نیست. هنوز در شهرهای صنعتی زندگی دسته‌جمعی از بین نرفته، سنت‌ها هنوز قوی هستند و تقریباً هرکس یک خانواده دارد؛ بنابراین خانه‌ای هم دارد. در شهری که پنجاه هزار یا صد هزار نفر جمعیت دارد، هرگز اتفاقی رخ نمی‌دهد که برای مردم غیرمنتظره باشد. به‌طور مثال، هیچ‌کس در خیابان‌ها نمی‌خواهد. همچنین آن‌ها کسی را به‌خاطر بیکاری از ازدواج منع نمی‌کنند. زن و شوهری با درآمد هفته‌ای بیست و سه شیلینگ در هفته، زیاد تا مرز گرسنگی فاصله‌ای ندارند؛ اما می‌توانند به‌هرحال خانواده‌ای تشکیل بدهند و زندگی آن‌ها بسیار بهتر از زندگی یک مرد مجرد با هفته‌ای پانزده شیلینگ است.

زندگی برای یک مرد مجرد بیکار، وحشتناک است. گاهی وقت‌ها او در مسافرخانه‌های عمومی و بیشتر در یک اتاقی که اثاثیه دارد، زندگی می‌کند که به‌طور معمول هفته‌ای شش شیلینگ بابت آن می‌پردازد و سعی می‌کند با ۹ شیلینگ باقی‌مانده زندگیش را به بهترین وجه اداره کند (به‌طور مثال، شش شیلینگ در هفته برای غذا و سه شیلینگ برای لباس، تنباکو و تفریحات) به‌طور یقین او نمی‌تواند غذای خوبی بخورد و خوب زندگی کند. کسی که هفته‌ای شش شیلینگ برای یک اتاق می‌پردازد، بی‌شک دوست ندارد مگر به هنگام ضرورت در آن اتاق باشد؛ بنابراین قسمت بیشتر روز خود را در کتابخانه‌های عمومی یا هر جای دیگری که بتواند خودش را در آن‌جا سرگرم کند، می‌گذراند. گرم‌شدن در زمستان، مهم‌ترین دغدغه‌ی فکری یک مرد مجرد بیکار است. یکی از محبوب‌ترین پناهگاه‌ها در ویگان، سینماها بودند که بسیار هم ارزان بودند و همیشه می‌توان با چهار پنس یک صندلی خالی در سینما پیدا کرد. در بعضی سینماها در سانس بعد از ظهر حتی می‌توانید با دو پنس از شش سرمای کشنده‌ی یک بعدازظهر زمستانی خلاص شوید. من برای شنیدن سخنرانی در شفیلد به یک سالن عمومی رفتم. سخنران، مردی بود که بی‌شک سخنانش احمقانه‌ترین و بدترین حرف‌های بود که تا آن روز نشنیده بودم و یا بعدها انتظار داشتم بشنوم. برایم غیرممکن بود که باز هم در آن‌جا بمانم و هنوز سخنرانی به نیمه نرسیده بود که پاهایم بی‌اختیار مرا از آن‌جا بیرون بردند؛ اما سالن پر بود از مردم بیکار که نه به دلیل گوش‌دادن به آن سخنان بیهوده؛ بلکه فقط به خاطر گرم شدن در آن‌جا نشسته بودند.

من بارها مردان مجردی را دیدم که با کمک‌هزینه‌ای که می‌گرفتند در فلاکت به‌سر می‌بردند. تعداد زیادی از این مردان را در یک شهر دیدم که در یک خانه‌ی متروکه‌ی نیمه‌ویران به شکلی نیمه‌مخفیانه زندگی می‌کردند. به‌احتمال زیاد آن‌ها چند تکه اثاثیه را از دورریخته‌های دیگران جمع کرده بودند؛ به یاد می‌آورم که تنها میز آن، یک پایه‌ی دستشویی از جنس مرمر بود. البته این امری استثنایی است. مجردماندن در میان قشر کارگر، بسیار نادر است و هنگامی

که یک مرد ازدواج می‌کند، بیکاریش تأثیر کمی روی زندگیش خواهد داشت. خانهای او فقیرانه است؛ اما بالاخره خانه است، قابل توجه است که هر موقعیت غیرعادی که به‌خاطر بیکاری مرد پیش بیاید — به‌طور مثال، این‌که مرد بیکار است؛ اما زنش همچنان شاغل است — تأثیری در روابط این دو ندارد. مرد در طبقه‌ی کارگر، ارباب‌خانه است نه مثل طبقه متوسط که زن یا بچه ارباب‌خانه هستند. برای مثال، شما هرگز در خانهای یک کارگر نمی‌بینید که مرد کارهای خانه را انجام دهد. حتی اگر مرد بیکار هم باشد، در این مورد تغییری ایجاد نمی‌شود که البته این موضوع کمی ناعادلانه به‌نظر می‌رسد. مرد از صبح تا شب بیکار است؛ اما همسرش همیشه گرفتار و مشغول است و تازه گرفتاری او هنگام بیکاری شوهرش بیشتر است؛ چون باید با پول کمی خانه را اداره کند؛ اما تا آن‌جا که تجربه‌های من نشان می‌دهد، زن‌ها اعتراضی نمی‌کنند. به‌نظر من، آن‌ها هم مثل شوهرهایشان بر این باورند که اگر مردی فقط به‌خاطر این‌که بیکار است تبدیل به یک «مردخانه‌دار» شود، به‌مردانگی‌اش لطمه وارد می‌شود.

البته شکی نیست که بیکاری در هر کسی؛ چه متاهل چه مجرد، چه مرد و چه زن، اثرهای کشنده و ناتوان کننده‌ای دارد. عاقل‌ترین آدم‌ها هم در مقابل این اثرها دوام نمی‌آورند. من یکی دوبار مردان بیکاری را دیدم که ذوق و قریحه‌ی ادبی داشتند. افراد دیگری هم مانند آن‌ها هستند که من آن‌ها را ندیده‌ام؛ اما کارهایشان را که در مجله‌ها چاپ شده، دیده‌ام. گاهی وقت، همین آدم‌ها مقاله و یادداشت کوتاهی می‌نویسند که بسیار بهتر از نوشته‌هایی است که درباره‌ی آن‌ها بسیار سر و صدا و قیل و قال راه می‌اندازند. پس چرا از استعدادهای آن‌ها استفاده‌ی کافی نمی‌شود؟ آن‌ها که به‌اندازه کافی وقت آزاد دارند؛ پس چرا نمی‌نشینند و کتاب نمی‌نویسند؟ به این دلیل که برای نوشتن کتاب فقط راحتی و تنهایی کافی نیست — در یک خانه کارگری تنهایی به راحتی به دست نمی‌آید — بلکه نیاز به راحتی و آرامش فکری دارید. شما هرگز نمی‌توانید درحالی‌که ابر ترسناک بیکاری بالای سرتان است، روحیه‌ی امیدواری را در خود تقویت و چیزی خلق کنید؛ اما به‌رحال یک مرد بیکار که با خواندن کتاب احساس راحتی می‌کند، می‌تواند وقتش را با این کار پر کند؛ اما کسانی که خواندن برایشان راحت نیست، چگونه؟ به‌طور مثال یک معدنچی را در نظر بگیرید که از زمان بچگی در یک چاله معدن کار کرده و این‌طور تربیت شده که یک معدنچی باشد؛ نه چیز دیگر؛ او چگونه باید روزهای خالی‌اش را پر کند؟ حرف مزخرفی است اگر بگویم که باید به دنبال کار بگردد. همه می‌دانند کاری وجود ندارد که او به دنبالش بگردد. کسی نمی‌تواند هفت سال، هر روز دنبال کار بگردد. سازمان‌هایی هستند که زمان انسان را پر کنند و غذای خانواده را هم تأمین می‌کنند؛ اما این سازمان‌ها در شهرهای بزرگ، فقط برای بخش کوچکی از جمعیت کار می‌کنند. هم‌چنین از چند سال پیش مراکزهایی هم جهت ایجاد اشتغال به وجود آمده‌اند تا به رفع بیکاری کمک کنند. این حرکت به‌طور کلی دچار شکست شده؛ اما بعضی از این مراکزها هنوز هم درحال پیشرفت هستند. من یکی دو تا از این مراکزها را دیده‌ام؛ پناهگاه‌هایی هستند که می‌توان در آن‌ها گرم شد؛ هم‌چنین در آن‌جا کلاس‌هایی از قبیل: چکمه‌سازی، چرم‌سازی، بافندگی، سبده‌بافی، کار با علف‌های دریایی و غیره و غیره برگزار می‌شود، هدف این است که افراد بتوانند با وسایل و ابزار و موادی که رایگان به این منظور در اختیارشان قرار می‌دهند تا برای منزل خودشان و نه برای فروش، وسایلی درست کنند. بیشتر سوسیالیست‌هایی که با آن‌ها حرف زدم این حرکت و به‌طور کلی این‌گونه پروژه‌ها را تقبیح می‌کنند و همواره می‌گویند که این کارها نتیجه‌ای دربرنخواهد داشت و باعث نخواهد شد که سرپناهی هر چند کوچک نصیب بیکاران شود. به عقیده‌ی آن‌ها مراکزهای اشتغال‌زایی ابزاری هستند برای ساکت‌نگه‌داشتن بیکاران و وانمودکردن این‌که دارد برای آن‌ها کاری انجام می‌شود؛ بدون شک انگیزه‌ی اصلی هم همین است. اگر مردی را سرگرم تعمیر یک چکمه کنید، دیگر هوس نخواهد کرد روزنامه‌ی «کارگر» را بخواند. هم‌چنین در این مکان‌ها یک جَوّ نامطبوع (Y.M.C.A) (۳۹) حکمفرماست که به محض ورود، حسش می‌کنید. مردان بیکاری که به آن‌جا می‌روند، بیشتر ادعای روشنفکری و میانه‌روی دارند و به محافظه‌کاران

رأی می‌دهند. انسان در چنین جاهایی هم احساس عذاب می‌کند؛ چون به‌احتمال زیاد بهتر است یک مرد وقتش را با آشغال‌هایی مثل علف دریایی تلف کند تا این‌که سال‌ها بگذرد و او هیچ کاری انجام ندهد.

بهترین کارهایی که برای بیکاران تاکنون انجام شده، توسط «جنبش ملی کارگران» بوده است. این سازمان یک سازمان انقلابی است که هدف آن اتحاد و در کنار هم بودن بیکاران و بازداشتن کارگران از شکستن اعتصاب به هنگام اعتصاب‌های کارگری است و همچنین به آن‌ها در مورد نحوه برخورد با بازرسان توصیه‌های ایمنی می‌کند. این جنبش از هیچ و درحقیقت از پول‌های بسیار کم و تلاش‌های خود افراد بیکار درست شده است. من از این جنبش کارهای بسیار خوبی دیده‌ام و مردان ژنده‌پوش و بینوایی را که خودشان مانند دیگران دچار مشکلات هستند اما این سازمان را اداره می‌کنند، بسیار تحسین می‌کنم. کاردانی و صبوری آن‌ها بسیار قابل تحسین است؛ چون به‌هیچ‌وجه کار آسانی نیست که بتوان با چرب‌زبانی از جیب کسانی که خودشان با کمک‌هزینه زندگی می‌کنند؛ حتی یک پنی در هفته بیرون آورد. همان‌طور که قبل از این گفتم طبقه‌ی کارگر انگلیس ظرفیت و توانایی بالایی برای رهبری دیگران ندارند؛ اما استعداد فوق‌العاده‌ای برای سازماندهی دارند. تمام جنبش‌های اتحادیه‌ای گواه این ادعا هستند. همین‌طور باشگاه‌های بسیار خوب کارگران که درحقیقت نوعی میخانه‌ی تعاونی هستند و سازماندهی عالی دارند و در یورکشایر بسیار فراوانند. جنبش ملی بیکاران در بسیاری از شهرها پناهگاه‌هایی دارند و در آن‌ها سخنرانی‌هایی توسط سخنرانان کمونیست انجام می‌شود؛ اما حتی کسانی هم که به این مکان‌ها می‌روند به جز دور یک بخاری نشستن و گاهی وقت‌ها هم یک دست دومینو بازی کردن، کار دیگری ندارند. اگر این جنبش با مرکزهای ایجاد اشتغال متحد می‌شدند، همان چیزی می‌شد که موردنیاز بود. دیدن انسانی ماهر و کاردان که سال‌ها در یأس و بطالت به‌سر می‌برد، به‌راستی چیز وحشتناکی است. غیرممکن نیست اگر به او این شانس را بدهند که با استفاده از دست‌های خودش برای خانه‌اش اسباب و اثاثیه بسازد؛ بدون این‌که از او بخواهیم، عضو (Y.M.C.A) شود. روزی ممکن است ما با این حقیقت مواجه شویم که چندین میلیون نفر مرد در انگلستان تا قبل از مرگشان یک شغل حقیقی نخواهند داشت مگر این‌که جنگ دیگری رخ بدهد. کاری که به‌احتمال زیاد باید انجام شود این است که به هر مرد بیکار قطعه‌ای زمین و ابزار رایگان بدهند تا اگر خواست، از آن‌ها استفاده کند. این بسیار خفت‌آور است که مردانی برای زنده‌ماندن منتظر کمک‌هزینه هستند و حتی نتوانند سبزیجات مورد نیاز خانواده‌شان را خودشان پرورش دهند.

برای مطالعه در مورد بیکاری و اثرهای آن باید به منطقه‌های صنعتی رفت. در جنوب، بیکاری وجود دارد؛ ولی بسیار پراکنده است. در آن‌جا منطقه‌های روستایی زیادی وجود دارد که یک مرد بیکار می‌تواند در آن تقریباً ناشناس بماند. در هیچ منطقه‌ای از جنوب نمی‌توانید قسمتی از یک شهر را ببینید که کل ساکنان آن از طریق کمک‌هزینه زندگی کنند. بیکاری را فقط در صورتی می‌توانید ببینید که در خیابانی ساکن باشید که در آن‌جا هیچ‌کس شغلی ندارد و در چنین

جایی، احتمال به دست آوردن یک شغل به اندازه‌ی احتمال داشتن یک هواپیما و بسیار کمتر از احتمال به دست آوردن پنجاه پوند در بازی فوتبال است. بی‌شک تغییراتی در حال وقوع است. حال و روز طبقه‌ی در حال غرق شدن کارگر بسیار متفاوت با آنچه حتی هفت یا هشت سال قبل بوده، است.

در سال ۱۹۲۸ برای اولین بار از مشکل بیکاری با خبر شدم. در آن موقع من تازه از برمه برگشته بودم؛ از جایی که بیکاری در آن معنایی نداشت. زمانی که یک پسر بچه بودم و هنوز پیامدهای بعد از جنگ ادامه داشت، به برمه رفتم. اولین باری که از نزدیک مردان بیکار را دیدم، چیزی که هم مرا ترساند و هم بسیار متعجبم کرد، این بود که دیدم بیشتر آن‌ها به خاطر بیکاریشان شرمنده بودند. من خیلی نادان بودم؛ اما آن قدر نادان نبودم که تشخیص ندهم وقتی از دست دادن بازارهای خارجی باعث بیکاری دو میلیون نفر می‌شود، گناه آن دو میلیون نفر بیشتر از کسانی است که در کلکته بیهوده از این سو به آن سو می‌روند؛ اما در آن موقع هیچ کس نمی‌پذیرفت که بیکاری راه چاره‌ای ندارد؛ زیرا پذیرفتن این مسأله به معنای پذیرفتن ادامه‌ی روند بیکاری بود. هنوز طبقه‌ی متوسط جامعه در مورد «بیکاران تنبل و لگد اعانه گیر» حرف می‌زدند و می‌گفتند «این مردم اگر بخواهند می‌توانند برای خودشان کاری پیدا کنند» و این عقاید به طور طبیعی در خود طبقه‌ی کارگر هم رسوخ کرد. یادم می‌آید اولین باری که با ولگردان و گداها دمخور شدم تا از نسبت آن‌ها و تعدادشان آگاه شوم، چقدر شگفت زده شده بودم. دریافتم بیشتر موجوداتی که من همیشه به آن‌ها به عنوان انگل نگاه می‌کردم، معدنچیان جوان مؤدب و کارگران بافندگی بودند و به سرنوشتی که دچارش شده بودند آن‌چنان باتعجب می‌نگریستند که یک حیوان در تله افتاده به تله‌ی خود می‌نگرد. آن‌ها به راستی نمی‌دانستند که چه اتفاقی برایشان افتاده است. آن‌ها با کار بزرگ شده بودند و حالا! حالا به نظر می‌رسید که دیگر هیچ شانس برای به دست آوردن دوباره‌ی یک کار نداشتند. در شرایط آن‌ها دچار احساس حقارت و یأس شدن، اجتناب ناپذیر بود. آن روزها درباره‌ی بیکاری چنین قضاوت می‌شد: این بلایی بود که به طور شخصی بر سر شما فرود آمد و شما محکوم و مجبور به پذیرش آن بودید.

وقتی دویست و پنجاه هزار معدنچی بیکار شدند، بی‌شک اخراج آلف اسمیت (۴۰)، معدنچی ساکن خیابان‌های پشتی نیوکاسل (۴۱) هم جزیی از این رویداد بود. آلف اسمیت فقط یک نفر از دویست و پنجاه هزار نفر است؛ یعنی یک واحد آماری؛ اما هیچ انسانی نمی‌تواند خودش را یک واحد آماری بداند. تا وقتی برت جونز (۴۲) که آن طرف خیابان زندگی می‌کند، هنوز سرکار است، بی‌شک آلف اسمیت خودش را توهین شده و شکست خورده می‌داند. بنابراین احساس ترسناک ناتوانی و یأس که بدترین اثر بیکاری است در او به وجود می‌آید. شاید تنها چیزی که می‌توانست بدتر از این احساس باشد، انحطاط بچه‌های آلف اسمیت بود که با کمک هزینه صندوق متولد شده و رشد می‌کردند. هر کسی نمایشنامه‌ی «عشق و بی‌پولی» را دیده باشد، آن صحنه دردناک را به یاد می‌آورد که کارگر درستکار و فقیر و نادان، روی میز می‌کوبد و فریاد می‌زند: «آه خدایا برای من کاری بفرست!» این صحنه یک مبالغه‌ی دراماتیک نبود؛ بلکه بخشی از زندگی است. ممکن است این

فریاد تقریباً با همین واژگان ده‌ها هزار و شاید هم صدها هزار بار در طول پانزده سال گذشته در خانه‌ی مردم انگلستان شنیده شده باشد.

اما حالا دیگر به نظر من این کار خیلی متداول نیست. حقیقت این است: مردم دارند حقیقت‌ها را باور می‌کنند. حتی طبقه‌ی متوسط هم؛ بلکه حتی طبقه‌ی متوسط هم و حتی آن‌هایی که در باشگاه‌ها در خارج از شهرها هستند، دارند می‌فهمند که به‌راستی چیزی به‌نام بیکاری وجود دارد. دیگر عبارت‌هایی مانند آن را که تا پنج سال پیش بر سر میز چای بسیار می‌شنیدید دیگر خیلی کمتر می‌شنوید: «من این مزخرفاتی را که درباره‌ی بیکاری می‌گویند باور نمی‌کنم. همین هفته قبل یک نفر را برای کار در باغ می‌خواستیم؛ اما کسی را پیدا نکردیم. مسأله این است که خودشان اهل کارکردن نیستند همین!». خود قشر کارگر هم اطلاعات خوبی درمورد اقتصاد به‌دست آورده‌اند. به نظر من در این میان روزنامه‌ی دیلی و رکر نقش بزرگی داشتند؛ زیرا نفوذ مطالب این دو نشریه بیشتر از محدوده‌ای است که توزیع می‌شود. به‌هرحال، اگر یک طبقه از جامعه معلومات خوبی کسب کرده؛ نه‌تنها به‌دلیل وسعت دامنه‌ی بیکاری؛ بلکه به‌دلیل طولانی‌شدن بسیار زیاد مدت بیکاری است. وقتی مردم سال‌های سال با کمک‌هزینه زندگی می‌کنند و به این کار عادت کرده‌اند؛ اگرچه گرفتن این کمک‌هزینه هم‌چنان ناخوشایند باقی می‌ماند؛ اما شرم‌آوردن خود را از دست می‌دهد؛ بنابراین سنت قدیمی‌تری از نوانخانه‌ها از بین رفت؛ همان‌طور که ترس قدیمی از قرض‌گرفتن هم توسط سیستم اجاره به‌شرط تملیک از بین رفته است. من در خیابان‌های پشته‌ی ویگان و بارنزلی انواع مختلفی از محرومیت دیدم؛ اما شاید میزان احساس بدبختی در بین مردم طی ده‌سال گذشته آن‌قدر که انتظار داشتم، زیاد نبود. به‌هرحال، مردم متوجه شده‌اند که بیکاری چیزی است که آن‌ها قادر به جلوگیری از آن نیستند. حالا فقط آلف اسمیت بیکار نیست؛ بلکه برت جونز هم بیکار شده است. سال‌هاست که آن دو بیکار هستند. اگر شرایط برای همه یکسان باشد، ماجراها بسیار متفاوت خواهند بود.

بنابراین می‌بینیم که تمام جمعیت در همه‌ی عمرشان از کمک‌هزینه استفاده می‌کنند و آن چیزی که به نظر من قابل تحسین و حتی امیدوارکننده‌است، این است که این کار انجام شده بدون این‌که از لحاظ روحی آسیب زیادی بر آن‌ها وارد کند. یک کارگر که تحت فشار فقر قرار دارد، از این فشار مانند یک فرد در طبقه‌ی متوسط، متلاشی نمی‌شود. برای مثال، این واقعیت را در نظر بگیرید که یک کارگر که با کمک هزینه زندگی می‌کند، به‌هیچ‌وجه تردیدی در ازدواج به خود راه نمی‌دهد و این دلیلی خوب برای حسن آن‌هاست؛ آن‌ها می‌فهمند که ازدست دادن شغل به‌معنی ازدست دادن انسانیت نیست؛ بنابراین همه‌چیز هم آن‌قدرها بد نخواهد بود. زندگی هنوز هم روال عادی‌اش را طی می‌کند، عادی‌تر از آن چیزی که انسان انتظارش را دارد. خانواده‌ها محروم هستند؛ اما سیستم خانواده از هم نپاشیده است؛ درنتیجه مردم دارند به نوعی همان زندگی را به همان شکل قبلی انجام می‌دهند؛ اما با کیفیتی پایین‌تر. آن‌ها به‌جای مقابله با سرنوشت، با پایین‌آوردن سطح توقعشان زندگی را برای خودشان قابل تحمل کرده‌اند.

البته این پایین آوردن سطح توقعات به آن معنا نیست که از تمام خوش‌گذرانی‌ها برای حفظ ضروریات به‌طور کامل چشم پوشیده‌اند؛ بلکه به روشی بسیار طبیعی‌تر این کار را انجام داده‌اند. به همین دلیل در این دهه‌ی پر از کساد و افسردگی، مصرف تمام چیزهای تجملی ارزان‌قیمت زیاد شده است. دو عنصری که به‌احتمال زیاد باعث بیشترین تغییرها شده‌اند، سینماها و همچنین تولید فراوان لباس‌های شیک و ارزان‌قیمت از زمان جنگ تاکنون است. جوان‌هایی که در سن چهارده سالگی مدرسه را رها می‌کنند و کاری موقت برای خودشان به دست می‌آورند و در بیست سالگی هم بیکار می‌شوند؛ اما می‌توانند با دو پوند و ده شیلینگ برای خودشان به‌شکل قسطی لباس‌هایی بخرند که تا مدتی حتی از فاصله نزدیک هم شبیه لباس‌های دخت «ساویل رو» (۴۳) هستند. دخترها می‌توانند حتی با پول کمتری لباس‌هایی از این هم به‌روزتر بپوشند. شما ممکن است فقط سه و نیم پنی در جیب‌تان باشد و از دار دنیا هم چیزی نداشته باشید و فقط گوشه‌ی نمور یک اتاق به‌عنوان خانه‌ی شما باشد؛ اما با لباس نوی خودتان می‌توانید گوشه‌ی خیابان بایستید و در رؤیاهایتان خودتان را «کلارک گیل» (۴۴) و یا «گرتا گاربو» (۴۵) بیندارید که این کار حالت بسیار خوبی در شما ایجاد خواهد کرد و حتی در خانه هم در حالت عادی یک فنجان چای مطبوع خواهید داشت و پدر هم که از سال ۱۹۲۹ بیکار شده، به‌طور موقت با دیدن این وضعیت احساس خوشحالی می‌کند.

تجارت باید خودش را بعد از جنگ، با درخواست‌ها و حال و روز مردمی کم پول و کم غذا وفق می‌داد؛ در نتیجه ما امروزه شاهدیم که چیزهای تجملی به‌تقریب همیشه ارزان‌تر از چیزهای ضروری هستند. قیمت یک جفت کفش محکم با ظاهر معمولی معادل دو جفت کفش شیک و زیبا است. با پول یک وعده غذای حسابی می‌توانید دو پوند (۴۶) شیرینی ارزان‌قیمت بخرید. با سه پنس، گوشت زیادی نمی‌دهند؛ اما با آن می‌توانید مقدار زیادی ماهی و چیپس بخرید. قیمت هر پیما نه شیر سه پنس است و آجروی ملایم چهار پنس ارزش دارد؛ اما هر هفت قرص آسپرین یک پنی می‌ارزد و می‌توانید با یک چهارم پوند، بسته‌ای چای بخرید که با آن می‌توان چهل فنجان چای درست کرد و از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، مسأله‌ی قمار است. ارزان‌ترین عیاشی همین است؛ حتی کسانی که در مرز گرسنگی هستند می‌توانند با داشتن یک پنی چند روزی را در امید زندگی کرده و در شرط‌بندی شرکت کنند. امروزه قمارها و شرط‌بندی‌های سازمان‌یافته، تقریباً به یک صنعت مهم تبدیل شده است؛ به‌طور مثال، پدیده‌ای مانند فوتبال را در نظر بگیرید که حدود شش میلیون پوند در سال بر سر شرط‌بندی‌های آن رد و بدل می‌شود که تمام این پول تقریباً از جیب قشر کارگر خارج شده است. وقتی هیتلر دوباره راین‌لند (۴۷) را تصرف کرد، من هم به‌طور تصادفی در یورکشایر بودم. هیتلر، لوکارنو، فاشیسم و تهدید شروع جنگ جهانی بسیار کم توجه مردم را جلب کرد؛ اما تصمیم فدراسیون فوتبال برای توقف اعلام برنامه‌ی مسابقه‌ها (برای جلوگیری از شرط‌بندی‌ها) تمام یورکشایر را در توفانی از خشم فرو برد. حیرت مردم با شکم‌های گرسنه از دیدن علوم الکتریکی مدرن که معجزه‌هایی را در مقابل چشمان آن‌ها به وجود

می‌آورند، دیدنی است. ممکن است شما در تمام طول شب از سرما بلرزید؛ اما صبح می‌توانید به کتابخانه‌ی عمومی بروید و اخباری را که از سانفرانسیسکو و سنگاپور برای شما ارسال شده، بخوانید. گرچه درحقیقت بیست میلیون انسان فقیر هستند؛ اما همه‌ی انگلیسی‌ها یک رادیو دارند. اگرچه از غذایمان کم شده؛ ولی به جای آن به موهبت‌های الکتریسیته دست پیدا کرده‌ایم. طبقه کارگر از تمام نیازهایشان محروم شده‌اند و می‌خواهند با چیزهای تجملی ارزان که کمی سطح زندگیشان را بهبود ببخشد، این نیازها را جبران کنند.

آیا به نظر شما این امر مطلوب است؟ به نظر من که نیست؛ اما شاید این تطبیق روانی که در طبقه‌ی کارگر دیده می‌شود، بهترین کاری است که آن‌ها در این موقعیت می‌توانند انجام بدهند. آن‌ها نه انقلابی شده و نه حس احترام به خود را از دست داده‌اند. آن‌ها باید روحیه‌ی خود را حفظ کنند و بهترین چیزها را در حد استاندارد ماهی و چیپس داشته باشند؛ درغیراین‌صورت، اگر این روحیه‌ی یأس و ناامیدی ادامه پیدا کند، فقط خدا می‌داند چه اتفاقی خواهد افتاد. در کشوری مانند انگلستان که حکومتی مقتدر دارد، هر شورش و طغیانی تنها می‌تواند منجر به قتل عام و یا حاکمیت رژیم وحشی و سرکوبگر شود.

البته توسعه‌ی تجمل‌های ارزان که بعد از جنگ شروع شد، برای دولتمردان ما امری خوشایند بوده است. چنین به نظر می‌رسد که ماهی و چیپس، جوراب‌های ابریشم مصنوعی، کنسروهای ماهی، شکلات ارزان (که قیمت هر پنج قطعه‌ی دو اُنسی آن شش پنی است)، سینما، رادیو، چای غلیظ و شرط‌بندی‌های فوتبال به‌نوعی باعث عدم بروز انقلاب شده‌اند؛ بنابراین گاهی گفته می‌شود که همه‌ی این چیزها یک مانور هوشیارانه است که توسط خود دولت انجام می‌شود؛ یک نوع سیاست «نان و تماشای سیرک» را در پیش گرفته‌اند تا بیکاران را آرام نگه دارند. البته با چیزهایی که من از دولت دیده‌ام، باور نمی‌کنم که تا این حد با هوش باشد. همه‌ی این چیزها به‌صورت ناخواسته و اتفاقی رخ داده است. یک تقابل به‌طور کامل طبیعی میان نیاز تولیدکنندگان به بازار فروش و نیاز مردم نیمه‌گرسنه به تسکین‌دهنده‌های ارزان است.

وقتی بچه بودم، در هر ترم یک سخنران به مدرسه‌ی ما می‌آمد و سخنرانی‌های جالبی درمورد جنگ‌های معروف گذشته، مثل بلنهایم (۴۸)، استرلیز (۴۹) و غیره می‌کرد. او خیلی دوست داشت این جمله‌ی ناپلئون را برای ما تکرار کند: «یک ارتش با شکمش راه می‌رود». او در انتهای سخنانش، ناگهان رو به ما می‌کرد و می‌گفت: «مهم‌ترین چیز در دنیا چیست؟» ما باید فریاد می‌زدیم: «غذا!» و اگر این کار را نمی‌کردیم، از ما می‌رنجید.

او در حقیقت به نوعی حق داشت. یک انسان در ابتدا مانند کیسه‌ای است که باید غذا در آن ریخته شود. کارکردها و استعدادها‌ی دیگر او بیشتر ممکن است خدایی باشند؛ اما آن‌ها برحسب زمان بعد از رفع گرسنگی، شکوفا می‌شوند. وقتی آدم می‌میرد و دفن می‌شود، تمام کارها و حرف‌هایش فراموش می‌شوند؛ اما غذایی که خورده باز هم در استخوان‌ها و اعضای بدن فرزندانش باقی می‌مانند. به نظر من این بحث منطقی است که تغییرهای غذایی از تغییرهای حکومت یا حتی تغییرهای مذهبی مهم‌تر هستند؛ به طور مثال، اگر غذاهای کنسرو شده اختراع نشده بودند، هرگز جنگ جهانی اتفاق نمی‌افتاد. در قرون وسطی هم اگر تغذیه از ریشه‌ی گیاهان و سبزیجات دیگر کشف نمی‌شد، تاریخ چهارصد ساله‌ی اخیر انگلیس دچار تغییر می‌شد و کمی بعد هم، معرفی نوشیدنی‌های غیرالکلی (چای، قهوه، کاکائو) و همچنین مشروب‌های مقطر که انگلیسی‌های آبدودوست به آن عادت نداشتند؛ اما عجیب است که هنوز هم تمام اهمیت‌های غذایی به‌طور کامل شناخته نشده‌اند. شما مجسمه‌های سیاستمداران، شاعرها و اسقف‌ها را در همه‌جا می‌بینید؛ اما هیچ‌جا مجسمه‌ی یک آشپز یا یک باغبان را نمی‌بینید. گفته می‌شود امپراتور چارلز پنجم مجسمه‌ی یادبود مخترع دودی کردن شاه‌ماهی‌ها را ساخته است؛ اما این تنها موردی است که من در حال حاضر می‌توانم به یاد بیاورم.

بنابراین به احتمال زیاد اگر درمورد بیکاران با آینده‌نگری نگاه کنیم، برای آن‌ها مهم‌ترین مسأله غذایی است که با خوردن آن خودشان را زنده نگه می‌دارند. همان‌طور که پیش از این گفتم، یک خانواده‌ی بیکار با درآمدی حدود سی شلینگ در هفته زندگی می‌کند که دست‌کم یک چهارم آن صرف اجاره خانه می‌شود. خوب است توجه کنیم که پول باقیمانده صرف چه چیزهایی می‌شود. در این‌جا من فهرستی دارم که آن را یک معدنچی بیکار و همسرش تنظیم کرده‌اند. من از آن‌ها خواستم تا یک فهرست دقیق از خریدهای هفتگی‌شان تهیه کنند. کمک‌هزینه‌ی دریافتی این مرد سی دو شلینگ در هفته بود. او جز همسرش، دو فرزند هم داشت. یکی از آن‌ها دو سال و پنج ماه و دیگری ده‌ماهه بود. فهرست تهیه شده‌ی آن‌ها به شرح زیر است:

شیلینگ	پنس	
۹	$\frac{1}{4}$	اجاره
۳	۰	باشگاه لباس
۲	۰	زغال
۱	۳	گاز
۰	$10\frac{1}{4}$	شیر
۰	۳	حق عضویت اتحادیه
۰	۲	بیمه (برای بچه‌ها)
۲	۶	گوشت
۳	۴	آرد (به میزان دو سنگ ^۱)
۰	۴	خمیر ترش
۱	۰	سیب‌زمینی
۰	۱۰	روغن
۰	۱۰	مارگارین
۱	۲	گوشت نمک‌زده
۱	۹	شکر
۱	۰	چای
۰	$7\frac{1}{2}$	مربا
۰	۶	لوبیا و کلم
۰	۴	هویج و پیاز
۰	$4\frac{1}{2}$	جو
۰	۱۰	صابون، پودر و غیره
۱۲	۰	جمع
۱ پوند		

۱. Stone، واحد وزنی که در قدیم در بعضی کشورها متداول بوده و در انگلیس هر یک سنگ معادل چهارده رطل، در حدود شش کیلو و نیم بود.

به علاوه در هفته سه پاکت شیر خشک از طرف کلینیک رفاهی نوزادان به آن‌ها داده می‌شود. در این‌جا ذکر یکی دو مطلب ضروری است. اول این‌که در این فهرست موارد بسیاری ذکر نشده‌اند؛ مثل واکس، فلفل، نمک، سرکه، کبریت، چوب برای آتش، تیغ اصلاح، ظرف‌های آشپزخانه و تعمیر وسایل خانه. این‌ها اولین چیزهایی هستند که به ذهن من خطور می‌کنند. هر پولی که برای چنین اقلامی هزینه شود، درواقع باید از فهرست قبلی که گفته شد، کم می‌شود. یکی از هزینه‌های بزرگ دیگر هم تنباکو است. برحسب اتفاق مردی که درباره‌اش حرف زدیم، خیلی تنباکو مصرف نمی‌کرد؛ اما باز هم هزینه‌ی یک هفته‌ی تنباکوی او به‌سختی کمتر از یک شیلینگ می‌شد و این رقم درحقیقت باید از میزان غذا کم می‌شد. «باشگاه لباس» که بیکاران در هر هفته پول زیادی به آن می‌پردازند، توسط یکی از پارچه‌فروش‌های بزرگ در تمام شهرهای صنعتی دایر شده است. اگر این باشگاه وجود نداشت، خرید لباس نو برای بیکاران به تمامی غیرممکن است. نمی‌دانم آیا آن‌ها می‌توانستند لوازم تخت‌خواب را هم از این باشگاه بخرند یا نه؟ آن‌طور که من فهمیدم، این خانواده چنین امکانی نداشتند.

اگر در لیست بالا یک شیلینگ هزینه‌ی تنباکو را از موردهای غیرغذایی دیگر کم کنید، شانزده شیلینگ و پنج و نیم پنس باقی خواهد ماند. اگر این رقم را شانزده شیلینگ حساب کنیم و هزینه‌ی بچه را هم در این لیست لحاظ نکنیم؛ زیرا شیر هفتگی او را مرکز رفاهی کودکان تأمین می‌کند؛ این شانزده شیلینگ باید تمام غذای سه نفر و هم‌چنین سوخت آن‌ها را تأمین کند که دو نفر از آن‌ها هم بالغ هستند. اولین سؤالی که به ذهن می‌رسد این است که آیا تأمین غذای سه نفر از لحاظ تئوری با شانزده شیلینگ در هفته امکان‌پذیر است یا خیر؟ وقتی در مورد صندوق بیکاری در حال بحث بودیم، یک بحث نفرت‌انگیز دیگر هم درباره‌ی حداقل درآمدی که یک نفر می‌تواند در هفته داشته باشد تا بتواند به زندگی خود ادامه بدهد، در جریان بود. تا آن‌جا که من به‌یاد می‌آورم، بعضی‌ها این میزان را پنج شیلینگ و نه پنس و بعضی دیگر که سخاوتمندتر بودند، آن را پنج شیلینگ و نه و نیم پنس می‌دانستند. بعضی مردم هم با روزنامه‌ها مکاتبه‌هایی داشتند و اعلام می‌کردند که آن‌ها با چهار شیلینگ در هفته زندگی می‌کنند. در این‌جا نمونه‌ای از بودجه‌ی هفتگی را که من از بین تعداد زیادی انتخاب کرده‌ام، می‌بینید (این جدول در نیواستیتس‌من(۵۱) و هم‌چنین در نیوز آو د ورلد(۵۲) چاپ شده بود):

شیلینگ	پنس
۰	$\frac{21}{2}$
۰	۳
۰	۷
۰	$\frac{11}{2}$
۰	$\frac{11}{2}$
۰	۴
۰	۶
۰	۵
۰	۵
جمع	$11\frac{1}{2}$

خواهش می‌کنم دقت کنید که در بودجه‌بندی بالا، هیچ پولی برای سوخت در نظر گرفته نشده است. درحقیقت نویسنده‌ی این جدول به‌طور ضمنی بیان کرد که نمی‌توانسته هم سوخت خریداری کند و هم غذا. این نامه چه شوخی باشد و چه جدی، در حال حاضر اهمیتی ندارد. به نظر من این بودجه‌بندی به‌طرزی عاقلانه برنامه‌ریزی شده است. اگر قرار بود شما یا سه شیلینگ و یازده و نیم پنس در هفته زندگی کنید، نمی‌توانستید غذایی بیشتر از این لیست برای خودتان تهیه

کنید. ممکن است بتوانید با کمک هزینه صندوق بازنشستگی، در صورتی که تمرکز اصلی شما روی مواد غذایی حیاتی باشد، به مقدار کافی غذا تهیه کنید؛ اما در غیر این صورت، چنین چیزی ممکن نیست.

حالا این لیست را با بودجه بندی معدنچی بیکاری که قبل از این ارایه دادم، مقایسه کنید. خانواده‌ی مرد معدنچی فقط ده پنس در هفته هزینه‌ی خرید سبزیجات و ده پنس و نیم صرف خرید شیر می‌کنند (به یاد داشته باشید که یکی از آن‌ها بچه‌ی کوچکی است که هنوز به سه سالگی هم نرسیده)، آن‌ها هیچ میوه‌ای نمی‌خرند؛ اما یک شیلینگ و نه پنس برای شکر هزینه می‌کنند (بابت حدود هشت پوند شکر) و یک شیلینگ هم برای خرید چای و دو شیلینگ و شش پنس هم گوشت می‌خرند. اصل رژیم تغذیه‌ی آنان بر مبنای نان سفید، مارگارین، گوشت گاو نمک‌زده، چای شیرین و سیب‌زمینی است. آیا بهتر نبود آن‌ها می‌توانستند پول بیشتری برای خرید چیزهای سالمی مانند پرتقال و غذاهای کامل‌تر و یا حتی به قول نویسنده‌ی نامه‌ای به «نیواستیتس‌من» در هزینه‌ی سوختشان صرفه‌جویی کنند و هویجشان را نپخته و خام بخورند؟ بله بهتر بود؛ اما مسأله این است که هیچ آدم معمولی‌ای چنین کاری نمی‌کند. اگر قرار باشد یک آدم عادی فقط نان و هویج خام بخورد، خیلی زود می‌میرد. مسأله‌ی عجیب این است که انسان هر قدر کم‌پول‌تر باشد، تمایل کمتری هم به خرج کردن پول برای خرید غذاهای سالم دارد. یک میلیونر ممکن است از صبحانه‌ای متشکل از آب پرتقال و بیسکوئیت لذت ببرد؛ اما برای یک بیکار این‌طور نیست. این‌جا مسأله‌ی تمایل را که من در پایان فصل گذشته درباره‌اش حرف زدم، قابل بررسی است. وقتی شما بیکارید؛ یعنی در حقیقت گرسنه‌اید، عصبی هستید، کسل و بیچاره هستید، تمایلی به خوردن غذای سالم و کسل‌کننده ندارید. شما چیزی می‌خواهید که تنها به اندازه‌ی کمی خوشمزه باشد. همیشه لذت‌های ارزانی وجود دارد که برای شما جذاب هستند. بیا بید سه پنی چیپس بخریم! کتری را روی اجاق گاز بگذار تا یک فنجان چای خوشمزه بنوشیم! وقتی سطح زندگی شما در حد کمک‌هزینه‌ی صندوق بازنشستگی باشد، مغزتان هم در همین حد کار می‌کند. نان سفید و مارگارین و چای شیرین نیازهای تغذیه‌ای بدن شما را تأمین نمی‌کنند؛ اما دست‌کم از نان قهوه‌ای و روغن و آب سرد بهتر هستند (دست‌کم بیشتر مردم این‌طوری فکر می‌کنند). بیکاری یک بدبختی همیشگی است که باید آن را همیشه به‌طور موقت تسکین داد؛ به خصوص با چای که افیون انگلیسی‌هاست. یک فنجان چای یا حتی یک آسپیرین، خیلی بهتر از یک تکه نان قهوه‌ای می‌تواند به‌عنوان انگیزه و محرک موقتی عمل کند.

نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها را به‌صورت ناهنجاری‌های فیزیکی می‌توان با مشاهده‌ی مستقیم از طریق چشم دید و یا با مطالعه‌ی آمارها درمورد آن تحقیق کرد. در شهرهای صنعتی میانگین شکل فیزیکی آدم‌ها بسیار نامطلوب و حتی نامطلوب‌تر از لندن است. در شفیلد احساس می‌کنید در میان انبوهی از آدم‌های غارنشین قدم می‌زنید. معدنچیان انسان‌های فوق‌العاده‌ای هستند؛ اما به‌طور معمول هیکل کوچکی دارند و این حقیقت که آن‌ها به‌دلیل کار مداوم، عضله‌های قوی دارند

باعث نمی‌شود فرزندان آن‌ها زندگی را با شکل فیزیکی و بدنی بهتری شروع کنند. به هر حال، معدنچیان از لحاظ فرم فیزیکی و بدنی در رأس جامعه قرار دارند. آشکارترین علامت سوءتغذیه، خرابی دندان‌های افراد است. در لانکسایر باید زمان بسیاری جست‌وجو کنید تا کارگری را با دندان‌های سالم، خوب و طبیعی پیدا کنید. در کل شما به جز بچه‌ها، آدم‌های کمی را پیدا می‌کنید که دندان‌های طبیعی خودشان را داشته باشند. حتی دندان‌های بچه‌ها هم حالتی سست و شکننده با رنگی آبی دارد که به نظر من نشانه‌ی کمبود کلسیم است. چندین دندانپزشک به من گفتند که در منطقه‌های صنعتی، آدمی بالای سی سال با دندان‌های طبیعی خودش، یک مورد غیرعادی محسوب می‌شود. مردم ویگان چنین عقیده داشتند که بهتر است هرچه زودتر از شر دندان‌ها خلاص شویم. یک زن به من گفت: «دندان فقط مایه‌ی بدبختی است.» در خانه‌ای ساکن بودم که به جز من پنج نفر دیگر هم در آن‌جا بودند. مسن‌ترین آن‌ها چهل و سه ساله و جوان‌ترین آن‌ها پسری پانزده ساله بود. در میان همه‌ی آن‌ها فقط همین پسر بچه بود که یک دندان طبیعی داشت و آن‌طور که مشخص بود، آن یک دندان هم مدت زیادی دوام نمی‌آورد. با نگاهی به آمارها مشخص می‌شود که میزان مرگ‌ومیر و تلف‌شدن نوزادان در منطقه‌های فقیر شهرهای بزرگ صنعتی، همیشه حدود دو برابر منطقه‌های مرفه است و گاهی این میزان بسیار بیش از دو برابر هم می‌شود که باید به آن توجه شود.

البته نباید چنین تصور کرد که مشکلات جسمی آدم‌ها فقط به دلیل بیکاری است؛ زیرا احتمال دارد میانگین تناسب جسمی به طور کلی در طول سال‌های گذشته در انگلستان کاهش یافته باشد و تنها به بیکاران منطقه‌های صنعتی اختصاص ندارد. این مطلب با آمار قابل اثبات نیست؛ اما اگر با چشم باز به همه‌چیز نگاه کنیم، حتی در منطقه‌های روستایی و حتی در شهری مانند لندن هم قابل مشاهده است. روزی که جسد جورج پنجم، پادشاه انگلستان را برای دفن به وست‌مینستر می‌بردند، از لندن گذشتند و من هم یکی دو ساعت در میان جمعیت میدان ترافالگار گیر افتاده بودم. در میان آن‌همه جمعیت، حتی یک نفر را هم نمی‌شد پیدا کرد که از ناهنجاری فیزیکی و بدنی که در انگلستان مدرن شایع بود، رنج نبرد. بیشتر مردم پیرامون من جزء طبقه‌ی کارگر نبودند؛ بلکه مغازه‌دار و تاجر بودند و می‌شد از ظاهرشان پی برد که در رفاهند؛ اما چهره‌های عجیبی داشتند! آن‌ها در زیر آسمان گریان لندن مانند بره‌هایی ضعیف و کوچک بودند که صورت‌هایشان از بیماری حکایت می‌کرد! به ندرت می‌شد مرد یا زنی با چهره و اندام زیبا دید. در چهره‌ی هیچ‌کس طراوت و شادابی وجود نداشت. وقتی تابوت پادشاه از آن‌جا می‌گذشت، مردان کلاهشان را از سر برمی‌داشتند. بعدها دوستی که در آن‌طرف جمعیت و در سمت مقابل من بود به من گفت: «تنها رنگی که در میان این‌همه جمعیت به وضوح مشخص بود، رنگ سرهای طاس مردان بود.» به نظر من، حتی نگهبانان هم — که در یک ستون در کنار تابوت رژه می‌رفتند — آن‌چنان که باید باشند، نبودند. کجایند مردانی قوی‌هیکل با سینه‌های ستبر و سبیل‌هایی به اندازه‌ی بال فرشتگان که از بیست یا سی سال پیش در خاطرات من

مانده‌اند؟ به نظر من آن‌ها در میان گل‌ها مدفونند و به‌جایشان این پسران رنگ‌پریده به‌خاطر قد بلندشان انتخاب شده‌اند و شبیه اسکلت‌هایی هستند که لباس بلند پوشیده باشند. حقیقت این است که در انگلستان مدرن، مردی که قدی بالای شش فوت داشته باشد، فقط یک پوست و یک مشت استخوان است و نه چیز دیگر. اگر وضعیت فیزیکی انگلیسی‌ها رو به ضعف گذاشته، بی‌شک یکی از دلایل‌های آن، این مطلب است که جنگ بزرگ باعث کشتار میلیون‌ها نفر از بهترین مردان انگلیس شد و بیشتر آن‌ها هم قبل از این‌که بتوانند از خود فرزندی بجا بگذارند، کشته شدند؛ اما این روند ناهنجاری‌های فیزیکی درحقیقت باید حتی زمانی قبل از شروع جنگ، آغاز شده باشد و به احتمال زیاد شروعش به‌خاطر روش‌های نادرست زندگی است؛ به طور مثال، صنعتی‌شدن می‌تواند خیلی مهم باشد. منظور من زندگی در شهرهای کوچک نیست — به احتمال زیاد سفرهای کوچک از جهت‌های بسیاری سالم‌تر از بیرون شهرها هستند — بلکه منظور من بیشتر تکنیک فراهم‌آمده توسط صنعت است که برایتان جایگزینی ارزان برای هر چیزی به‌وجود آورده است. شاید در آینده‌های دور به این نتیجه برسیم که غذاهای کنسرو شده، سلاح‌هایی کشنده‌تر از مسلسل‌ها هستند.

باعث تأسف است که طبقه‌ی کارگر انگلیس — و شاید هم به‌طور کلی، عموم مردم انگلیس — درمورد این مسایل بسیار بی‌توجه و در مصرف غذا بسیار اسراف می‌کنند. در جایی گفتم که عقیده‌ی یک کارگر ساده‌ی فرانسوی درمورد غذا در مقایسه با یک انگلیسی، چقدر متمدانه است و من نمی‌توانم باور کنم که این‌همه اسراف را که در خانه‌ی انگلیسی‌ها دیده می‌شود، بتوان در خانه‌ی فرانسوی‌ها دید. بی‌شک در خانواده‌های بسیار فقیری که در آن همه بیکارند، این‌همه اسراف نمی‌شود؛ اما آن‌هایی که برای اسراف و به‌هدردادن غذا به اندازه‌ی کافی پول دارند، بیشتر چنین کاری می‌کنند. من می‌توانم برای این مطلب نمونه‌های تکان‌دهنده‌ای ارایه کنم، حتی این عادت شمالی‌ها که نانشان را خودشان می‌پزند، کمی باعث اسراف است، زیرا یک زن که کار زیادی هم دارد نمی‌تواند در هفته بیش از یک یا دست‌بالا دوبار نان بپزد و برای او غیرممکن است که پیش‌بینی کند چقدر نان زیاد خواهد آمد؛ بنابراین به‌طور معمول مقداری از نان باید دور ریخته شود. آن‌ها در هر دفعه به‌طور معمول شش قرص بزرگ نان و دوازده قرص کوچک نان می‌پزند. تمام این‌ها قسمتی از روش قدیمی و سخاوتمندانه زندگی انگلیسی‌هاست که خلق‌وخویی دوست‌داشتنی و دلپذیر است؛ اما درحال حاضر بسیار مشکل‌آفرین است.

تا آن‌جا که من خبر دارم طبقه‌ی کارگر انگلیس، از خوردن نان قهوه‌ای امتناع می‌کنند. به‌طور معمول امکان خرید نان کامل در مناطق کارگرنشین، وجود ندارد. گاهی دلیلشان که می‌آورند این است که نان قهوه‌ای «کثیف» است. من احتمال می‌دهم که دلیل واقعی این باشد که در گذشته نان قهوه‌ای را با نان سیاه اشتباه می‌گرفتند. نان سیاه به‌طور سنتی همراه شده با اصول عقاید کاتولیک و کفش‌های چوبی (در لانکسایر، اصول تهیه کاتولیک و کفش‌های چوبی فراوان است؛ اما افسوس که آن‌ها نان سیاه ندارند!) است؛ اما درحال حاضر ذائقه‌ی انگلیسی‌ها، به خصوص قشر کارگر انگلیس، به تقریب به‌طور خودکار غذاهای خوب را

رد می‌کند. هر سال تعداد آدم‌هایی که لوبیای کنسرو شده و یا ماهی کنسرو شده را به لوبیا و ماهی تازه ترجیح می‌دهند، رو به افزایش است. تعداد زیادی از مردم که توانایی خرید شیر واقعی و ریختن آن در چایشان را دارند، از شیرخشک استفاده می‌کنند؛ حتی از آن شیرهای خشک وحشتناکی که ساخته شده از شکر و دانه‌ی غلات است و روی بسته‌ی آن با حروف درشت نوشته شده: «این محصول برای بچه‌ها نامناسب است.» هم‌اکنون در بعضی جاها تلاش‌هایی درباره‌ی آموزش ارزش غذایی غذاها و راه‌های عاقلانه‌ی خرج کردن پول به بیکاران صورت می‌گیرد. وقتی انسان چنین چیزهایی را می‌شنود، به شدت احساس تأسف می‌کند. حرف‌های یک سخنران کمونیست را شنیدم که باعث عصبانیت بسیار من شد. او می‌گفت در لندن بعضی از انجمن‌های زنان به در خانه‌های بیکاران می‌روند و روش‌های خرید کردن را به همسران آن‌ها یاد می‌دهند. آن سخنران این عمل را نمونه‌ای از ذهنیت طبقه‌ی حاکم بر انگلیس می‌دانست. ابتدا شما خانواده‌ای را مجبور و محکوم می‌کنید تا با سی شیلینگ در هفته زندگی کنند و سپس با گستاخی تمام به آن‌ها یاد می‌دهید که این سی شیلینگ را چگونه خرج کنند. حق کاملاً با او بود و من از صمیم قلب با او موافق بودم. به هر حال، باز هم جای تأسف بسیار دارد که مردم فقط به خاطر کمبود یک عقیده‌ی صحیح، مجبور باشند هر کثافتی مثل شیرهای کنسرو شده را بخورند و ندانند که ارزش غذایی آن بسیار پایین‌تر از شیرگاو است.

من شک دارم که اگر بیکاران یاد بگیرند چگونه پولشان را اقتصادی‌تر خرج کنند، از این آموزش، منفعت سریعی نصیبشان شود. یک مرد انگلیسی که تحت حمایت صندوق است، در هفته پانزده شیلینگ دریافت می‌کند؛ چون این کم‌ترین پولی است که او می‌تواند به طور عملی خودش را با آن زنده نگه دارد. اگر او یک هندی یا ژاپنی بود و می‌توانست فقط با برنج و پیاز زنده بماند — به او پانزده شیلینگ در هفته را هم نمی‌دادند و شاید اگر خیلی خوش‌شانس بود در ماه پانزده شیلینگ به او می‌دادند. اگر بیکاران یاد بگیرند بهتر این پول را مدیریت کنند، بی‌شک از لحاظ ظاهری بهتر به نظر خواهند آمد و در پی این اتفاق، کمک‌هزینه‌ی پرداختی به آنان کاهش می‌یابد. زندگی بیکاران در منطقه‌ی شمال بسیار معتدل‌تر است و دلیل آن، ارزانی سوخت است. در همه‌ی منطقه‌های زغال‌خیز، قیمت خرده‌فروشی زغال برای هر یکصد پوند، حدود یک شیلینگ و شش پنس است؛ ولی این مبلغ در جنوب، حدود دو شیلینگ و شش پنس است. در ضمن، معدنچیان به طور معمول می‌توانند زغال را به طور مستقیم از خود معدن و به قیمت هشت یا نه شیلینگ برای هر تن بخرند و آن‌هایی که در خانه‌هایشان انبار دارند، گاهی وقت‌ها یک تن زغال را انبار و سپس (به احتمال زیاد به طور قاچاق) به بیکاران می‌فروشند؛ اما صرف‌نظر از این موضوع، بیکاران دستبردهای سیستماتیک و وسیعی به انبارهای زغال می‌زنند. من به این کار دستبرد می‌گویم؛ چون درواقع از لحاظ عملی چنین است؛ اگرچه به کسی آسیبی وارد نمی‌شود. در میان آشغال‌هایی که از دل معدن‌ها بالا فرستاده

می‌شوند، مقدار مشخصی زغال وجود دارد و افراد بیکار، زمان زیادی را صرف جداکردن آن‌ها از انبوه زباله‌ها می‌کنند. در تمام طول روز در بالای آن کوه‌های عجیب خاکستری‌رنگ، آدم‌هایی را می‌بینید که درحالی‌که سبدی در دست دارند و در میان دود گوگرد به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند (زیر بسیاری توده‌های زباله، آتش قرار دارد) و تکه‌های کوچک زغال را در میان زباله‌ها جمع می‌کنند. مردانی را می‌بینید که با دوچرخه‌های دست‌ساز عجیب به این‌طرف و آن‌طرف می‌روند؛ دوچرخه‌هایی که زین و زنجیر ندارند و بیشترشان حتی لاستیک هم ندارند. روی این دوچرخه‌ها کیسه‌هایی وجود دارد که به‌احتمال زیاد حاوی پنجاه پوند زغال است. این زغال، نتیجه‌ی جستجوی نصف روز آن‌هاست. به هنگام اعتصاب که همه دچار کمبود سوخت هستند، معدنچیان با بیل و کلنگ سراغ انبوه زباله‌ها می‌روند. در زمان اعتصاب، در جاهایی که زغال روی زمین انباشته می‌شود، زمین را به عمق چند یارد حفر می‌کنند تا زغال‌ها را درون آن‌ها بگذارند.

در ویگان، رقابت میان بیکاران برای به‌دست‌آوردن زغال آن‌قدر جدی شده است که به یک سنت مهم به نام «کوشش برای زغال» تبدیل شده که به‌راستی ارزش تماشاکردن را دارد. تعجب می‌کنم که چرا تا به حال فیلمی از این مراسم تهیه نشده است. یک روز بعدازظهر یک معدنچی بیکار مرا برای دیدن این مراسم برد. وقتی به محل رسیدیم، انبوهی از زباله‌های قدیمی به‌اندازه‌ی یک کوه را دیدم که یک خط راه‌آهن از پایین آن می‌گذشت. چندصد مرد ژنده‌پوش با کیسه‌ها و چکش‌های مخصوص کندن زغال انتظار می‌کشیدند. هنگامی که زباله‌ها از درون چاله‌های معدنی بیرون می‌آیند، روی واگن‌هایی بارگیری می‌شوند و یک موتور آن‌ها را به سمت قله‌ی یکی دیگر از تپه‌های زباله که حدود یک‌چهارم مایل آن‌طرف‌تر است، می‌برد و آن‌ها را در همان‌جا می‌ریزد. شیوه‌ی انجام «کوشش برای زغال» عبارت است از سوارشدن روی واگن درحال حرکت و هر واگنی که موفق به سوارشدنش شوید، واگن «شما» محسوب می‌شود. ناگهان واگن‌ها نمایان شدند و صدها مرد با داد و فریاد از بالا به سمت پایین حمله کردند تا واگن‌ها را سر پیچ بگیرند و سوار آن‌ها شوند. سرعت واگن‌ها حتی در سرپیچ بیست مایل در ساعت بود؛ اما پنج یا ده مرد، واگن‌ها را می‌گرفتند و خود را بالا می‌کشیدند. راننده هیچ توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. او واگن‌ها را به قله‌ی تپه‌ی زباله‌ها می‌برد، آن‌ها را جدا می‌کرد و موتور را به‌طرف چاله‌های معدنی برمی‌گرداند و دوباره با بار جدیدی برمی‌گشت و همین اتفاق تکرار می‌شد. سرانجام حدود پنجاه مرد موفق نشدند سوار هیچ واگنی شوند.

ما به سمت قله‌ی تپه‌ی زباله‌ها رفتیم. مردان داشتند زباله‌ها را از واگن‌ها بیرون می‌ریختند. زن‌ها و کودکان آن‌ها نیز در پایین زانو زده بودند و با دستانشان و به‌سرعت زباله‌ها را کنار می‌زدند تا در آن‌ها تکه‌های زغالی به‌اندازه‌ی یک تخم‌مرغ یا حتی کوچک‌تر پیدا کنند. زن‌ها را می‌دیدید درحالی‌که تکه‌ای زباله را برمی‌دارند و آن را با لباسشان پاک می‌کنند تا مطمئن شوند زغال است و بعد با حالتی مملو از حسادت آن را درون کیسه خود می‌اندازند؛ البته شما وقتی سوار یک واگن می‌شوید، از قبل نمی‌دانید که درون آن چه چیزی است. ممکن است زباله‌ی کنده‌شده از جاده‌ی داخل معدن و یا

پوسته‌ی کنده‌شده از سقف در درون آن باشد که در این‌صورت در داخل واگن هیچ زغالی وجود نخواهد داشت؛ اما ممکن است میان این پوسته‌های سقفی، نوعی سنگ قابل احتراق به‌نام کنل(۵۳) وجود داشته باشد که بسیار شبیه پوسته‌ی سقف؛ اما کمی‌تیره‌تر از آن است. این سنگ، یک سوخت معمولی است که از لحاظ تجاری ارزش زیادی ندارد؛ اما آن‌قدر ارزش دارد که بیکاران به‌دنبالش باشند. معدنچسانی که سوار واگن‌های حامل پوسته‌های سقف می‌شوند، آن‌ها را با چکش می‌شکنند. در قسمت‌های پایین تپه، افرادی که موفق به سوارشدن بر واگن‌ها نشده‌اند، با خوشحالی قطعه‌های کوچک زغالی را که از بالا به‌سمت پایین می‌آمدند و اندازه‌شان از فندق هم کوچک‌تر بود، جمع می‌کردند.

در آن‌جا منتظر ماندیم تا واگن‌ها خالی شوند. افراد در مدت چند ساعت، تمام زباله‌ها را گشتند. کیسه‌هایشان را روی شانه‌هایشان و یا روی دوچرخه‌هایشان گذاشتند و شروع کردند به بازگشت به‌سمت ویگان که از آن‌جا حدود دو مایل فاصله داشت. بیشتر خانواده‌ها حدود پنجاه پوند زغال یا کنل جمع کرده بودند؛ پس همه‌ی آن‌ها در کل حدود پنج تا ده تن سوخت دزدیده بودند. این کار دزدی از واگن زباله‌ها هر روز در ویگان انجام می‌شود که البته کار بسیار خطرناکی هم هست. آن روز که من در آن‌جا بودم، هیچ‌کس صدمه‌ای ندید؛ اما چند هفته قبل مردی هر دو پایش را و چند هفته بعد هم مرد دیگری چند انگشتش را از دست داد. این کار از نقطه‌نظر تکنیکی، دزدی محسوب می‌شود؛ اما همان‌طور که همه می‌دانند، این زغال‌ها اگر دزدیده نشوند، به‌هدر خواهند رفت. گاهی وقت‌ها شرکت‌های معدنی شخصی را به‌جرم دزدیدن زغال تحت پیگرد قانونی قرار می‌دهند و در نشریه‌ی محلی صبح خبر کوتاهی مبنی بر این‌که دو نفر به‌میزان ده شیلینگ جریمه شده‌اند، چاپ می‌شود. اما درحقیقت توجهی به امر تعقیب قانونی در کار نیست؛ بلکه یکی از مردانی که نامشان در روزنامه آمده، بعدازظهر گذشته در آن‌جا بوده و زغال جمع‌کن‌ها با هم توافق کردند که جریمه‌ی او را بپردازند. این امر بدیهی است که بیکاران باید به‌نوعی سوخت خود را تأمین کنند؛ بنابراین صدها مرد در هر روز بعدازظهر جانشان را به‌خطر می‌اندازند و صدها زن هم ساعت‌ها در گِل‌ها جست‌وجو می‌کنند تا پنجاه پوند سوخت نامرغوب که در کل نه پنس ارزش دارد، جمع‌آوری کنند.

این صحنه به‌عنوان تصویری از لانکشاير در ذهن من باقی مانده است: زن‌هایی کوتاه‌قد و خپل با شال‌ها و پیش‌بندهایی به‌شکل کیسه و کفش‌های سیاه و سنگین که در میان گِل‌ها و در باد تند و سرد زانو زده‌اند و مشتاقانه به‌دنبال تکه‌ی کوچکی زغال می‌گردند. آن‌ها از انجام این کار خوشحال هستند. آن‌ها در زمستان از لحاظ سوخت بسیار در مضیقه هستند و سوخت برایشان حتی از غذا هم مهم‌تر است. درضمن، تا آن‌جا که چشم کار می‌کند، تپه‌های زباله وجود دارد و دستگاه‌های بالابرنده‌ی معدن‌ها و هیچ‌کدام از شرکت‌های معدنی قادر نیستند زغال میان این زباله‌ها را جدا و به‌فروش برسانند. این قضیه باید برای سرگرد داگلاس جالب باشد.

وقتی به سمت شمال حرکت می‌کنید، چشمان شما که به جنوب یا شرق عادت کرده تا وقتی به بیرمنگام (۵۴) نرسیده‌اید، تفاوت زیادی را حس نمی‌کند. وقتی به کاونتری (۵۵) می‌رسید، گویی در فینزبری پارک (۵۶) هستید و بول‌رینگ (۵۷) در بیرمنگام فرق زیادی با نورویچ مارکت (۵۸) ندارد. در میان تمام شهرهای این دو سرزمین نوعی تمدن وجود دارد که شبیه تمدن جنوب است؛ اما وقتی بیشتر به سمت شمال می‌روید و به شهرهای سفالی و بعد از آن‌ها می‌رسید، تازه با زشتی حقیقی صنعتی‌شدن مواجه می‌شوید؛ یک زشتی بسیار ترسناک و خیره‌کننده که توصیف آن برای انسان دشوار است.

یک تپه‌ی زباله‌ای حتی در بهترین حالتش هم چیز زشت و زنده‌ای است؛ چون نه شکل و فرم و نه کاربرد خاصی دارد؛ چیزی است که فقط روی زمین ریخته شده، مثل این است که یک سطل زباله بسیار بزرگ را روی زمین خالی کرده باشند. در قسمت‌های حاشیه‌ای شهرهای معدنی منظره‌های وحشتناکی به چشم می‌خورد. افق دید شما در آن‌جا به طور کامل توسط کوه‌های خاکستری ناهموار محصور شده و زیر پایتان هم گل‌ولای و خاکستر و بالای سرتان هم کابل‌های فولادی را می‌بینید که ظرف‌های حاوی زباله را به کندی از میان مایل‌ها زمین خارج از شهر انتقال می‌دهند. بیشتر این تپه‌های زباله در حال سوختن هستند و شما می‌توانید در شب جوی‌های قرمز آتش را ببینید که به این طرف و آن طرف می‌روند؛ هم‌چنین شعله‌های آبی سولفور که همیشه در حال خاموش شدن به نظر می‌آید و همیشه هم ناگهان دوباره شعله‌ور می‌شوند. حتی وقتی به مرور یک تپه‌ی زباله‌ای نشست می‌کند فقط یک نوع علف قهوه‌ای روی آن می‌روید و تپه، سطح برآمده‌ی خود را حفظ می‌کند. در ویگان یکی از این تپه‌ها تبدیل به زمین بازی شده است. این تپه مانند دریایی متلاطم است که ناگهان یخ زده و اهالی به آن «تشک پرجمعیت» می‌گویند. حتی بعد از قرن‌ها که از شخم‌زدن زمین‌هایی که در گذشته در آن‌ها معدن وجود داشت، می‌گذرد، هنوز هم می‌توان از درون هواپیما به راحتی تپه‌های زباله‌ی بسیار قدیمی را شناسایی کرد.

یادم می‌آید که بعد از ظهر یک روز زمستانی در اطراف شهر ویگان بودم. تمام اطرافم را تپه‌های زباله فرا گرفته و می‌شد دودکش‌های کارخانه‌ها را به سمت شمال در میان کوه‌های زباله، دید که از خودشان انبوهی از دود متصاعد می‌کردند. معبر کانال پوشیده از ترکیب خاکستر و گل‌ولای یخ‌زده با تعداد زیادی کلوخ بود. در تمام آن اطراف به دلیل نشست زمین در محل معدن‌های قدیمی حوضچه‌های آب دیده می‌شد. هوا به شکل وحشتناکی سرد بود. انگار آن‌جا دنیایی بود که زندگی گیاهی از آن حذف شده و به جز دود، سنگ، یخ، گل، خاکستر و آب کثیف هیچ چیزی وجود نداشت. اما باز هم ویگان در مقام مقایسه، زیباتر از شفیلد است. فکر می‌کنم می‌توان به طور منصفانه ادعا کرد که شفیلد زشت‌ترین شهر دنیای قدیم است؛ شاید مردم این شهر که می‌خواهند در همه چیز بالاتر از همه

باشند، این ادعا را مطرح کرده باشند. این شهر حدود نیم میلیون نفر جمعیت دارد و در آن ساختمان‌های زیبای خیلی کمی را می‌توان دید. و اما بوی تعفن! اگر در لحظات نادری بوی سولفور به مشامتان نرسد، به این دلیل است که در حال استنشام بوی گاز هستید. حتی رودخانه‌ی کم‌عمقی که از میان شهر می‌گذرد، به دلیل وجود مواد شیمیایی به طور معمول رنگ زرد روشنی دارد. یک‌بار در خیابان ایستادم و دودکش‌های کارخانه‌ها را شمردم. تعدادی که می‌توانستم ببینم، سی و سه تا بود؛ اما اگر هوا آن قدر دود نداشت، می‌توانستم تعداد بیشتری را ببینم و بشمارم. در ذهنم یک صحنه به طرز خاصی باقی مانده است. یک تکه زمین بزرگ پر از زباله (چنین زمین کثیفی را حتی در لندن هم نمی‌شد دید)؛ زمینی پر از چمن و روزنامه‌های مچاله‌شده و قوطی‌های کهنه. در سمت راست، ردیفی از خانه‌های زشت چهار اتاقه به رنگ قرمز تیره که از فرط دود سیاه شده بود، در سمت چپ، منظره‌ی تمام‌نشدنی از دودکش‌های کارخانه‌ها، دودکش پشت دودکش، دودکش‌ها به تدریج در میان دود سیاه و ضخیم گم می‌شدند. در پشت سر من، خاکریزی وجود داشت که از مواد زاید بیرون آمده از کوره‌ها تشکیل شده بود. در سراسر قطعه زمین جلوی من یک ساختمان مکعبی‌شکل از آجرهای زرد و قرمز وجود داشت که روی آن علامت «پیمان‌کاری توماس گروکوک» دیده می‌شد.

شب‌ها که نمی‌توانید نمای ترسناک خانه‌ها و سایه‌ی سیاهی همه چیزها را ببینید، شهری مانند شفیلد نوعی شکوه و جلال منحوس و شیطانی دارد. گاهی وقت‌ها انبوه دودی که باد می‌آورد، به دلیل وجود سولفور قرمز رنگ است و شعله‌های دندان‌دندانه، خود را از زیر کلاهک‌های دودکش‌های کارخانه‌های ذوب فلزات، بالا می‌کشند. درست در میان ردیفی از خانه‌های کوچک و سیاه که در حقیقت قسمتی از خیابان هم بود، محل‌های گداخت ظروف سفالی قرار داشتند؛ دودکش‌های آجری مخروطی‌شکل مانند بطری‌های بسیار بزرگ بورگاندی بودند که در خاک مدفون شده باشند و دود را تقریباً به صورت شما می‌فرستادند، به شکاف‌های بسیار بزرگ خاک رُس می‌رسید که صدها فوت امتداد دارد و تقریباً به همین اندازه هم عمیق است. تشت‌های کوچک و زنگ‌زده روی زنجیرهای آهنی می‌خزند و به طرف بالا می‌آیند و در طرف دیگر، کارگران مثل جمع‌کننده‌های رازیانه‌های آبی به زمین چسبیده و صخره را با کلنگشان می‌کنند. من این مسیر را در هوایی برفی طی کردم؛ حتی برف هم سیاه بود. بهترین چیزی که می‌توان در مورد شهرهای سفالگری گفت این است که به راستی کوچک هستند و سروه‌ها بسیار به هم نزدیک است. بعد از طی کمتر از ده مایل شما می‌توانید به سرزمینی بکر روی تپه‌های تقریباً عریان برسید و شهرهای سفالگری فقط مثل لکه‌ای در دوردست به نظر می‌رسند.

وقتی به زشتی‌هایی مانند این فکر می‌کنید، دو سؤال در ذهن مطرح می‌شود: اول این که آیا می‌توان از این زشتی‌ها دوری کرد؟ دوم این که آیا اصلاً این‌ها مهم هستند یا نه؟

به نظر من در مورد صنعتی‌شدن، زشتی ذاتی و یا غیرقابل اجتنابی وجود ندارد. یک کارخانه و یا حتی یک کارخانه‌ی گاز در ذات خود چیز زشتی نیست. این قضیه

بستگی کامل به سنت معماری آن دوره دارد. شهرهای صنعتی شمالی زشت هستند؛ چون در زمانی ساخته شده‌اند که روش‌های مدرن ساخت با فولاد و کاهش دود، ناشناخته بودند و آدم‌ها در آن زمان بیش از هر چیز به فکر پول درآوردن بودند؛ این شهرها باز هم همچنان زشت ماندند؛ چون شمالی‌ها به این زشتی‌ها عادت کرده و توجهی به آن نداشتند. بسیاری از مردمی که در شفیلد یا منچستر هوای موجود در صخره‌های کورنیش(۵۹) را استشمام می‌کردند، به احتمال زیاد می‌گفتند که این هوا هیچ مزه‌ای ندارد؛ اما از زمان جنگ، صنعت وارد جنوب شد و آن‌جا را تغییر و به منطقه‌ای خوش‌منظر تبدیل کرد. کارخانه‌های بعد از جنگ دیگر مثل پادگان‌های زشت و یا مثل مجموعه‌ای وحشتناک از سیاهی با دودکش‌های دودزا نبودند؛ بلکه ساختمان‌های سفیدی بودند که برق می‌زدند و از سیمان، شیشه و فولاد ساخته شده که با فضای سبز و گل‌های لاله احاطه شده بودند. وقتی به بیرون لندن می‌روید، به کارخانه‌ها نگاه کنید؛ ممکن است نمونه‌های بارز زیبایی نباشند؛ اما بی‌شک به‌اندازه‌ی کارخانه گاز شفیلد، زشت نیستند. به‌هرحال زشتی صنعتی‌شدن، آشکارترین مشخصه‌ی آن است و هر تازه‌واردی این مطلب را تصدیق می‌کند؛ اما فکر نمی‌کنم آن‌قدرها هم مهم باشد. شاید حتی صنعتی‌سازی به این شکل که می‌خواهد خود را چیز دیگری بنمایاند، امر مطلوبی نباشد. همان‌طور که آقای آلدوس هاکسلی(۶۰) به‌درستی اشاره کرده، یک کارخانه‌ی سیاه شیطانی باید شبیه یک کارخانه‌ی سیاه شیطانی باشد نه شبیه یک معبد پر از رمز و راز و خدایان باشکوه. به‌علاوه، حتی در بدترین شهرهای صنعتی هم می‌توان چیزهای زیادی دید که از لحاظ علم زیبایی‌شناسی زشت نیستند. یک دودکش دودزا یا یک محله‌ی کثیف، بیشتر به این دلیل تنفرآور است که یادآور زندگی‌های بسته و بچه‌های دردمند است. اما اگر از دیدگاه ناب زیبایی‌شناسی به آن بنگرید، ممکن است جذابیت ترسناکی داشته باشد. من فکر می‌کنم هر چیزی که بسیار عجیب باشد، به‌طور معمول برای من با نوعی جذابیت خاتمه یافت؛ حتی اگر از آن متنفر باشم. منظره‌های برمه، وقتی در آن کشور بودم، مرا در حد یک کابوس شبانه می‌ترساند. بعدها این منظره‌ها آن‌چنان ذهن مرا به خود مشغول کردند که برای خلاصی از آن‌ها درموردشان یک داستان بنویسم (در تمام داستان‌هایی که درمورد شرق نوشته می‌شود، موضوع اصلی منظره‌ها هستند). به احتمال زیاد کار خیلی ساده‌ای است از سیاهی شهرهای صنعتی، نوعی زیبایی استخراج کرد؛ مثل همان کاری که آرنولد بنت(۶۱) انجام داد. هر کسی می‌تواند به راحتی تصور کند که به‌طور مثال بودلر(۶۲) شعری درمورد یک محله‌ی کثیف بسراید؛ اما به راستی زیبایی یا زشتی صنعتی‌شدن امر چندان مهمی نیست. در ژرفای آن چیزی وجود دارد که نمی‌توان نابودش کرد. به‌یادداشتن این نکته مهم است؛ زیرا همیشه این وسوسه وجود دارد که انسان فکر کند صنعتی‌شدن همان‌قدر که باعث نظم و تمیزی است، می‌تواند بی‌ضرر هم باشد.

اما وقتی به منطقه‌های صنعتی شمال می‌روید، جز منظره‌های ناآشنایی که می‌بینید، گویی می‌دانید به سرزمین عجیب و غریبی وارد شده‌اید. قسمتی از این احساس به‌دلیل تفاوت‌های مشخص و واقعی است که وجود دارند؛ ولی بیشتر به‌دلیل مغایرت روش‌های زندگی در شمال و جنوب انگلستان است که از زمان گذشته‌ی

دور به وجود آمده در انگلستان، نوعی تمایل به شمالی بودن وجود دارد؛ نوعی تمایل به غرور و افاده‌ی شمالی‌ها. یک نفر اهل یورکشایر در جنوب، همیشه مراقب است تا شما متوجه باشید که شما را پایین‌تر از خودش می‌داند و اگر شما دلیل این کارش را بپرسید، می‌گوید: «زندگی واقعی فقط در شمال است و فقط در شمال است که صنعت واقعی وجود دارد و انسان‌های واقعی هم فقط در شمال زندگی می‌کنند و جنوب، جای زندگی اجاره‌نشین‌ها و طفیلی‌های آن‌هاست. شمالی‌ها مستحکمند. شمالی‌ها عبوس، سرسخت، باشهامت، خونگرم و آزادیخواه هستند. جنوبی‌ها افاده‌ای، زن‌صفت و تنبل هستند.» که البته این‌ها همه تئوری و عقاید شمالی‌ها هستند؛ بنابراین وقتی یک جنوبی برای بار اول به شمال می‌رود، به هر حال احساس عقده‌ای گنگ ناشی از کوچک بودن می‌کند؛ مثل احساس یک انسان متمدن که وارد وحشی‌ها می‌شود؛ اما وقتی یک یورکشایری وارد لندن می‌شود، حسی مثل این دارد که یک وحشی از خانه‌اش برای غارت جای دیگر خارج شده و چنین حسی که نتیجه‌ی سنت‌ها هستند، تحت تأثیر حقایق عینی قرار نمی‌گیرند. درست مثل یک مرد انگلیسی با پنج فوت و چهار اینچ قد و بیست و نه اینچ دور سینه که حس می‌کند به عنوان یک انگلیسی از لحاظ جسمی برتر از نژادهای لاتین هستند. این، هم حس شمالی‌هاست و هم جنوبی‌ها. یک مرد دراز و لاغر یورکشایری را به یاد می‌آورم که اگر یک سگ اهلی هم به سمتش می‌رفت، از ترس فرار می‌کرد؛ اما همین شخص به من گفت که وقتی او در جنوب انگلستان بود، حس «یک مهاجم وحشی» را داشت؛ اما این تفکر بیشتر توسط افرادی که خودشان متولد شمال نیستند، تعدیل می‌شود. یکی دو سال پیش یکی از دوستانم که در جنوب بزرگ شده بود؛ ولی حالا در شمال زندگی می‌کند، مرا با اتومبیلش از سافولک (۶۳) می‌گذراند. وقتی داشتیم از یک دهکده‌ی بسیار زیبا می‌گذشتیم، او نگاهی از روی بی‌علاقگی به کلبه‌های روستایی کرد و گفت:

«البته بیشتر دهکده‌های یورکشایر زشت هستند؛ اما اهالی یورکشایر مردمی باشکوه و فوق‌العاده هستند. این‌جا زندگی شکل دیگری دارد — دهکده‌های زیبا و مردم فاسد — تمام مردم این روستاها انسان‌های بی‌ارزشی هستند، کاملاً بی‌ارزش.»

من نمی‌توانستم به این نتیجه برسم که آیا او هیچ کسی از اهالی آن دهکده را می‌شناخت یا خیر؟ نه او در آن دهکده کسی را نمی‌شناخت؛ اما چون آن‌جا قسمت شرق انگلیس بود، از نظر او مردمش هم بی‌ارزش بودند. یکی دیگر از دوستانم که باز هم در جنوب متولد شده بود، در گفته‌هایش همیشه از شمال تمجید می‌کرد و بر ضد جنوب حرف می‌زد. در این‌جا می‌توانید خلاصه‌ای را از یکی از نامه‌هایش به من ببینید:

«من در کلیترو، لانکس هستم... به نظر من آب روان در دشت‌ها و نواحی ییلاقی بسیار جذاب‌تر است تا در جنوب با مردم چاق و تنبل. شکسپیر می‌گوید: «ترنت از خودراضی و نقره‌ای» و من می‌گویم هرچه جنوبی‌تر از خودراضی‌تر.»

نمونه جالبی از تفکر شمالی را در بالا دیدید. نه تنها من و شما؛ بلکه هر شخص دیگری در جنوب انگلیس ممکن است با کلمات «چاق و تنبل» مورد خطاب قرار

گیرد. حتی آب هم که در شمال در یک عرض جغرافیایی مشخص جریان پیدا می‌کند، H_2O بودن خود را متوقف می‌کند و به چیزی خارق‌العاده تبدیل می‌شود. نکته‌ی جالب درمورد این مطلب این است که نویسنده‌ی آن، مردی بسیار باهوش با عقاید «پیشرفته» است که میهن‌پرستی را احساسی خوار و بی‌ارزش می‌داند. اگر به او بگویید «ارزش یک انگلیسی به اندازه‌ی سه نفر غیر انگلیسی است» او با وحشت با این گفته‌ی شما مخالفت می‌کند. اما وقتی قضیه‌ی شمالی و جنوبی بودن مطرح است، او به‌طور کامل آماده است تا عقایدش را تعمیم دهد. تمام برتری‌های ناسیونالیستی — تمام ادعاهای مبنی بر بهتر بودن از دیگران به‌خاطر داشتن شکل جمجمه‌ی متفاوت و یا حرف زدن با لهجه‌ی متفاوت — همه و همه نادرست هستند؛ اما تا وقتی مردم به آن‌ها معتقدند، مهم هستند. شکی نیست که انگلیسی‌ها به‌طور غریزی معتقدند کسانی که در سمت جنوبشان زندگی می‌کنند، از آن‌ها کم‌ارزش‌ترند؛ حتی سیاست خارجی ما هم تا حدی بر همین قاعده استوار است؛ بنابراین من فکر می‌کنم ارزش این را دارد که بدانیم این عقیده‌ها چرا و از کجا نشأت می‌گیرد.

وقتی ناسیونالیسم (ملی‌گرایی) به‌عنوان یک مکتب برای اولین بار در انگلستان رواج پیدا کرد، انگلیسی‌ها به نقشه نگاه کردند و متوجه شدند که جزیره‌ای که در آن ساکنند، در نیمکره‌ی شمالی زمین و در ارتفاعی بسیار بالا قرار گرفته و درگیر این تئوری شدند که هر قدر ساکن نقطه‌ی شمالی‌تری باشی، انسان فاضل‌تری هستی. وقتی بچه بودیم به ما می‌گفتند که آب و هوای سرد باعث پرانرژی‌شدن افراد و آب و هوای گرم باعث تنبل‌شدن افراد می‌شود؛ به همین دلیل هم ارتش اسپانیا شکست خورد. این مزخرفات در مورد انرژی خارق‌العاده‌ی انگلیسی‌ها (که درواقع تنبل‌ترین مردم در اروپا هستند) در طی یکصد سال اخیر رواج پیدا کرده است. یک منتقد ادبی هفته‌نامه‌ای در سال ۱۸۲۷ نوشت: «برای ما بهتر است که مجبور باشم برای کشورمان سخت کار کنیم؛ به‌جای این‌که به اشرافی‌گری، زیتون، شراب و به گناه بپردازیم.»

زیتون، شراب و گناه، برداشت یک انگلیسی عادی از نژادهای لاتین است. در اسطوره‌شناسی‌های کارلایل، کریسی و غیره، شمالی‌ها (نوتنیک‌ها و بعدها نوردیک‌ها) مردمی نیرومند با سبیل‌های بلوند و اخلاق ناب هستند؛ درحالی‌که جنوبی‌ها موزی، ترسو و هرزه هستند. هرگز منطقی پشت این نظریه وجود نداشت؛ چون اگر منطق داشت، نتیجه این می‌شد که بهترین مردم روی زمین اسکیموها هستند؛ اما باعث شد این نظریه پذیرفته شود که هرکس که در شمال زندگی می‌کند، از ما بهتر است. بنابراین، فرهنگ اسکاتلندی‌ها در طول پنجاه سال گذشته تا حدی برچسب انگلیسی خورده است؛ اما این صنعتی‌شدن شمال بود که باعث شد اختلاف میان شمال و جنوب افزایش پیدا کند. تا همین اواخر، شمال انگلستان قسمت عقب‌افتاده و ملوک‌الطوایفی (فئودالی) کشور بود و صنایع کشور در لندن و جنوب شرقی انگلستان متمرکز بودند. به‌طور مثال، در جنگ داخلی که درحقیقت جنگ پول بر علیه فئودالیسم بود، شمال و غرب کشور حامی پادشاه و جنوب و شرق کشور

حامی مجلس بودند؛ اما با افزایش استفاده از زغال، صنعت به سمت شمال رفت و باعث پدید آمدن نوع جدیدی از انسان‌ها شد؛ انسان خودساخته‌ی شمالی اهل کسب و کار مثل آقای رانسول (۶۴) و آقای باندربی (۶۵) که شخصیت‌های دیکنز (۶۶) بودند. انسان کاسب‌کار شمالی با فلسفه‌ی تنفرآمیز خودش؛ یعنی «یا مسلط باش یا کار را رها کن»، شاخصه‌ی حکمرانان قرن نوزدهم بود و لاشه‌ی ستمگر این فلسفه هنوز هم بر ما حکمفرمایی می‌کند. این نوع انسان همان انسانی است که آرنولد بنت او را تهذیب می‌کند. این انسان با نیم‌کراون شروع می‌کند و به پنجاه هزار پوند می‌رسد. غرور ناپسند او بعد از پولدار شدن، بیشتر از قبل است. در بررسی‌ها مشخص می‌شود که تنها خاصیت او، استعدادش برای پول درآوردن است. ما مجبوریم او را تحسین کنیم؛ زیرا با وجود این‌که او کم‌عقل، خسیس، نادان و ناهنجار است؛ اما «استقامت» دارد، به عبارت دیگر او «به کار مسلط است»، او می‌داند که چگونه پول در بیاورد.

امروزه این قضیه به عنوان یک اشتباه تاریخی مسلم است؛ چون کاسب‌کار شمالی، دیگر انسان موفقی نیست؛ اما سنت‌ها، توسط حقیقت‌ها از بین نمی‌روند و سنت «استقامت» شمالی‌ها هنوز هم با دشواری زنده است. هنوز هم به طور مبهمی این احساس وجود دارد که یک شمالی در حیطه‌ای که یک جنوبی بازنده است، مثل پول درآوردن، می‌تواند «بر کار مسلط باشد». در پس ذهن هر یورکشایری یا اسکاتلندی که به لندن می‌آید، نوعی تصویر دیک ویتینگتون (۶۷) از خودش دارد، پسری که با روزنامه‌فروشی شروع کرد و به شهرداری رسید. این درواقع نشانگر منتهای خودبینی اوست؛ اما اشتباه بزرگ این است که فکر کنیم این احساس در میان قشر اصیل کارگر هم وجود دارد.

وقتی چند سال پیش برای اولین بار به یورکشایر رفتم، فکر کردم وارد سرزمین انسان‌های بی‌تمدن شده‌ام. من به یورکشایری‌های مقیم لندن عادت کرده بودم؛ با آن رجزخوانی‌های تمام‌نشدنی و با آن لهجه‌ای که به نظر خودش بسیار اصیل است و درضمن انتظار داشتم در آن‌جا با خشونت‌های فراوان مواجه شوم؛ اما چیزهایی از این قبیل را در آن‌جا ندیدم یا دست‌کم بین معدنکاران ندیدم. درواقع معدنچیان لانکشایر و یورکشایر رفتاری چنان مهربانانه و مؤدبانه با من داشتند که باعث خجالت من می‌شد؛ طوری که حس می‌کنم خودم را پایین‌تر از یک معدنچی می‌بینم. هیچ‌کس به خاطر این‌که من از بخش دیگری از کشور به آن‌جا رفته بودم، با من رفتار بدی نداشت. این قضیه وقتی اهمیت پیدا می‌کند که به یاد بیاورید تکبر و خودستایی در انگلستان درحقیقت نوعی ملیت‌پرستی در ابعاد کوچک‌تر است؛ زیرا بر طبق آن، تکبر به خاطر جایی که در آن زندگی می‌کنید، از مشخصه‌های قشر کارگر نیست.

اما یک تفاوت واقعی بین شمال و جنوب وجود دارد و دست‌کم رگه‌ای از حقیقت از تصویر خوب انگلستان وجود دارد و آن، ساکنان بی‌شمار برایتون که مثل مارمولک‌های تنبل هستند. به دلیل‌های آب و هوایی طبقه‌ی انگل‌مانند، تمایل دارند در جنوب سکونت پیدا کنند. شما در شهر نساجی لانکشایر، به احتمال زیاد

می‌توانید ماه‌ها سر کنید؛ اما حرفی از یک انسان تحصیل‌کرده به گوشتان نخورد؛ اما در جنوب، کمتر شهری هست که در آن اگر آجری پرتاب کنید، به سر خود و قوم یک کشیش برخورد نکند. برای مثال، تمام لهجه‌های شمالی با قدرت باقی مانده‌اند، درحالی‌که لهجه‌های جنوبی درحال ازبین‌رفتن است و این ممکن است مربوط به فیلم‌ها و یا BBC باشد؛ بنابراین لهجه‌ی تحصیل‌کرده‌ی شما بیشتر از آن‌که شما را به‌عنوان فردی از طبقه‌ی اصیل مطرح کند، به شما مَهر خارجی‌بودن می‌زند و این قضیه برای من یک مزیت است؛ چون باعث می‌شود تا راحت‌تر با طبقه‌ی کارگر در تماس باشم.

اما آیا به راستی می‌توان با طبقه‌ی کارگر خودمانی و صمیمی بود؟ در این مورد بعد از این بحث خواهیم کرد؛ اما در این‌جا تنها می‌گوییم که به‌نظرم این کار غیرممکن است؛ اما بدون شک در شرایط به‌نسبه مساوی ارتباط با طبقه‌ی کارگر شمال بسیار آسان‌تر از جنوب است. در خانه‌ی یک معدنچی شمالی زندگی کردن و مثل یکی از اعضای خانواده‌ی او به حساب آورده شدن بسیار آسان است؛ اما چنین امری در خانه‌ی یک کارگر مزرعه در جنوب، غیرممکن است. من آن‌قدر با کارگران تماس داشتم که نخواهم درمورد آن‌ها داستان‌پردازی کنم؛ اما می‌دانم که می‌توان در خانه‌ی یک کارگر چیزهای زیادی یاد گرفت. نکته‌ی مهم این است که ایده‌آل‌های شما از طبقه‌ی متوسط به وسیله‌ی تماس با دیگرانی شکل می‌گیرد که لزوماً بهتر نیستند؛ اما بی‌شک متفاوت هستند.

به‌طور مثال، عقیده‌های مختلف درمورد خانواده را درنظر بگیرید. پیوستگی اعضای خانواده در یک خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر مانند اعضای خانواده‌ی متوسط است؛ اما روابط میان آن‌ها کمتر ستمگرانه است. یک کارگر، وزنه‌ی کشنده‌ی پرستیز خانوادگی را بر گردنش حس نمی‌کند. در قبل هم گفتم که یک فرد طبقه‌ی متوسط تحت تأثیر فقر از هم می‌پاشد و این به‌طور طبیعی به‌دلیل رفتار خانواده‌اش است؛ درحقیقت بستگان او شب و روز او را ملامت می‌کنند که چرا نمی‌تواند «موفق باشد». این حقیقت که افراد طبقه‌ی کارگر ندانند چگونه به هم بپیوندند و افراد طبقه‌ی متوسط هم این را نمی‌دانند، به‌دلیل تفاوتی است که آن‌ها در برداشتشان از صداقت فامیلی دارند. شما نمی‌توانید یک اتحادیه‌ی مفید از کارگران طبقه‌ی متوسط داشته باشید؛ زیرا هنگام اعتصاب‌ها به‌نسبه تمام زنان طبقه‌ی متوسط، شوهرانشان را ترغیب می‌کنند که اعتصاب را بشکنند و شغل دیگران را به‌دست بگیرند. یک ویژگی دیگر قشر کارگر این است که با شخصی که او را هم‌تراز خودشان می‌دانند، رک و واضح حرف می‌زنند. اگر شما به یک کارگر چیزی را که نمی‌خواهد پیشنهاد دهید، او به شما خواهد گفت که آن را نمی‌خواهد؛ اما اگر این پیشنهاد را به شخصی از طبقه‌ی متوسط بدهید، برای این‌که شما ناراحت نشوید، آن را می‌پذیرد. حالا نظر قشر کارگر را درمورد «تحصیلات» درنظر بگیرید. چقدر نظر آن‌ها با نظر ما متفاوت است و نظر آن‌ها چه خوب به‌نظر می‌رسد! به‌طور معمول قشر کارگر یادگیری را برای دیگران امری قابل احترام می‌داند؛ اما وقتی درمورد خودشان مطرح می‌شود، آن را با غریزه‌ای سالم ردّ می‌کنند. زمانی بود که من از تصوره‌های ذهنی پسر بچه‌های

چهارده ساله که ترک تحصیل می‌کردند تا در یک شغل به‌دردنخور مشغول به‌کار شوند، رنج می‌بردم. برای من وحشتناک بود که یک انسان چهارده ساله باید محکوم به کارکردن باشد. البته حالا می‌دانم که در قشر کارگر از هر هزار پسر بچه‌ای که به‌خاطر کار ترک تحصیل می‌کند، یک نفرشان هم غصه‌دار و ناراحت نمی‌شود. او دوست دارد که یک کار واقعی انجام بدهد و وقتش را با مطالب مسخره و بدردنخوری مثل تاریخ و جغرافی هدر ندهد. ادامه‌ی تحصیل تا زمان بلوغ برای قشر کارگر، به‌طور کامل پست و ناجوانمردانه به‌نظر می‌آید؛ این‌که یک پسر هجده ساله که باید هفته‌ای یک پوند برای خانواده‌اش درآمد داشته باشد، با لباس‌های مسخره و یک‌شکل مدرسه‌ها به مدرسه برود و حتی برای انجام‌دادن تکالیفش چوب هم بخورد.

این فقط یک خیال است که یک پسر هجده ساله‌ی قشر کارگر، اجازه بدهد او را چوب بزنند! زیرا در سنی که دیگران هنوز کودکند، او یک مرد است. ارنست پونتیفکس (۶۸) در کتاب «راهی به‌سوی تمامی شهوت‌ها»، بعد از این‌که چند نگاه گذرا بر زندگی حقیقی دارد، نگاهی هم به گذشته و دوره‌ی دبیرستان و دانشگاهش می‌اندازد و آن را «دوره‌ی عیاشی‌های بیمارگونه و مستی‌آور» می‌نامد. از دید قشر کارگر، موارد مستی‌آور و بیمارگونه‌ی بسیاری در زندگی طبقه‌ی متوسط وجود دارد. در خانه‌ی یک کارگر، کسی به بیکاری فکر نمی‌کند؛ بلکه در این خانه‌ی به‌نسبه موفق، می‌توان فضایی گرم، نجیبانه و عمیق انسانی را حس کرد که نمی‌توان آن را به‌راحتی در هر جای دیگری پیدا کرد.

باید بگویم که یک کارگر اگر کاری باثبات داشته باشد و دستمزد خوبی هم بگیرد؛ در صورتی‌که این «اگرها» تحقق پیدا کنند، شانس خوشبختیش، بیش از یک شخص تحصیل‌کرده است. زندگی خانواده‌ای او به‌شکل طبیعی به سمتی متوازن و خوب می‌رود. من بیشتر از راحتی و شادی آن‌ها شوکه شده‌ام؛ به خصوص عصرهای زمستان، بعد از چای، هنگامی که آتش آزادانه زبانه می‌کشد و می‌توان رقص آن را در پیش‌بخاری فلزی دید، وقتی پدر روی صندلی راحتی در یک طرف آتش می‌نشیند و نتیجه‌های مسابقه‌ها را مطالعه می‌کند و مادر هم در طرف دیگر آتش می‌نشیند و مشغول دوخت و دوز می‌شود و بچه‌ها با خوشحالی آب‌نبات نعنای می‌مکند و سگ روی پادری کهنه لمیده؛ این‌جا جای خوبی برای زندگی است؛ به این شرط که فقط در آن‌جا نباشی؛ بلکه به‌اندازه‌ی کافی به آن‌جا تعلق داشته باشی. این منظره هنوز هم در بسیاری از خانه‌های انگلیس دیده می‌شود؛ البته نه به اندازه‌ی قبل از جنگ. خوشبختی در این خانه‌ها بیشتر بستگی به این دارد که آیا پدر کاری دارد یا خیر؟ اما توجه داشته باشید که منظره‌ای که من از یک خانه‌ی کارگری در حال نشستن دور بخاری زغالی بعد از خوردن ماهی دودی و چای غلیظ برایتان به تصویر کشیدم، فقط مختص همین زمانی است که من درباره‌ی آن حرف می‌زنم و ممکن است ربطی به آینده یا گذشته نداشته باشد. شاید دویست سال بعد و با فرارسیدن آینده‌ای ایده‌آل، این صحنه‌ها به‌طور کامل متفاوت باشد. بعید است چیزهایی که در ذهن من است در آن زمان هم هنوز باقی باشند. در آن

زمان‌ها که دیگر کارگر یدی وجود نخواهد داشت و همه «تحصیل‌کرده» خواهند بود، دیگر سخت است که پدر را مردی ببینیم خشن با دست‌های بزرگ که با پیراهن آستین گشادش بنشیند و بگوید «آخی، خستگیم دررفت.» و دیگر بخاری‌های زغالی بزرگ وجود نخواهند داشت. شاید نوعی دستگاه‌های گرمای نامریی به‌وجود آمده باشند؛ اثاثیه و مبلمان منزل از لاستیک، شیشه و فلز ساخته خواهند شد. در آن زمان اگر هنوز هم چیزی به‌نام روزنامه وجود داشته باشد، بی‌شک خبری از مسابقه‌های سوارکاری وجود نخواهد داشت؛ زیرا در آن زمان فقر وجود ندارد و بنابراین شرط‌بندی هم وجود نخواهد داشت و نژاد اسب از روی زمین منقرض خواهد شد. همچنین سگ‌ها نیز به‌دلیل حفظ مصالح بهداشتی، سرکوب و نابود خواهند شد و اگر سیستم‌های کنترل زاد و ولد هم کارشان را ادامه دهند، در آن زمان کودکان زیادی وجود نخواهند داشت؛ اما اگر زمان را به عقب؛ یعنی به قرون وسطی برگردانیم، باز هم دنیایی خواهیم دید که به‌طور کامل با دنیای امروزی متفاوت بوده است. کلبه‌ای بدون پنجره با بخاری چوب‌سوزی که دود آن به راستی به صورت شما می‌خورد؛ چون هنوز دودکشی وجود ندارد. نان کیک‌زده، دستشویی کثیف، شپش‌ها، شوره، نوزادانی که تا قبل از یک‌سالگی از دنیا می‌روند و کشیش‌هایی که با گفتن داستان‌هایی درمورد جهنم، انسان را می‌ترسانند.

بسیار عجیب است؛ اما نه پیروزی‌های حاصل‌شده در مهندسی مدرن، نه رادیو، نه سینما، نه پنج هزار رمانی که هر ساله چاپ می‌شوند و نه جمعیت موجود در آسکات (۶۹) و اتون (۷۰) و مسابقه‌های هارو (۷۱)، هیچ‌کدام در ذهن من به‌اندازه‌ی خاطره‌ی خانه‌های کارگران، باقی نمی‌مانند؛ به‌خصوص آن زمان کودکی که قبل از جنگ بود و انگلیس هنوز کشور خوشبختی بود؛ این خاطرات به من یادآوری می‌کند که دوران ما به‌طور کلی دوران بدی برای زندگی نبوده است.

جاده‌ی ماندالای (۷۲) به سمت ویگان، یک جاده‌ی بسیار طولانی است و دلیل‌های انتخاب این جاده، مشخص نیست.

در بخش‌های قبلی این کتاب درمورد مشاهداتم در ناحیه‌های لانک‌شایر و یورک‌شایر مسایلی جزئی مطرح کردم. به‌طور عمده من به این دلیل به آن‌جا رفتم تا ببینم بیکاری تعداد زیادی از مردم چه حالتی در جامعه به وجود می‌آورد و نیز می‌خواستم دو ناحیه‌ی کارگرنشین انگلیس را که به هم نزدیکند، ببینم. برای من که می‌خواستم بیشتر با سوسیالیسم آشنا شوم، این کار ضروری بود؛ چون قبل از این‌که کسی بتواند ادعا کند که به‌راستی حامی سوسیالیسم است، باید تشخیص دهد که آیا وضعیت حاضر قابل تحمل هستند یا نه؛ در ضمن باید ایده‌ای مشخص درمورد موضوع پیچیده‌ی قشر و طبقه داشته باشد. در این‌جا می‌خواهم گریزی بزنم و درمورد این‌که چگونه ایده‌ی من درمورد قشر و طبقه شکل گرفت، توضیح بدهم. این کار بی‌شک مستلزم نوشتن زندگی‌نامه‌ام است و اگر من فکر نمی‌کردم که نمونه‌ای کامل از طبقه‌ی خودم و یا طبقه‌ی پایین‌تر از خودم هستم، هرگز چنین کاری انجام نمی‌دادم.

من در خانواده‌ای متولد شدم که به احتمال زیاد باید آن را جزء طبقه‌ی بالاتر از سطح متوسط جامعه دانست. منشأ طبقه‌ی بالاتر از سطح متوسط، در اصل از قرن‌های هجدهم و نوزدهم است که شاعری برجسته هم‌چون کیپلینگ (۷۳) داشتند. این قشر به نوعی توده‌ای بجامانده از جریان مربوط به زمان سلطنت ملکه‌ی ویکتوریا بودند یا شاید بهتر بود عبارت دیگری را جایگزین کنیم و به‌جای توده، آن را یک لایه بنامیم؛ لایه‌ای از جامعه با درآمد بین دو هزار تا سه هزار پوند در سال. درآمد خانواده‌ی من هم زیاد با کم‌ترین این درآمد تفاوتی نداشت. توجه می‌کنید که من تعریفم را با پول انجام دادم؛ زیرا این مسأله همیشه سریع‌ترین راه برای درک مطلب است. اگرچه نکته‌ی ضروری درمورد سیستم طبقه‌بندی انگلیسی این است که نمی‌توان آن را به‌طور کامل با پول تعریف کرد. درحقیقت، طبقه‌بندی به پول وابسته است؛ اما هنوز هم سایه‌ی نوعی سیستم طبقه‌بندی اجتماعی بر آن حکمفرماست؛ تقریباً مثل یک خانه‌ی ییلاقی که توسط ارواح قرون وسطایی اشغال شده است. این حقیقت دارد که درآمد قشر بالای متوسط با درآمد سیصد پوند در سال، کمتر از درآمد مردم طبقه‌ی متوسط بود. به احتمال زیاد کشورهایی در جهان وجود دارند که می‌توان در آن‌ها نظرهای آدم‌ها را برطبق درآمدشان پیش‌بینی کرد؛ اما در انگلستان هرگز نمی‌توان چنین اطمینانی

داشت؛ بلکه باید سنت‌ها را نیز در نظر گرفت. به احتمال زیاد یک افسر نیروی دریایی و یک بقال درآمدی برابر دارند؛ اما باورهای یکسانی ندارند و تنها ممکن است در موضوع‌هایی هم‌چون جنگ یا اعتصاب‌های عمومی در کنار هم باشند؛ شاید حتی در چنین موقعیت‌هایی هم در کنار هم قرار نگیرند.

البته هم‌اکنون این قضیه آشکار است که دیگر قشر بالای متوسط وجود ندارد. در تمام شهرهای حاشیه‌ای جنوب انگلیس، به‌جز نواحی ملال‌آوری مثل کنزینگتون (۷۴) و ارل کورت (۷۵)، آن‌هایی که روزگار درخشان را دیده‌اند، در حال مرگ و میرند و از دست روزگاری که با آن‌ها آنطور که شایسته است رفتار نکرده، تلخ‌کامند. من هرگز به یکی از کتاب‌های کیپلینگ نگاهی نینداخته‌ام و یا هرگز به یکی از آن فروشگاه‌های بزرگی که زمانی جایی محبوب برای آدم‌های قشر بالای متوسط بود، نرفته‌ام؛ مگر این‌که به این جمله بیندیشم: «تغییرات و اضمحلال در آن‌چه که پیرامون من است.» اما قشر بالای متوسط جامعه اگرچه قبل از جنگ خیلی خوشبخت نبودند؛ اما احساس اطمینان و امنیت می‌کردند. شما قبل از جنگ، یا یک نجیب‌زاده بودید و یا نبودید؛ اگر یک نجیب‌زاده بودید، تلاش می‌کردید تا با هر میزان درآمدی که داشتید، مثل یک نجیب‌زاده زندگی کنید. میان کسانی که درآمد سالیانه‌شان چهارصد پوند در سال بود با آن‌هایی که دو هزار پوند یا حتی هزار پوند در سال درآمد داشتند، فاصله‌ی زیادی وجود داشت و گروهی که درآمدشان چهارصد پوند بود، تمام سعیشان را می‌کردند تا این فاصله را نادیده بگیرند. احتمال دارد نشان مشخصی قشر بالای متوسط این بود که به‌هیچ‌وجه سنت‌های آن‌ها تجاری نبود؛ بلکه به‌طور عمده نظامی، اداری و حرفه‌ای بودند.

آدم‌های متعلق به این قشر، هیچ ملک و زمینی نداشتند؛ اما خودشان را مالک و تحت حمایت خداوند می‌دانستند. آن‌ها با انتخاب شغل‌های مختلف یا رفتن به ارتش به‌جای شغل‌های تجاری، سعی می‌کردند برای خودشان ظاهری نیمه‌اشرافی درست کنند. پسر بچه‌های کوچک عادت داشتند هسته‌های آلو را در بشقاب‌هایشان بشمرند و با خواندن یک آواز مثل ارتش، نیروی دریایی، کلیسا، پزشکی و وکالت، شغل آینده‌ی خود را پیش‌گویی می‌کردند. حتی در بین این شغل‌ها، شغل «پزشکی» به‌عنوان یک شغل کم‌اهمیت‌تر از بقیه تلقی می‌شد که تنها برای ساختن وزن شعرشان از آن استفاده می‌کردند. هنگامی که شما به این قشر تعلق دارید؛ ولی درآمد شما چهارصد پوند در سال است، بسیار عجیب به‌نظر می‌رسد و گویی تنها در تئوری یک نجیب‌زاده هستید. شما هم‌زمان در دو سطح مختلف زندگی می‌کنید و حرف می‌زنید، به لحاظ تئوری با مستخدمان و نحوه‌ی انعام‌دادن به آن‌ها آشنا هستید؛ اما در عمل شما یک یا در نهایت دو مستخدم دایمی داشته‌اید. شما به لحاظ تئوری می‌دانید چگونه لباس بپوشید و غذا سفارش بدهید؛ اما در عمل توان مالی این را ندارید که یک خیاط عالی برایتان لباس بدوزد و یا در یک رستوران خوب غذا بخورید. شما به لحاظ تئوری می‌دانید چگونه تیراندازی و یا اسب‌سواری کنید؛ اما به‌طور عملی نه اسبی دارید که سوارش شوید و نه حتی یک اینچ زمین که در آن تمرین تیراندازی کنید. همین مسایل باعث شد که قشر بالای متوسط جامعه جذب جاهایی مثل هندوستان (و در این سال‌ها کنیا،

نیجریه و...) شوند. آدم‌هایی که به این مکان‌ها می‌رفتند، به‌طور معمول به‌عنوان سرباز و یا کارمند می‌رفتند و هدفشان پول‌درآوردن نبود؛ زیرا یک سرباز یا کارمند پول نمی‌خواهد، آن‌ها به دلیل‌های دیگری می‌رفتند. در هندوستان اسب‌ها ارزان و تیراندازی مجانی بود و با وجود خیل عظیم مستخدمان سیاه، آن‌ها می‌توانستند به‌راحتی نقش یک نجیب‌زاده را بازی کنند.

در چنین خانواده‌ی فقیر و اصیلی که من درموردش حرف می‌زنم، شناخت از فقر بیشتر از هر خانواده‌ی کارگری است که از راه کمک‌هزینه زندگی می‌کنند. اجاره‌خانه، لباس و هزینه‌های مدرسه، کابوس‌هایی بی‌انتها هستند و هر نوع تجمل، حتی یک لیوان آبجو برای آن‌ها زیاده‌روی بزرگی به‌حساب می‌آید. به‌طور عملی تمام درآمد خانوار صرف حفظ ظاهر می‌شود. بی‌شک چنین آدم‌هایی زندگی غیرعادی دارند و ممکن است نیاز به نوشتن درمورد آن‌ها به‌عنوان استثناءها خیلی مهم نباشد؛ اما درحقیقت این موردها بی‌شمار بوده و هستند. بیشتر روحانیان و مدیران مدرسه و تقریباً همه‌ی کارمندان انگلیسی- هندی، تعداد زیادی از سربازان و دریانوردان و هنرمندان، در این گروه قرار می‌گیرند؛ اما اهمیت واقعی این گروه در این است که به‌عنوان ضربه‌گیر گروه بورژوازی جامعه، ایفای نقش می‌کنند. قشر بورژوازی حقیقی با درآمدی بیش از دو هزار پوند در سال، از پول‌های خود به‌عنوان دیوار حایل ضخیمی میان خودشان و طبقه‌ای که غارتشان می‌کنند، استفاده می‌کنند. آن‌ها از قشر پایین‌تر خود فقط به‌عنوان کارمندان، مستخدمان و یا بازرگانان اطلاع دارند؛ اما برای بیچارگانی که می‌خواهند با درآمد طبقه‌ی کارگر زندگی آبرومندانه‌ای داشته باشند، قضیه به‌تمامی متفاوت است. این گروه مجبور هستند تا از لحاظ احساسی به قشر کارگر نزدیک‌تر باشند. شاید به‌خاطر آن‌ها باشد که طرز برخورد و نگرش قشر بالاتر سنتی درمورد «عموم مردم» شکل گرفته است.

اما این برخورد و نگرش چیست؟ نگرش همراه با پوزخند و استهزاء که ناشی از یک تنفر نادرست است. در طول سی‌سال گذشته گویی در همه‌جا این‌طور رواج یافته که قشر کارگر جز در زمان‌های کمی که به‌نظر خوشبخت می‌رسد، نشانه‌ای از تمسخر است و هر زمان که نخواهد مورد تمسخر قرار گیرد، تبدیل به یک دیو و اهریمن خواهد شد. تلاش برای تغییر این عقیده بی‌نتیجه است. بهتر است دلیل رواج این عقیده را پیدا کنیم؛ و برای این کار باید فهمید که قشر کارگر برای کسانی که در میان آن‌ها زندگی می‌کنند؛ ولی عادت‌ها و سنت‌های متفاوتی دارند، چگونه است.

یک خانواده‌ی بی‌پول نجیب‌زاده موقعیت مشابهی با یک خانواده‌ی سفیدپوست فقیری دارد که در خیابانی زندگی می‌کند که دیگر ساکنان آن همه سیاه‌پوست هستند. در چنین موقعیتی، تنها چیزی که می‌توانید به آن متوسل شوید، نجیب‌زادگی است که تنها دارایی شما است و درضمن به‌دلیل لهجه و رفتارتان که شما را متعلق به طبقه‌ی بالا نشان می‌دهد، مورد تنفر قرار می‌گیرید. من تنها حدود شش سال داشتم که از فاصله‌های طبقاتی آگاه شدم. تا قبل از آن، در نظر من

قشر کارگر قهرمانان اصلی بودند؛ چون همواره کارهای جالبی می‌کردند؛ مثل ماهیگیرها، آهنگرها و بٹاها. به‌یاد می‌آورم که در مزرعه‌ای در کورن‌وال (۷۶) به من اجازه می‌دادند که هنگام کاشتن شلغم، وارد مزرعه بشوم و هنگامی که میش‌ها را می‌دوشیدند، کمی شیر هم به من می‌دادند. کارگرانی که ساختمان جدید کنار خانه‌ی ما را می‌ساختند، به من اجازه می‌دادند تا با ملات ساخته‌شده‌ی آن‌ها بازی کنم. بالای جاده هم لوله‌کشی بود که با بچه‌هایش سروقت لانه‌ی پرندگان می‌رفتیم؛ اما بعد از مدت کوتاهی، بازی با بچه‌های آن لوله‌کش برای من ممنوع شد؛ زیرا آن‌ها طبقه‌ی عادی بودند و به من گفتند که به آن‌ها نزدیک نشوم. درست است که این کار یک‌جور نشانه‌ی غرور و افاده است؛ اما درضمن ضروری هم بود؛ چون قشر متوسط نمی‌توانستند به کودکانشان اجازه بدهند که به‌شکلی عامیانه بزرگ شوند؛ بنابراین کودکانشان را از سن‌های پایین، از دوستی با قشر کارگر منع و شاید هم وادار به دشمنی با آن‌ها می‌کردند. ما متوجه می‌شدیم که آن‌ها از ما متنفر هستند؛ اما دلیلش را نمی‌فهمیدیم و به‌طور طبیعی حس می‌کردیم که دشمنی شدید و نادرستی با ما دارند. در دوران کودکیم برای من و تقریباً برای تمام بچه‌های خانواده‌ی من، آدم‌های معمولی به‌نظر زیرگروه انسان‌ها به‌حساب می‌آمدند؛ آن‌ها چهره‌های خشن، لهجه‌ی زشت و زننده و رفتاری ناپسند داشتند. آن‌ها از هر کسی که مثل خودشان نبود، متنفر بودند و اگر فرصت پیدا می‌کردند، حرمت دیگران را به بدترین شکل زیر پا می‌گذاشتند. این دیدگاه ما درمورد آن‌ها بود و اگرچه دیدگاه غلطی بود؛ اما قابل درک بود؛ زیرا باید به‌یاد داشت که نفرت عمومی و آشکار طبقاتی در قبل از جنگ بسیار بیشتر از حالا بود. در آن زمان شما به‌دلیل این‌که به طبقات بالا شباهت داشتید، به‌راحتی مورد اهانت قرار می‌گرفتید؛ اما امروزه اگر این‌گونه باشید، تملقتان را می‌گویند. هرکس که سنش بالای سی‌سال باشد، می‌تواند به‌یاد بیاورد که در آن زمان ممکن نبود شخصی با لباس‌های شیک از میان یک خیابان شلوغ عبور کند و او را هُو نکنند. بیشتر منطقه‌های شهرهای بزرگ به‌دلیل وجود «اوباش» ناامن بودند (حالا دیگر اوباش تقریباً منقرض شده‌اند) و ولگردهایی که در همه‌جای لندن به‌چشم می‌خوردند، با صدای بلندشان که در آن کمبود شخصیت و ادب مشهود بود، باعث می‌شدند برای مردمی که پاسخ‌دادن به حرف‌های نادرست آن‌ها را برای خودشان شرم‌آور می‌دانستند، احساس بسیار بدی به‌وجود آورند. هنگامی که یک پسر بچه بودم، وحشتی همیشگی از روزهای تعطیل داشتم؛ چون در چنین روزهایی ممکن بود گروهی پنج تا ده نفره از آدم‌های ولگرد به سراغم بیایند. البته بعد از مدتی تعداد ما بیشتر شد و این ولگردها بودند که مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفتند. به‌خاطر می‌آورم در زمستان سال ۱۷-۱۹۱۶ چند مورد نزاع همگانی وحشیانه رخ داد. این سنت دشمنی آشکار میان طبقه‌ی بالا و پایین جامعه دست‌کم از یک قرن گذشته وجود داشت؛ در دهه‌ی شصت عکس یک نجیب‌زاده‌ی کوچک‌اندام که به‌نظر عصبی می‌رسید، یک جوک متداول شده بود که سوار بر اسب در حال عبور از یک خیابان شلوغ بود و تعداد زیادی از بچه‌های خیابانی به او نزدیک شده بودند و فریاد می‌زدند: «نگاه

کنید؛ این یارو داره می‌یاد! بیایید اسبشو بترسونیم!» اما حالا این فقط یک توهم است که بچه‌های خیابانی بخواهند اسب یک نجیب‌زاده را بترسانند! بلکه حالا به احتمال زیاد به امید واهی گرفتن انعام دور او جمع می‌شوند. در میان قشر کارگر انگلیس در طول سال‌های گذشته، به طرز وحشتناکی گرایش به چاپلوسی و نوکرصفتی رشد کرده است. این رفتار به این دلیل است که مشکل ترسناک بیکاری آن‌ها را ترسانده و ضعیف کرده است. موقعیت اقتصادی آن‌ها در قبل از جنگ، به نسبت قوی‌تر بود؛ زیرا اگرچه کمک‌هزینه‌ی دولتی وجود نداشت؛ اما در عوض بیکاری زیاد نبود و قدرت کارفرمایان به اندازه‌ی امروز مشخص نبود. جی. جی. رنیر (۷۷) در کتابش درباره‌ی اُسکار وایلد (۷۸) به این نکته اشاره می‌کند که خشم عجیب عمومی که بعد از دادگاه وایلد دیده شد، از لحاظ شخصیت اجتماعی، نوعی ضرورت بود. تمام این رویدادها، طبیعی و حتی صحیح بود. اگر با هر اجتماعی همان رفتاری را که در طول دو قرن گذشته با قشر کارگر انگلستان شده، داشته باشید، باید منتظر باشید که از دست شما عصبانی شوند. از طرف دیگر، اگر کودکان قشر فقیر و اصیل با نفرتی که از قشر کارگر دارند بزرگ شوند، نباید آن‌ها را مورد سرزنش قرار داد؛ زیرا قشر کارگر از نظر آن‌ها همان ولگردها و اوباش خیابانی هستند.

اما مشکل دیگری هم وجود داشت که جدی‌تر بود. در این‌جا شما به راز واقعی فاصله‌ی طبقاتی در غرب پی می‌برید؛ دلیل واقعی این‌که یک اروپایی از قشر بورژوا حتی اگر خودش را کمونیست بداند، نمی‌تواند به راحتی یک کارگر را با خود برابر و همسان بداند. این راز در چهار کلمه‌ی وحشتناک خلاصه می‌شود که امروزه مردم از گفتن آن‌ها خودداری می‌کنند؛ اما در زمان کودکی من آن‌ها را به راحتی بر زبان می‌آوردند: «کارگرها بوی بد می‌دهند».

این اندیشه‌ای بود که در ذهن ما شکل گرفته بود: «کارگرها بوی بد می‌دهند.» و حالا بی‌شک یک سدّ غیرقابل عبور ایجاد شده است؛ زیرا هیچ حس دوست داشتن یا تنفیری به اندازه‌ی یک حس «فیزیکی» اساسی نیست. تنفر نژادی، تنفر مذهبی، تفاوت‌های تحصیلاتی، فطری، هوشی و حتی اخلاقی را می‌توان از بین برد؛ اما انزجارهای فیزیکی را هرگز. شما ممکن است نسبت به یک قاتل احساس ترحم کنید؛ اما هرگز در مورد کسی که دهان بدبویی دارد و این خصلت همیشگی اوست، احساس محبت و دلسوزی نمی‌کنید. هرچقدر هم او را موفق بدانید، هرچقدر هم افکار و شخصیتش را تحسین کنید؛ چون دهانش بدبو است؛ آدم وحشتناکی است و در اعماق قلبتان از او متنفر هستید. شاید این مسأله مهم نباشد که یک آدم متوسط مربوط به قشر میانی جامعه با این تفکر رشد کند که قشر کارگر، انسان‌هایی بی‌خیال، تنبل، همیشه مست و بی‌نزاکت و بی‌صداقت هستند؛ اما این مسأله بسیار مهم است که آن‌ها فکر کنند قشر کارگر انسان‌هایی کثیف هستند و همین تفکر باعث آسیب و آزدگی آن‌ها می‌شود. در زمان کودکی من هم باور عمومی این بود که کارگران قشر کثیفی هستند. این عقیده در سن بسیار پایین به شما القاء می‌شود که در بدن کارگران چیزی تنفرآور وجود دارد و نباید خیلی زیاد به آن‌ها نزدیک شد. در آن زمان تعداد زیادی کارگر ساده را می‌دیدید که در حال

راه رفتن در جاده بودند؛ درحالی که کلنگ‌هایشان روی دوششان است، به پیراهن‌های رنگ و رورفته و شلوارهای مخمل آن‌ها که انگار چرک و کثیفی ده‌ساله روی آن‌ها مانده، نگاه می‌کنید. شما به آن لباس‌های روغنی و کثیف و بدن نشسته‌ای که همه‌جایش قهوه‌ای است (این طرز فکر من درمورد آن‌ها بود) با بویی قوی مثل بوی گوشت خوک. ولگردی را می‌دیدید که چکمه‌هایش را درمی‌آورد و پاهایش را در یک نهر آب می‌گذارد؛ اُق! شما به راستی به این فکر نمی‌کردید که او از داشتن چنین پاهای سیاه و کثیفی لذت نمی‌برد؛ حتی درمورد اقشار طبقه‌ی پایین که آن‌ها را به‌عنوان آدم‌های کاملاً غیر، قبول دارید؛ به‌طور مثال خدمتکاران، باز هم در آن‌ها چیزی است که اشتهای انسان را کور می‌کند. بوی عرق و بوی بدن آن‌ها بسیار متفاوت با شما است.

هرکس در خانه‌ای که در آن یک حمام و یک خدمتکار وجود دارد زندگی کرده باشد، با همین حس بزرگ شده و این همان تبعیض طبقاتی عمیقی است که در غرب وجود دارد و عجیب است که در بیشتر وقت‌ها این مسأله را قبول ندارند. در این لحظه به‌یاد کتاب روی صحنه‌ی چینی نوشته‌ی سامرست موام (۷۹) افتادم. آقای موام درمورد یک مقام بلندپایه‌ی چینی می‌نویسد که به یک مسافرخانه‌ی کنار جاده‌ای می‌رسد و در آن‌جا شروع می‌کند به داد و فریاد و ناسزاگفتن به دیگران تا به آن‌ها بفهماند که او برتر از آن‌هاست و از نظر او آن‌ها فقط تعدادی کرم هستند. پنج دقیقه‌ی بعد، درحالی که به روشی که به‌نظرش درست بوده، بالاتر بودن خودش را به دیگران اعلام کرده، با رفاقت تمام مشغول خوردن شام با کولی‌های مسافر شد. او به‌عنوان یک مقام برجسته، احساس می‌کند که باید ابراز وجود کند؛ اما هرگز خودش این اعتقاد را ندارد که سرشت و ذات کولی‌ها با او متفاوت است. من در برمه چنین صحنه‌هایی را بسیار شاهد بودم. در میان مغول‌ها — تا آن‌جا که من می‌دانم در میان تمام آسیایی‌ها — میان انسان‌ها نوعی تساوی طبیعی و صمیمیت ساده وجود دارد که چنین حالتی در غرب غیرقابل تصور است؛ آقای موام اضافه می‌کند:

«در غرب، ما با حس بویایی، خودمان را از دیگران جدا می‌کنیم. کارگران، سروران ما هستند و ما را با دست‌های آهنین‌شان هدایت می‌کنند؛ اما نمی‌توانیم انکار کنیم که آن‌ها بوی بد می‌دهند و این چیز عجیبی نیست؛ چون حمام رفتن اول صبح هنگامی که عجله دارید تا قبل از به‌صدادرآمدن سوت کارخانه به محل کارتان برسید، کار مطلوبی نیست. همان‌طور که کار سنگین هم هرگز برای انسان شیرین و مطلوب نیست و شما نمی‌توانید تا قبل از این‌که همسر حاضر جوابتان شستشوی هفتگی لباس‌ها را انجام دهد، لباس زیرتان را عوض کنید. من کارگران را به‌خاطر بوی بدشان مقصر نمی‌دانم؛ اما به‌هرحال این مسأله وجود دارد. این امر باعث می‌شود که معاشرت‌های اجتماعی آن‌ها با افرادی که شامه‌ی حساسی دارند، مشکل شود. استحمام اول صبح می‌تواند انسان‌ها را بهتر از محل تولد، ثروت و یا تحصیلات، طبقه‌بندی کند.»

به هر حال آیا «قشر پایین جامعه» به راستی بوی بد می‌دهند؟ البته آن‌ها در مجموع کثیف‌تر از قشر بالای جامعه هستند. با در نظر گرفتن شرایط زندگی، آن‌ها مجبورند که این‌طور باشند؛ زیرا حتی همین حالا هم تنها کمتر از نیمی از خانه‌ها در انگلستان، حمام دارند. در ضمن استحمام کامل بدن به شکل روزانه در همین اواخر در اروپا رسم شده و قشر کارگر به‌طور معمول محافظه‌کارتر از قشر بورژوا هستند؛ اما مردم انگلیس به تدریج در حال تمیزتر شدن هستند و امیدواریم که مردم انگلیس هم تا صد سال آینده به تمیزی مردم ژاپن باشند. متأسفانه آن‌هایی که همیشه در مورد قشر کارگر ایده‌پردازی می‌کنند، تصور می‌کنند لازم است تمام مشخصه‌های قشر کارگر را تحسین کنند و وانمود می‌کنند که به نوعی کثیفی هم شایسته‌ی تحسین است. این جاست که سوسیالیست‌ها و کاتولیک‌های دموکرات احساساتی مثل چسترتون به طرز عجیبی، با هم هم‌عقیده می‌شوند و هردو به شما می‌گویند که کثیفی موضوعی سالم و «طبیعی» است و متغیر بودن در حقیقت فقط نوعی مُد و یا نوعی تَجَمُّل است (۸۵). انگار آن‌ها متوجه نیستند که دارند این باور را پررنگ می‌کنند که قشر کارگر به میل و انتخاب خود کثیف هستند؛ نه از روی اجبار و شرایط. بی‌شک اگر شخصی دسترسی به حمام داشته باشد، از آن استفاده خواهد کرد؛ اما نکته‌ی مهم این است که قشر متوسط جامعه باور دارند که قشر کارگر کثیف هستند. از نوشته‌ای که از آقای موام نقل قول شد می‌توان فهمید که او هم، همین عقیده را دارد؛ چیزی که وضع را بدتر می‌کند این تصور است که آن‌ها به طور ذاتی کثیف هستند و کثیفی به آن‌ها چسبیده است. وحشتناک‌ترین مثالی که به ذهنم می‌آید این است که یک کودک از یک بطری که قبل از آن یک کارگر با آن آب خورده، آب بنوشد. وقتی سیزده ساله بود، با قطار از یک شهر برمی‌گشتم. واگن درجه‌ی سه مملو از چوپان‌ها و خوگدارانی بود که برای فروش حیوانات‌شان به شهر رفته بودند. یک نفر از آن‌ها یک بطری آبجو بیرون آورد و آن را دهان به دهان می‌چرخاند تا هر کسی جرعه‌ای از آن بنوشد. نمی‌توانم بگویم وقتی بطری داشت به سمت من می‌آمد، چه وحشتی وجودم را فرا گرفته بود. اگر از آن بطری که آنهمه آدمی که متعلق به قشر پایین جامعه از آن نوشیده بودند، می‌نوشیدم بی‌شک بالا می‌آوردم؛ از طرف دیگر، اگر به من تعارف می‌کردند، جرأت نداشتم قبول نکنم؛ چون می‌ترسیدم از دست من ناراحت بشوند — می‌بینید که چطور نازک نارنجی بودن قشر متوسط کاربردی دوطرفه دارد. خدا را شکر؛ امروز دیگر چنین حسی در من وجود ندارد. برای من بدن یک کارگر فرقی با بدن یک میلیونر ندارد. من هنوز هم دوست ندارم از فنجان یا بطری کسی، چیزی بنوشم؛ اما دست‌کم حالا دیگر قضیه‌ی اقشار جامعه برایم حل شده است. مصاحبت با ولگردها باعث شد تا این قضیه برای من حل شود. در حقیقت ولگردان آن‌گونه هم که انگلیسی‌ها می‌گویند، کثیف نیستند؛ اما به خاطر شرایطشان چنین در موردشان قضاوت می‌شود. وقتی شما در رختخواب یک ولگرد می‌خوابید و یا از همان ظرفی که او چای نوشید، چای می‌نوشید، احساس می‌کنید که در بهترین وضعیت ممکن هستید و این بدترین وضعیت، باعث ترس و وحشت شما نمی‌شود.

من در مورد چنین مسایلی بسیار فکر کردم؛ چون بسیار اهمیت دارند. برای خلاص شدن از تبعیض طبقاتی ابتدا باید به این درک رسید که یک طبقه از جامعه از

چشم طبقه‌ی دیگر چگونه دیده می‌شود. بی‌فایده است که بگوییم طبقه‌ی متوسط «خودخواه» هستند و آن‌ها را به‌حال خود رها کنیم. باید متوجه باشید که خودخواهی به‌دلیل ایده‌آل‌گرایی است. این حالت از آموزش‌های اولیه ناشی می‌شود که مطلق آن‌ها به یک کودک متعلق به طبقه‌ی متوسط به‌طور همزمان آموزش داده می‌شود که چگونه گردنش را بشوید و برای مرگ در راه وطنش آماده باشد و «اقشار طبقه‌ی پایین» را تحقیر کند.

ممکن است در این‌جا من به عقب‌ماندگی متهم شوم؛ زیرا من کودکی خود را قبل جنگ و همزمان با جنگ سپری کردم و ممکن است ادعا شود که بچه‌ها امروزه با تفکرات روشن‌تری پرورش می‌یابند. به احتمال زیاد این قضیه درست است که امروز مسأله‌ی تبعیض طبقاتی بسیار کمتر از گذشته احساس می‌شود. امروز قشر کارگر که در مواردی در گذشته بسیار متخاصمانه رفتار می‌کردند، متواضع و مطیع هستند. صنعت تولید لباس‌های ارزان که بعد از جنگ آغاز شد و تعدیل عمومی رفتارهای مردم، باعث شد تا که تفاوت‌های اساسی میان قشرهای مختلف کشور از بین برود؛ اما بی‌شک هنوز هم احساس اصلی وجود دارد. هر فرد متعلق به قشر متوسط دارای نوعی تعصب طبقاتی نهفته است که ممکن است با کوچک‌ترین عاملی آشکار شود. اگر آدمی با سن بالای چهل سال باشد، به احتمال زیاد با قدرت معتقد است که قشری که به آن تعلق دارد قربانی قشر پایین جامعه شده است. اگر به یک نجیب‌زاده‌ی متوسط بی‌فکر که متعلق به قشری است که چهارصد یا پانصد سال تلاش کرده تا ظاهرش را حفظ کند، بگویید متعلق به قشری استثنای و انگل است، بی‌شک او تصور خواهد کرد که شما دیوانه‌اید و اگر با شما خیلی صمیمی باشد، برایتان ده‌ها دلیل خواهد آورد تا ثابت کند که از یک کارگر هم متواضع‌تر و کاری‌تر است. از نظر او، کارگران، نژادی از زیرشاخه‌ی برده‌ها نیستند؛ بلکه مانند یک سیل بدیمن هستند که او و دوستانش را احاطه کرده‌اند تا تمام نشانه‌های فرهنگ و انسانیت آن‌ها را از بین ببرند؛ بنابراین با نگرانی عجیبی مراقبند تا مبادا کارگران زیاد احساس خوشبختی کنند. در یکی از شماره‌های نشریه‌ی پانچ که درست بعد از جنگ چاپ شده بود؛ یعنی زمانی که زغال هنوز گران بود، تصویری از چهار یا پنج معدنچی با صورت‌های سیاه و کثیف چاپ شده بود که سرنشین اتومبیل ارزانی بودند. دوستی که در حال گذشتن از کنارش بود از آن‌ها پرسید که اتومبیل را از کجا کرایه یا قرض کرده‌اند و آن‌ها پاسخ دادند: «این را خریده‌ایم!». همان‌طور که می‌بینید، برای پانچ جالب بوده که معدنچی‌ها هم بتوانند اتومبیل بخرند. حتی اگر اتومبیل متعلق به چهار یا پنج نفر آن‌ها باشد؛ باز هم یک شرارت است، یک جنایت علیه طبیعت. این عقیده‌ها مربوط به ده‌ها سال پیش است و من حتی امروز هم نشانه‌ای از تغییرات بنیادی نمی‌بینم. هنوز هم این عقیده با قدرت وجود دارد که قشر کارگر با دریافت کمک‌هزینه‌ها، مستمری‌های دوران پیری، تحصیلات رایگان و غیره، نازپرورده شده‌اند و شاید در این اواخر با شناخت وجود بیکاری، این عقیده کمی تغییر یافته باشد. برای تعدادی از افراد قشر متوسط، به احتمال زیاد برای درصد بالایی از آن‌هایی که سنشان بالای پنجاه سال است، هنوز هم کارگران سوار

بر موتورسیکلت به سمت محل کارشان می‌روند و هنوز هم در وان‌های حمام منزلشان، زغال نگهداری می‌کنند: «عزیزم باور می‌کنی که آن‌ها با پشتوانه‌ی کمک‌هزینه، ازدواج می‌کنند!»

دلیل این‌که به‌نظر می‌رسد تنفرهای قشری از بین رفته، این است که چیزی در این مورد چاپ نمی‌شود. این مطلب تا حدی به این خاطر است که در این روزگار باید روزنامه‌ها و حتی کتاب‌ها برای عموم قشر کارگر نیز جذاب باشد. بهترین راه برای تحقیق در این مورد، توجه به گفتگوهای خصوصی است؛ اما اگر مثال‌های مکتوب بخواهید، خوب است نگاهی به کتاب اظهارنظر ضمنی (۸۱) نوشته‌ی پروفسور سنتس‌بری (۸۲) داشته باشید. سنتس‌بری، مردی بسیار دانا و درضمن یک منتقد ادبی منصف بود؛ اما وقتی درمورد مسایل سیاسی و یا اقتصادی حرف می‌زد، فقط از یک جهت با بقیه‌ی هم‌قشری‌هایش تفاوت داشت و آن این بود که بسیار یکدنده و آن‌قدر مسن بود که دلیلی نمی‌دید بخواهد وانمود کند دارای تمام شایستگی‌های اجتماعی است. طبق گفته‌های او، بیمه‌ی بیکاری به‌عبارتی ساده «کمک و حمایت از افراد تنبل و بیکاره است» و تمامی جنبش‌های متحد تجاری هم چیزی بیشتر از نوعی تکدی‌گری سازمان‌یافته نیست:

امروزه به‌طور تقریبی «تکدی‌گری» قابل پیگرد قانونی است؛ اما به‌عنوان یک کلمه چطور، باز هم قابل تعقیب است؟ اگرچه گدایبودن از لحاظ این‌که انسان به تمامی یا تا حدی از سرمایه‌ی افراد دیگر حمایت شود، سخت است؛ اما تنها راه بقای بخش بزرگی از جمعیت جامعه و همچنین راه بقای یک حزب سیاسی است. (۸۳)

اگرچه باید توجه کرد که سنتس‌بری می‌داند ناگزیر بیکاری وجود دارد و درحقیقت فکر می‌کند که تا وقتی بیکاران بیکاری را تحمل می‌کنند، این مشکل باید وجود داشته باشد:

آیا کارهای موقتی به‌طور عمومی به‌عنوان یک سوپاپ اطمینان برای سیستم کاری نیستند؟ ... در یک صنعت و تجارت پیچیده، اشتغال همیشگی با یک حقوق مناسب غیرممکن است. وقتی به بیکاران کمک‌هزینه‌ی بیکاری داده می‌شود، امور با حالتی مخرب رو به انتها پیش می‌رود. (۸۴)

معلوم نیست اگر کارهای موقت و تصادفی پیدا نشوند چه بر سر کسانی که جویای کار هستند خواهد آمد. به احتمال زیاد آن‌ها باید به خانه‌های کار بروند و یا در خیابان‌ها بخواهند. سنتس‌بری این نظریه را که هر انسانی باید شانس زندگی در حد قابل قبولی داشته باشد، با شکلی تحقیرآمیز بیان می‌کند:

حتی «حق زندگی»... از حق محافظت از خود در برابر جنایت فراتر نمی‌رود. به‌طور حتم نیکوکاری و اخلاقیات امکان دارد و شاید رفاه عمومی هم باید به حق ادامه‌ی زندگی اضافه شود؛ اما نمی‌توان مطمئن بود که عدالت به‌طور محکم و سخت این امر را فراهم می‌کند.

همان طوری که این عقیده‌ی احتمالی که متولد شدن در یک کشور، به شخص حق تصاحب خاک آن کشور را می‌دهد، به توجه زیادی نیاز دارد. (۸۵)

در آخرین پاراگراف، زیبایی خاصی منعکس شده است. جالب بودن متن‌هایی مثل این (که در تمام کارهای سنتس‌بری وجود دارد) این است که همه‌ی آن‌ها چاپ شده‌اند. بسیاری از مردم کمی از چاپ چنین مطالبی، خجالت می‌کشند؛ اما هر کرم کوچکی بعد از پانصدسال چیزی را که سنتس‌بری می‌گوید به ذهنش می‌رسد و بنابراین باید به هر حال او را برای گفتن این مطالب، تحسین کرد. جرأت زیادی می‌خواهد که انسان بتواند آشکارا چنین سخنانی بگوید.

این چشم‌اندازی از یک ارتجاع اعتراف شده است؛ اما در مورد طبقه‌ی متوسط که دیدگاهشان ارتجاعی نیست؛ بلکه «پیشرفته» است، چه می‌توان گفت؟ آیا در زیر نقاب انقلابی به راستی با دیگران تفاوت زیادی دارد؟

یک نفر متعلق به قشر متوسط، سوسیالیسم را می‌پذیرد و شاید حتی به حزب کمونیست هم ملحق شود. چقدر تفاوت واقعی وجود دارد؟ بی‌شک زندگی در چهارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری این را می‌طلبد که برای گذران زندگیش پول در بیاورد و نمی‌توان به او ایراد گرفت که چرا به وضعیت اقتصادی بورژوازی خود، چنگ می‌زند؛ اما آیا در سلیقه‌ها، عادت‌ها، رفتارها، تصورها و ایدئولوژی او در حزب کمونیست، تغییری ایجاد می‌شود؟ آیا تغییری در او ایجاد می‌شود؛ به جز این که حالا او به حزب کارگر رای می‌دهد و یا در موقع انتخابات و در صورت امکان به کمونیست‌ها؟ باید توجه داشت که او هنوز هم طبق عادت متصل به قشر خودش است. بیشتر با هم‌قشری‌های خودش احساس راحتی می‌کند که او را یک بلشویک خطرناک می‌دانند تا با قشر کارگر که به احتمال زیاد با او موافق هستند. سلیقه‌ی او در انتخاب غذا، شراب، لباس، کتاب، عکس، موسیقی و رقص باله هنوز هم به شکل مشخصی مطابق با سلیقه‌های طبقه‌ی بورژوا است. از همه مهم‌تر این که بی‌شک او با کسی از طبقه‌ی خودش ازدواج می‌کند. به همه‌ی سوسیالیست‌های بورژوا نگاه کنید. به رفیق × نگاه کنید که عضو (۸۶) (C.P.G.B) و مؤلف کتاب مارکسیسم برای کودکان است. او از لحاظ نظری و تئوری حاضر است که جانفش را در سنگر فدا کند؛ اما شما متوجه خواهید شد که او هنوز دکمه‌ی پایین جلیقه‌اش را باز می‌گذارد. او قشر کارگر را تحسین می‌کند؛ اما قابل توجه است که عادت‌ها و رفتار او با قشر کارگر شباهت بسیار کمی دارد. شاید یک‌بار اتفاق افتاده باشد که به سبک کارگران سیگار کشیده باشد؛ اما از لحاظ فیزیکی برای او غیرممکن است بتواند تکه‌ای پنیر را با نوک چاقو در دهانش بگذارد یا توی خانه‌اش با کلاه بنشیند و یا حتی با نعلبکی چای بنوشد. من تعداد زیادی از سوسیالیست‌های بورژوا را می‌شناسم و ساعت‌ها به سخنانشان بر ضد هم‌قشری‌های خودشان، گوش داده‌ام؛ اما حتی یک‌بار هم ندیدم که یکی از آن‌ها به سبک و عادت کارگرها رفتار کند. ولی به راستی چرا این‌گونه است؟ چرا کسی که فکر می‌کند همه‌ی خوبی‌ها و پاکی‌ها در قشر کارگر وجود دارد، باز هم نهایت تلاشش را می‌کند تا سوپش را بدون سروصدا بخورد؟ این سوال فقط می‌تواند

یک پاسخ داشته باشد و آن این است که او در عمق قلبش رفتارهای کارگران را منزجرکننده و تنفرآور می‌داند. پس می‌بینید که او هنوز هم تحت تأثیر آموزش‌های دوران کودکی‌ش قرار دارد، زمانی که به او یاد دادند تا از قشر کارگر متنفر باشد، از قشر کارگر بترسد و آن‌ها را تحقیر کند.

وقتی چهارده یا پانزده سال داشتم، یک پسر بچه‌ی افاده‌ای نفرت‌انگیز بودم؛ اما از دیگر هم‌سن‌ها و هم‌قشری‌های خودم بدتر نبودم. فکر نمی‌کنم در هیچ جای دنیا به اندازه‌ی مدرسه‌های عمومی انگلستان، تا این حد افاده‌فروشی رواج داشته باشد. دست‌کم در این یک مورد کسی نمی‌تواند بگوید که سیستم آموزشی انگلستان کارش را به درستی انجام نداده است. بعد از چند ماه که شما مدرسه را ترک کردید، زبان لاتین و یونانی را که در آن‌جا آموختید، فراموش می‌کنید. من هشت یا شاید هم ده سال یونانی خواندم و حالا در سن سی‌وسه سالگی حتی از تکرار حروف الفبای یونانی هم عاجزم؛ اما افاده‌فروشی چیزی است که اگر آن را ریشه‌کن نکنید؛ مثل گل نیلوفر صحرایی به شما می‌چسبد و تا آخر عمر رهایتان نخواهد کرد.

من در مدرسه، اوضاع سختی داشتم؛ چون در میان پسرهایی بودم که بیشتر آن‌ها وضع مالی بسیار بهتری از من داشتند و من فقط به خاطر این‌که موفق به کسب بورسیه شده بودم، در یک مدرسه پرهزینه عمومی درس می‌خواندم. این یک تجربه‌ی عمومی برای فرزندان آدم‌های کم‌بضاعت متعلق به قشر بالای متوسط جامعه بود؛ فرزندان کشیش‌ها، کارمندانی که دورگه‌ی انگلیسی- هندی بودند و غیره. تأثیرهایی که این قضیه بر روی من می‌گذاشت هم مانند بقیه بود؛ از یک سو باعث می‌شد تا سفت و سخت‌تر از همیشه نسبت به نجیب‌زاده‌بودن خودم متعصب باشم و از سوی دیگر باعث می‌شد تا نسبت به پسرهایی که والدینشان از والدین من پولدارتر بودند و این مسأله را به رخ من می‌کشیدند، رنجش و خشم زیادی در خود احساس کنم. به هرکس که نمی‌شد «نجیب‌زاده» گفت، تحقیرش می‌کردم؛ ولی در ضمن از کسانی که خوک‌صفت و پولدار بودند، به خصوص کسانی که به تازگی پولدار شده بودند، متنفر بودم. به نظر من این درست بود که آدم، اصیل و نجیب‌زاده باشد؛ اما پولدار نباشد. این عقیده‌ی قسمتی از مردم کم‌بضاعت متعلق به قشر بالای متوسط جامعه بود. این عقیده، باوری رمانتیک و متعلق به طرفداران تبعیدشده‌ی پادشاه، جیمز اول بود که به نوعی به آدم احساس آرامش می‌دهد.

اما مدرسه‌ها در آن سال‌های جنگ و بعد از جنگ، وضعیت عجیبی داشتند؛ زیرا انگلستان در مقایسه با یک قرن پیش خیلی بیشتر به انقلاب نزدیک شده بود. به تقریب در میان تمام مردم موجی از حس انقلابی دیده می‌شد که این حس خیلی وقت بود که یا برعکس شده و یا فراموش شده بود. بی‌شک دلیل آن‌که در آن زمان کسی این افق را نمی‌دید، شورش و طغیان جوانی علیه پیری بود که در نتیجه‌ی مستقیم جنگ به وجود آمده بود. جوان‌ها در جنگ قربانی شده و پیرها به شکلی که حتی بعد از این مدت طولانی هم بیان آن نفرت‌آور است، در حاشیه‌ی امنیت به زندگی خود ادامه دادند و این درحالی بود که پسرانشان مثل بسته‌های یونجه

در برابر مسلسل‌های ارتش آلمان تکه‌تکه و نابود می‌شدند. به‌علاوه، در اصل جنگ توسط پیرها هدایت می‌شد و این هدایت همراه با بی‌تفاوتی و بی‌لیاقتی بسیار بود. در سال ۱۹۱۸ هر آدم زیر چهل سال با بزرگ‌ترهایش رفتار و حس بدی داشت و حالت ضد جنگ که به‌طور طبیعی بعد از جنگ به‌وجود آمده بود، به یک طغیان عمومی بر علیه کلیسا و مدیران کشور تبدیل شده بود. در آن زمان در میان جوانان تفکر غربی در ارتباط با نفرت از «پیرمردها» رواج یافته بود. به‌طور عموم «مردان پیر» مسبب هرگونه امر ناپسندی شناخته می‌شدند و همچنین مسبب هر قانون پذیرفته‌شده‌ای که گناه پیرها تنها موافقت با آن قانون‌ها بود. در طول سالیان طولانی، «بلشویک» بودن تبدیل به یک‌جور مد شده بود. انگلستان پر بود از عقیده‌هایی که به‌طور عمده مخالف اصول اخلاقی بودند. صلح‌طلبی، حفظ مصالح عمومی بین‌المللی، بشردوستی به شکل‌های گوناگون، طرفداری از حقوق زنان، عشق آزاد، اصلاحات در مورد طلاق، انکار وجود خدا و کفر، کنترل زاد و ولد و مقوله‌هایی از این دست، بیشتر از حد عادی مورد توجه قرار گرفتند و به‌طور یقین روحیه انقلابی در کسانی که در زمان جنگ سنشان کمتر از حدی بود که در آن شرکت کنند، حتی در میان پسر بچه‌های مدرسه‌ای هم گسترش یافت. همه‌ی ما در آن زمان تصور می‌کردیم موجوداتی روشن‌فکر و متعلق به عصری جدید هستیم و به همین دلیل عقیده‌هایی را که توسط «پیرمردها» به‌زور به ما القا می‌شد، نمی‌پذیرفتم. ما ایده‌های فخر فروشانه‌ی متعلق به قشر خودمان را حفظ می‌کردیم و برای ما طبیعی به‌نظر می‌رسید که «مخالف دولت» باشیم. ما دین مسیح، بازی‌های اجباری و خانواده‌ی سلطنتی را به تمسخر گرفتیم و متوجه این مطلب نشدیم که ما تنها بخشی از یک روند بی‌رغبتی و تنفر جهانی نسبت به جنگ هستیم. دو حادثه به‌عنوان نمونه‌هایی از احساس‌های عجیب انقلابی در آن زمان در ذهن من باقی مانده است. یک روز استاد انگلیسی ما در کلاس چند سؤال معلومات عمومی مطرح کرد. یکی از سؤال‌ها این بود: «شما چه کسانی را به‌عنوان ده نفر از بزرگ‌ترین مردان عصر حاضر خود می‌دانید؟» از میان شانزده نفر پسری که در کلاس بودند (متوسط سن ما حدود هفده سال بود) پانزده نفر اسم لنین را در لیست نام‌ها آورده بودند. آن مدرسه، مدرسه‌ای گران و آن موقع هم سال ۱۹۲۰ بود و هنوز در ذهن همه وقوع انقلاب روسیه تازه بود. همچنین در سال ۱۹۱۹ مراسم جشن صلح برگزار شد. بزرگ‌ترهای ما تصمیم گرفته بودند تا ما برای صلح، جشنی سنتی برگزار کنیم. ما باید در حیات مدرسه رژه می‌رفتیم؛ درحالی‌که مشعل‌هایی را با خود حمل می‌کردیم و سرود «حکومت بریتانیا» را می‌خواندیم. بچه‌ها — فکر کنم به‌خاطر غرورشان — مراسم را به مسخره گرفتند و با آهنگ سرود، کلماتی کفرآمیز و فتنه‌جویانه بر زبان می‌آوردند. شک دارم امروز هم بتوان چنین کاری کرد. حتی باهوش‌ترین بچه‌های مدرسه‌ای‌هایی که من امروزه می‌بینم در مورد عقیده‌های خود بسیار راست‌تر از آن چیزی هستند که من و امثال من در پانزده سال پیش بودیم.

بنابراین در سن هفده یا هجده سالگی من هم یک آدم افاده‌ای و هم یک انقلابی بودم. من مخالف تمام قدرت‌های حکومتی بودم. چندین بار کتاب‌های شاو (۸۷)،

ولز(۸۸) و گالسورثی(۸۹) را خوانده بودم (در آن زمان این نویسندگان به عنوان نویسندگان خطرناک و مترقی شناخته می شدند) و خودم را بدون هیچ پایه و اساسی، یک سوسیالیست می دانستم؛ اما چیز زیادی از معنای سوسیالیست نمی دانستم و عقیده نداشتم که قشر کارگر هم انسان هستند. از دور و به طور مثال، از طریق کتاب اهالی دوزخ نوشته ی جک لندن(۹۰) می توانستم کمی با درد و رنج قشر کارگر آشنا شوم؛ اما هنوز هم از آن ها متنفر بودم و هر جا آن ها را می دیدم، تحقیرشان می کردم. هنوز هم از لهجه ی آن ها حالم بد می شد و جسارت و خشونت آن ها باعث خشم بسیارم می شد. باید به خاطر داشت که قشر کارگر انگلیسی در آن دوران پس از جنگ، روحیه ای خشن و ستیزه جو داشتند. آن موقع، زمان اعتصاب های بزرگ معدن ها بود که معدنکاران مثل شیطان هایی در قالب انسان تصور می شدند و پیرزن ها هرشب زیر تخت خواب هایشان را نگاه می کردند تا مبادا رابرت اسمیلی(۹۱) در آن جا پنهان شده باشد. در تمام مدت جنگ و مدت کوتاهی بعد از آن، دستمزدها بالا و تعداد استخدام ها بسیار زیاد بود؛ اما حالا وضعیت داشت به حالتی بدتر از وضعیت عادی برمی گشت و کارگران به طور حتم در مقابل این وضعیت، مقاومت می کردند. مردانی که همراه ارتش در جنگ شرکت کرده بودند و به آن ها وعده های پرزرق و برق داده شده بود، حالا داشتند به خانه برمی گشتند؛ به دنیایی که در آن نه کاری وجود داشت و نه حتی جایی برای سکونت بود. به علاوه، حالا آن ها با رفتار و روحیه ی یک سرباز به خانه برمی گشتند که رفتار و روحیه آن ها برخلاف نظم حاکم بر ارتش، بی قانون بود و در آن هنگام فضایی متلاطم حاکم بود. شعری متعلق به آن زمان که معنایی به یادماندنی دارد:

راجع به هیچ چیز نمی توان مطمئن بود به جز این که

ثروتمندان، ثروتمندتر می شوند و فقیران بچه دار؛

و در همین زمان،

و در میان این اوضاع و احوال،

آیا مگر به ما این همه خوش نمی گذرد؟

مردم هنوز با یک عمر بیکاری که تسکین دهنده ی آن نوشیدن تعداد بی پایانی چای بود، مواجه نشده بودند. آن ها هنوز هم در انتظار مدینه ی فاضله ای بودند که برایش جنگیده بودند. آن ها با شدت و روشنی بیشتری نسبت به گذشته دشمنی خود را با قشر مرفه جامعه ابراز می کردند؛ بنابراین در نظر آدم هایی مثل من که فشار قشر بورژوا را تحمل می کردیم، «مردم عادی» هم چنان وحشی و تنفرانگیز بودند. هنگامی که به گذشته و به آن زمان فکر می کنم، به نظر می رسد که نصف و قتم را صرف تقبیح سیستم سرمایه داری و نصف دیگر را صرف عصبانیت از گستاخی راننده های اتوبوس می کردم.

وقتی هنوز بیست سال هم نداشتم، به برمه رفتم و عضو پلیس سلطنتی هند شدم. در کشوری مانند برمه که مثل «پاسگاه مرزی و دورافتاده‌ی یک امپراتوری» بود، در نگاه اول مسأله‌ی تفاوت طبقاتی و قشری بی‌معنی و حل‌شده به نظر می‌آمد. تفاوت طبقاتی در آن‌جا مشهود نبود؛ زیرا قضیه مهم این نبود که شما به مدرسه‌ی خوبی رفته‌اید یا نه؛ بلکه این بود که پوست بدنتان سفید است یا خیر؟ درحقیقت بیشتر سفیدپوستان برمه از قشری نبودند که در انگلستان به آن‌ها «نجیب‌زاده» می‌گویند؛ اما آن‌جا مثل «نجیب‌زاده‌های» واقعی زندگی می‌کردند — مستخدم داشتند، غذای مناسب داشتند و همه مثل هم زندگی می‌کردند، البته به‌جز سربازان صفر و تعداد کمی افراد ناشناس. آن‌ها «سفیدپوستانی» بودند که از قشر پایین؛ یعنی «بومی‌ها» مجزا بودند؛ اما احساسی را که در انگلستان نسبت به «قشرهای پایین جامعه» داشتیم، در برمه نسبت به «بومی‌ها» نداشتیم. مسأله هم این بود که به‌نظر ما بومی‌های برمه از لحاظ فیزیکی حالت تنفرانگیزی نداشتند. ممکن بود کسی آن‌ها را به‌عنوان «بومی» و به دیده‌ی تحقیر نگاه کند؛ اما شخص دیگری ممکن بود از لحاظ فیزیکی به‌طور کامل با بومی‌ها رفتاری از روی صمیمیت داشته باشد و این مطلب حتی درمورد سفیدپوستانی هم که بیشتر از بقیه به رنگ پوست خود افتخار می‌کردند، صادق بود. وقتی شما چندین مستخدم داشته باشید، خیلی زود به تنبلی عادت می‌کنید و من هم از روی همین عادت تنبلی اجازه می‌دادم تا یک پسر بچه‌ی برمه‌ای لباسم را به من بپوشاند و یا از تنم بیرون بیاورد؛ دلیلش فقط این بود که او یک برمه‌ای بود؛ اما تنفرانگیز نبود. من هرگز به یک مستخدم انگلیسی اجازه نمی‌دادم که تا این حد با من صمیمی شود. حس من درمورد یک مرد برمه‌ای تقریباً مثل حس من نسبت به یک زن بود. برمه‌ای‌ها هم مثل بیشتر نژادهای دیگر، بوی خاص خودشان را می‌دهند — نمی‌توانم این بو را تشریح کنم؛ این بو باعث می‌شود که دندان‌های انسان روی هم فشرده شوند — اما این بو هرگز برای من تنفرانگیز نبود (شرقی‌ها معتقدند که غربی‌ها بو می‌دهند. فکر می‌کنم چینی‌ها معتقدند که سفیدپوست‌ها بوی جسد متعفن می‌دهند. برمه‌ای‌ها هم همین را می‌گویند؛ البته هیچ‌کدام از برمه‌ای‌هایی که من دیدم، آن‌قدر گستاخ نبودند که این مطلب را به من بگویند). از لحاظی عقیده‌ی من قابل دفاع بود؛ چون اگر کسی بخواهد واقع‌بین باشد، باید بپذیرد که بیشتر مغول‌ها، اندام‌هایی زیباتر از بیشتر سفیدپوستان دارند. پوست برمه‌ای‌ها را که دارای بافتی به‌هم‌پیوسته و نرم است و تا بعد از سن چهل‌سالگی به‌هیچ‌وجه چروکیده نمی‌شود را با پوست خشن، ناهموار و چروکیده‌ی یک سفیدپوست مقایسه کنید. بدن یک مرد سفیدپوست پوشیده از موهای زشتی است که تا پاهایش و هم‌چنین پشت بازوها و سینه‌اش را پوشانده؛ اما برمه‌ای‌ها فقط یک یا دو دسته مو در نقاطی مناسب از بدنشان دارند و بقیه‌ی بدنشان به‌تمامی بی‌مو است و به‌طور معمول ریش هم ندارند. مرد سفیدپوست تقریباً همیشه طاس می‌شود؛ اما یک مرد برمه‌ای به‌ندرت و یا هرگز طاس نمی‌شود. دندان‌های یک مرد برمه‌ای بسیار خوب و کامل هستند؛ اما به‌طور عمومی رنگ دندان‌هایشان به‌خاطر مصرف عصاره‌ی تنبول تغییر می‌کند. اما

دندان‌های سفیدپوستان به‌طور معمول همیشه فاسد می‌شوند. هیکل یک مرد سفیدپوست به‌طور معمول دچار مشکل است و هنگامی که چاق می‌شود، جاهایی از بدنشان برآمده می‌شود. یک مغول، استخوان‌بندی زیبایی دارد و در سن پیری هم مانند جوانی خوش‌هیکل است. بی‌شک در میان نژاد سفید هم آدم‌های معدودی وجود دارند که به‌راستی زیبا هستند؛ اما باز هم در کل به پای شرقی‌ها نمی‌رسند؛ اما به این دلیل نبود که من فکر می‌کردم «قشر پایین انگلیس» بسیار نفرت‌انگیزتر از برمه‌ای‌های «بومی» هستند. من هنوز هم در حال و هوای آموخته‌های دوران کودکیم درمورد برتری طبقاتی خودم بودم. وقتی تازه بیست‌ساله شده بودم، برای مدت کوتاهی به یک هنگ انگلیسی پیوستم. البته من هم مثل هر جوان بیست‌ساله‌ی دیگری سربازی به این شکل را دوست داشتم و می‌توانستم با سربازانی که پنج سال از من بزرگ‌تر بودند و مدال‌های جنگ بزرگ بر سینه‌شان بود، دوست باشم؛ اما به‌هرحال آن‌ها هم کمی باعث بیزاری من می‌شدند چون «مردم عادی» بودند و دوست نداشتم خیلی به آن‌ها نزدیک باشم. در صبح‌های بسیار گرم به هنگام رژه‌ی گروهان به‌سمت پایین جاده، من با یکی از سربازان جوانی که از نظر درجه از من پایین‌تر بود، در عقب صف راه می‌رفتیم و بوی عرق آن صد نفر باعث می‌شد که حالم به‌هم بخورد. اگر دقت کنید، می‌بینید که این فقط یک پیش‌داوری بود؛ زیرا بدن یک سرباز هم می‌تواند مثل بدن هر مرد سفیدپوست دیگری، بی‌آزار و بی‌ضرر باشد. او جوان است و به‌طور معمول همیشه هم به‌خاطر برخورداری از هوای تازه و تمرین‌های ورزشی و انضباط شدیدی که او را مجبور به تمیزی می‌کند، سلامت است؛ اما من قضیه را به این شکل نمی‌دیدم. تنها چیزی که من می‌دیدم این بود که آن‌ها قشری پایین‌تر از من هستند و بدن آن‌ها بوی بد عرق می‌دهد و این تفکر باعث مریضی من می‌شد.

بعدها که توانستم خودم را از این پیش‌داوری‌ها و تعصب‌های طبقاتی رها سازم، مراحل را گذراندم که چندین سال طول کشید. چیزی که عقیده‌ی من را درمورد مسأله‌ی قشر و طبقه‌های اجتماعی تغییر داد چیزی بود که فقط غیرمستقیم با این قضیه در ارتباط بود؛ یعنی یک چیز تقریباً نامربوط.

من پنج سال در پلیس هندوستان بودم و در پایان این پنج سال از استعمارطلبی متنفر شدم. در فضای انگلستان چنین چیزی خیلی هم نامفهوم نیست. برای این‌که از استعمارطلبی متنفر باشید، باید خودتان بخشی از آن باشید. اگر از بیرون نگاه کنید، حکومت انگلیس در هندوستان مفید و حتی ضروری به‌نظر می‌رسد و به همین شکل حکومت فرانسه بر مراکش و آلمان بر برونی؛ زیرا به‌طور معمول افراد بر بیگانه‌ها بهتر از خودی‌ها حکومت می‌کنند. اما ممکن نیست شما بخشی از چنین سیستمی باشید بدون این‌که این سیستم را بسیار ظالم و ستمگر بدانید. حتی پوست‌کلفت‌ترین دورگه‌ی انگلیسی- هندی هم از این مسأله آگاه است. چهره‌ی هر بومی را که در خیابان می‌بیند تجاوزکاربودنش را به او یادآوری می‌کند و بیشتر دورگه‌های انگلیسی- هندی آن‌قدر هم که مردم انگلیس تصور می‌کردند، از موقعیت خودشان راضی نبودند. از بسیاری کسانی که انتظار نداشتیم و حتی از پیرمردان شاغل در پست‌های بلندپایه‌ی دولتی چنین جمله‌هایی را می‌شنیدم:

«البته ما هیچ حقی در این کشور لعنتی نداریم. ما فقط به خاطر رضای خدا این جا هستیم. پس باز هم این جا بمانیم.» حقیقت این است که هیچ انسان مترقی در اعماق قلبش این حق را برای هیچ کشوری قایل نیست که به زور کشور دیگری را تسخیر و به مردم آن زورگویی کند؛ ظلم ناشی از یک کشور بیگانه شرارت بسیار ملموس‌تری از ظلم اقتصادی است. بنابراین ما در انگلستان اجازه می‌دهیم تا ما را غارت کنند تا نیم میلیون نفر آدم بیکاره‌ی بی‌ارزش زندگی لوکسی داشته باشند؛ اما حاضریم همه کشته شویم تا یک بیگانه؛ به طور مثال یک چینی بر ما حکومت نکند. به همین شکل، آدم‌هایی که در قسمت‌هایی از دنیا زندگی می‌کنند که مال خودشان نیست، این احساس را دارند که رفتن به کشوری دیگر در صورتی که تو را نخواهند، کاری اشتباه است. نتیجه آن می‌شود که هر دورگه‌ی انگلیس- هندی دچار نوعی احساس گناه است که به طور معمول آن را تا حد توان پنهان می‌کند؛ زیرا برای حرف‌هایش امکان و آزادی ندارد و ممکن است با گفتن عقیده‌هایش کارش را از دست بدهد. در تمام هندوستان، انگلیسی‌هایی هستند که از سیستمی که خودشان جزئی از آنند، متنفرند و گاهی که فرصت را مناسب می‌بینند، اسرار تلخ قلبی خود را بیرون می‌ریزند. یادم می‌آید یک شب در یک قطار با مردی که عضو وزارت آموزش و پرورش بود، همراه بودم. من هرگز موفق نشدم نام او را بدانم. هوا آن قدر گرم بود که نتوانستیم بخوابیم و تمام شب را با هم حرف زدیم. هر کدام از ما بعد از نیم ساعت سوال‌های محتاطانه از طرف مقابل، به این نتیجه رسیدیم که او قابل اطمینان است. پس ساعت‌ها درحالی که قطار در میان سیاهی شب به آرامی پیش می‌رفت، درحالی که هر کدام یک بطری آبجو داشتیم، به امپراتوری بریتانیا، لعنت فرستادیم. از ته دلمان و با اطمینان و از روی خواست و عمد این لعنت را می‌فرستادیم. با این کار، هردوی ما حالمان بهتر شد؛ اما ما حرف‌های ممنوع زده بودیم. صبح فردا وقتی که قطار به ماندالی رسید، ما با حسی توأم با گناهکاری درست مثل دو زناکار، از هم جدا شدیم.

تا جایی که مشاهده‌های من نشان می‌دهد، تقریباً تمام دورگه‌های انگلیسی- هندی که شغلی دولتی دارند، در لحظه‌هایی از عمرشان دچار عذاب وجدان هستند. البته استثناهایی هم وجود دارد و آن‌ها کسانی هستند که شغلشان آن قدر مفید است که چه انگلیس در هندوستان بود و چه نبود، کارشان باید انجام می‌شد؛ مانند: جنگلبانان، پزشکان و مهندسان؛ اما من عضو پلیس بودم که درحقیقت قسمتی از سیستم استبدادی بود. به علاوه، شما در سیستم پلیسی، کار کثیف استعمار را به شخصه مشاهده می‌کنید و تفاوت زیادی بین انجام کار کثیف و سودبردن از انجام آن هست. بیشتر مردم اعدام را قبول دارند؛ اما حاضر نیستند کار جلاد را انجام دهند. حتی اروپاییان دیگری هم که در برمه بودند، به خاطر کار وحشیانه‌ی پلیس، دید بدی نسبت به پلیس داشتند. یادم می‌آید یک روز درحال بازرسی یک پاسگاه پلیس بودم که یک مُبلّغ آمریکایی که خوب می‌شناختمش وارد آن جا شد. مثل تمام مُبلّغان خودرای و مخالف با کلیسای رسمی، او هم به تمامی انسان نادانی بود؛ اما در کل آدم بدی نبود. یکی از زیردستان بومی من مظنون واقع شده بود (این قضیه را در کتاب روزهای برمه توضیح دادم). مرد آمریکایی صحنه

را دید و سپس با تفکر گفت: «من دوست دارم شغل تو را داشتم» و این حرف مرا بسیار شرمنده کرد. عجب شغلی داشتم! حتی یک مُبلّغ نادان امریکایی که هیچ چیز نمی‌دانست هم به خودش اجازه می‌داد که مرا تحقیر کند و برایم دلسوزی کند! اما من حتی اگر کسی چیزی هم نمی‌گفت، باید از خودم شرمنده باشم. نفرت من از کل سیستمی که آن را عدالت می‌نامیدند، آغاز شده بود. اگر شما بودید، با این قانون جزایی وحشتناک چه کار می‌کردید (این قانون در هندوستان خیلی بیشتر از انگلستان، انسانی بود). این قانون را باید انسان‌هایی بسیار بی‌احساس اجرا کنند. زندانی‌های بیچاره‌ای که در قفس‌های بدبو با در قفل‌شده چمباتمه زده‌اند. صورت‌های خاکستری زندانیان محکوم به حبس‌های طولانی‌مدت، کفل‌های مردانی که با چوب خیزران شلاق خورده‌اند، زن‌ها و بچه‌هایی که هنگام دستگیری پدر خانواده ناله و فریاد می‌کنند و صحنه‌های دیگری از این دست اگر قرار باشد به‌طور مستقیم مسؤول انجام آن‌ها باشید، ورای تحمل است. یک بار مردی را که به دار آویخته شده بود دیدم و به نظرم از هزار جنایت، بدتر بود. هرگز نشد وقتی به یک زندان می‌رفتم، این‌طور حس نکنم که جای من باید آن‌طرف میله‌ها باشد (بیشتر افرادی که از زندان‌ها بازدید می‌کنند، همین حس را دارند). هم آن‌زمان و هم حالا این‌طور فکر کرده و می‌کنم که از لحاظ اخلاقی حتی بدترین جنایتکاران، از آن قاضی که حکم اعدام می‌دهد، بهترند. البته بی‌شک من باید این عقیده‌ها و حرف‌ها را برای خودم نگه می‌داشتم. درنهایت به یک تئوری هرج و مرج طلبانه رسیدم و آن این بود که تمام حکومت‌ها شیطانی هستند و مجازات همیشه زیان‌آورتر از جنایت است و این‌که اگر مردم را به حال خود رها کنیم و به آن‌ها ظلم نکنیم، می‌توانیم به آن‌ها اطمینان کنیم. البته همه‌ی این فکرها، مزخرفات احساسی بودند. من حالا چیزی را می‌بینم که در آن زمان نمی‌دیدم و آن این است که مردم صلح‌طلب را باید همیشه از خشونت دور نگه داشت. اگر در جامعه‌ای برای عده‌ای جرم و جنایت سودآور باشد، باید قوانین جزایی سختگیرانه‌ای داشت و آن را به‌شدت اجرا کرد؛ وگرنه باید آل‌کاپون(۹۲) داشته باشیم؛ اما این احساس که مجازات کاری پلید است، در تمام کسانی که مجری مجازات هستند، وجود دارد. حتی می‌توان انتظار داشت که در انگلیس هم بسیاری از افراد پلیس، قاضی‌ها، زندانبان‌ها و دارندگان کارهایی از این دست، دچار ترسی مخفی و مرموز از کارهایشان شوند؛ اما در برمه ظلم و ستمی که مرتکب می‌شدیم، دوبرابر بود. ما نه‌تنها مردم را اعدام می‌کردیم و آن‌ها را به زندان می‌انداختیم؛ بلکه به‌عنوان یک عده خارجی مهاجم، این کارها را انجام می‌دادیم. برمه‌ای‌ها هرگز در دلشان کارهای ما را قبول نداشتند. سارقی که ما او را به زندان می‌انداختیم، خودش را به‌عنوان مجرمی که مجازات می‌شود نمی‌دانست؛ بلکه قربانی کشورگشایی بیگانگان می‌دانست. کاری که با او انجام می‌شد، فقط یک ظلم بی‌معنی و افراطی بود. چهره‌ی او در پشت میله‌های آهنی زندان این حس او را بیان می‌کرد و متأسفانه من به خودم یاد نداده بودم که در مقابل احساسات موجود در چهره‌ی آدم‌ها، بی‌تفاوت باشم.

وقتی در سال ۱۹۲۷ به انگلیس برگشتم، تقریباً مصمم بودم که شغلم را رها کنم و استنشاق هوای کشورم، به‌طور کامل مرا در این امر مصمم کرد. دیگر

نمی‌توانستم برگردم و جزیی از آن سیستم استبدادی شیطانی باشم؛ اما چیزی که من می‌خواستم، بسیار فراتر از رهاکردن شغلم بود. به مدت پنج سال عضو یک سیستم سرکوبگر بودم و این باعث عذاب وجدان من شده بود. چهره‌های زیادی را به یاد می‌آوردم؛ چهره‌های زندانی‌ها در دادگاه، چهره‌های مردانی که در سلول‌های انفرادی بودند، چهره‌های زیردستانی که با آن‌ها بدرفتاری و روستاییان پیری که آن‌ها را سرزنش کرده بودم، چهره‌ی خدمتکاران و باربرانی که در هنگام عصبانیتم آن‌ها را با مشت زده بودم (تقریباً همه در شرق چنین کارهایی را انجام داده‌اند. شرقی‌ها انسان را بسیار عصبانی می‌کنند.) مرا بسیار ناراحت و اذیت می‌کردند. می‌دانستم که باید بار سنگین گناهانی را که مرتکب شده بودم، به دوش بکشم و آن‌ها را جبران کنم. فکر می‌کنم این حرف‌های من مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد؛ اما اگر شما هم به مدت پنج سال، کاری را انجام بدهید که آن را درست نمی‌دانید، به احتمال زیاد همین احساس را خواهید داشت. من همه‌چیز را در این نظریه‌ی ساده خلاصه کرده بودم که ستم‌دیده‌ها همیشه حق دارند و ستمگرها همیشه اشتباه می‌کنند: یک نظریه‌ی اشتباه، اما نتیجه‌ی مشارکت من در سیستمی سرکوبگر و ظالم بود. حس کردم که باید نه تنها از استعمارگری، بلکه از هر نوع سلطه‌ی انسان بر انسان دیگر، فرار کنم. می‌خواستم خودم را آن قدر پایین بکشم تا به میان ستم‌دیده‌ها بروم، یکی از آن‌ها باشم و همراه با آن‌ها با ستمگران مبارزه کنم. به این دلیل که باید تمام افکارم را به تنهایی و با خودم مرور می‌کردم، نفرتم از ظلم و ستم به اندازه‌ای غیرعادی گسترش پیدا کرده بود. در آن زمان تنها دستاورد من شکست بود. تمام تصورها درمورد پیشرفت شخصی، حتی موفقیت در زندگی در حد به دست آوردن مقدار زیادی پول در یک سال، به نظر از لحاظ معنوی، چیزهای زشتی می‌آمدند و درحقیقت نوعی زورگویی به دیگران بود.

به این شکل بود که افکار من به سمت قشر کارگر انگلیس معطوف شد. این اولین باری بود که من به راستی متوجه قشر کارگر می‌شدم و این به خاطر شباهت آن‌ها با من بود؛ آن‌ها قربانیان سمبولیک بی‌عدالتی بودند و همان نقشی را که برمه‌ای‌ها در برمه داشتند آن‌ها در انگلستان بازی می‌کردند. در برمه، مسأله خیلی ساده بود. سفیدپوستان بالادست بودند و سیاه‌پوستان پایین‌دست و بی‌شک دلسوزی انسان متوجه سیاه‌پوستان می‌شد. حالا من می‌فهمیدم که برای پیدا کردن ظلم و استثمار نیازی به طی کردن مسافتی طولانی تا برمه نبود. این‌جا در انگلستان، درست بیخ گوش من، قشر کارگر ستم‌دیده دچار مصیبت‌هایی بودند که شاید یک جوری از مصیبت‌های تمام مردم شرق بدتر بودند. کلمه‌ی «بیکاری» ورد زبان همه بود؛ اما حرف‌های طبقه‌ی متوسط (که هنوز هم می‌گفتند بیکاران کسانی هستند که نمی‌خواهند کار کنند و غیره و غیره) مرا گول نمی‌زد. من همیشه فکر می‌کردم که آیا این مزخرفات حتی احمق‌هایی را که گوینده‌ی آن‌ها هستند راضی می‌کند یا خیر؟ از طرف دیگر، من در آن زمان هیچ علاقه‌ای به سوسیالیسم و یا هیچ کدام از تئوری‌های اقتصادی نداشتم. در آن موقع و حتی گاهی وقت‌ها حالا هم به نظر می‌رسد که بی‌عدالتی اقتصادی در هر زمانی که ما اراده کنیم، متوقف می‌شود و قبل از اراده‌ی ما این کار ممکن نیست و اگر ما به راستی

بخوایم آن را متوقف کنیم، راه وروش این کار دیگر خیلی مهم نخواهد بود.

اما من هیچ چیز درمورد وضعیت قشر کارگر نمی‌دانستم. آمار بیکاری را خوانده بودم؛ اما دلیل آن را نمی‌دانستم؛ از همه مهم‌تر، این واقعیت حیاتی را نمی‌دانستم که فقر آبرومندانه، بدترین نوع فقر است. سرنوشت وحشتناک یک کارگر بیچاره که بعد از یک عمر کار سخت به خیابان پرت می‌شود، جنگ او با قوانین اقتصادی که آن‌ها را نمی‌فهمد، از هم‌پاشیدگی خانواده‌ها، حس شرمساری که انسان را از بین می‌برد؛ همه‌ی این‌ها خارج از حیطه‌ی تجربه‌های من بودند. وقتی به فقر فکر می‌کردم، آن را از دریچه‌ی گرسنگی وحشتناک می‌دیدم؛ بنابراین ذهن من بی‌درنگ متوجه‌ی مسایل کلان، رانده‌شده‌های اجتماع، ولگردها، گداها، مجرمان و بدکاره‌ها می‌شد. این‌ها «پایین‌ترین پایین‌ها» هستند و من می‌خواستم با آن‌ها در ارتباط باشم. چیزی که در آن زمان از ته دل می‌خواستم این بود که راهی پیدا کنم تا بتوانم از دنیایی که در آن به من احترام می‌گذاشتند، خارج شوم. در این مورد بسیار فکر کردم؛ حتی برخی جزئیات آن را نیز طراحی کردم. چطور ممکن است کسی بتواند همه چیزش را بفروشد، همه‌چیز را کنار بگذارد، نامش را عوض کن و بدون هیچ پولی و فقط با لباسی که به تن دارد، دوباره زندگی جدیدی را شروع کند. تاکنون هیچ کس در زندگی واقعی چنین کاری نکرده است. شک دارم هیچ انسان تحصیل‌کرده‌ای، اگر گزینه‌ی دیگری داشته باشد، این کار را انجام بدهد؛ اما دست‌کم می‌توانستم بین مردم بروم، از وضع زندگی آن‌ها باخبر شوم و خودم را به‌طور موقت عنصری از دنیای آن‌ها بدانم. اگر می‌توانستم به میانشان بروم و آن‌ها هم مرا می‌پذیرفتند، به خواسته‌ام می‌رسیدم. من حتی در آن موقع هم می‌دانستم که کارم عاقلانه نیست؛ اما شاید قسمتی از گناهم به این ترتیب پاک می‌شد.

در این مورد بسیار فکر کردم و تصمیم گرفتم که چه کار باید بکنم. باید با لباس مبدل و تغییر قیافه به جاهایی مثل لایم هاوس (۹۳) و یا وایت‌چاپل می‌رفتم و در مسافرخانه‌های عمومی می‌خوابیدم و با کارگران لنگرگاه، فروشندگانی دوره‌گرد، آدم‌های طردشده از اجتماع، گداها و در صورت امکان با جنایتکاران دوست و همنشین می‌شدم. درباره‌ی ولگردان مطالبی می‌فهمیدم و راه برقراری ارتباط با آن‌ها و ورود در جمعشان را یاد می‌گرفتم و بعدها که حس می‌کردم مسیرها را فراگرفتم، خودم هم به یکی از آن‌ها تبدیل می‌شدم.

در ابتدا این کار ساده نبود. باید مثل بالماسکه یک نقاب به صورتم می‌زدم و من هنرپیشه‌ی خوبی نبودم. به‌طور مثال برایم تغییردادن لهجه‌ام برای مدت طولانی ممکن نبود. تصور می‌کردم به‌دلیل توجه وحشتناک انگلیسی‌ها به اختلاف‌های طبقاتی، همین که دهانم را باز کنم، به‌عنوان یک «نجیب‌زاده» لو خواهم رفت. پس یک داستان طرح کردم تا در صورتی که مورد سؤال قرار بگیرم، آن را بازگو کنم. لباس مناسبی پیدا کرده و آن را در جای مناسبی کثیف کردم. برای من سخت است که ادای دیگران را دربیاورم؛ زیرا به‌شکلی غیرعادی، قذبلند هستم؛ اما بالاخره فهمیدم که رفتار یک ولگرد چگونه است (به‌هرحال تعداد کمی از

مردم رفتارهای ولگردان را می‌شناسند! وقتی به عکس‌های ولگردان در نشریه پانچ نگاه می‌کنید، می‌بینید که همیشه بیست سال از امروز عقب‌تر هستند). در یک عصر در خانه‌ی یکی از دوستانم خودم را آماده کردم و به سمت شرق به راه افتادم تا بالاخره به یک مسافرخانه‌ی عمومی در لایم هاوس رسیدم. جایی تاریک و به نظر کثیف می‌آمد. با دیدن تابلوی «رختخواب‌های خوب برای مردان مجرد» متوجه شدم که آن‌جا یک مسافرخانه‌ی عمومی است. خدایا چگونه می‌توانستم جرأت وارد شدن به آن‌جا را پیدا کنم! حالا به نظر مسخره می‌آید؛ اما در آن زمان من هنوز کارگران را بیگانه و خطرناک می‌دانستم و تا حدی هم از آن‌ها می‌ترسیدم؛ اما درعین حال می‌خواستم با آن‌ها ارتباط برقرار کنم و حتی یکی از آن‌ها باشم. برای من رفتن به سمت ورودی تاریک آن مسافرخانه عمومی مثل این بود که به یک جای خوفناک مثل یک مجرای فاضلاب پر از موش‌های بزرگ وارد شوم؛ درحالی‌که کاملاً منتظر شروع یک دعوا بودم. ممکن بود افراد آن‌جا متوجه شوند که من یکی از آن‌ها نیستم و فکر کنند که من برای جاسوسی آن‌ها به آن‌جا رفته‌ام و با عصبانیت مرا از آن‌جا بیرون بیندازند؛ این چیزی بود که من انتظارش را داشتم. فکر می‌کردم باید آن کار را انجام می‌دادم؛ اما زیاد به آینده‌ی آن خوشبین نبودم.

مردی با پیراهن آستین‌کوتاه به آستانه‌ی در آمد. او مسؤول آن‌جا بود و من به او گفتم که برای یک‌شب، یک تختخواب می‌خواهم. از لهجه‌ی من تعجبی نکرد. فقط خواست که نه پنس به او بدهم و بعد راه یک آشپزخانه‌ی زیرزمینی بدبو را نشانم داد. در آن‌جا چند نفر کارگر بارانداز، کارگر حفار و چند دریانورد دور هم نشسته بودند و در حال بازی درافتس(۹۴) بودند و چای می‌نوشیدند. وقتی وارد شدم، نگاهی به من انداختند. آن شب، شنبه بود و یکی از کارگران بارانداز، مست کرده بود و داشت تلوتلوخوران به سمت اتاق می‌رفت. او برگشت و مرا دید. با صورتی قرمز و درهم و درحالی‌که نگاهی بی‌اعتماد و خطرناک به من می‌کرد، به سمت من آمد. خودم را آماده کردم. پس دعوا داشت شروع می‌شد! ناگهان روی سینه‌ی من آوار شد و بازوانش را دور گردنم حلقه کرد. فریاد زد: «یک فنجان چای بخور!» و این جمله را باز هم تکرار کرد: «یک فنجان چای بخور!».

من یک فنجان چای خوردم. گویی این چای نوعی غسل تعمید بود. بعد از آن ترسم از بین رفت. دیگر کسی سؤالی از من نپرسید. هیچ‌کس با کنجکاویش مرا آزار نداد. همه مؤدب و مهربان بودند و مرا میان خود پذیرفتند. دو یا سه روز در آن مسافرخانه‌ی عمومی ماندم و چند هفته‌ی بعد که اطلاعات خوبی درمورد عادت‌های مردم تهیدست به دست آورده بودم، برای اولین بار وارد مسیر شدم.

تمام مطالب را در کتاب آس و پاس‌های پاریس و لندن توضیح داده‌ام (تقریباً تمام رویدادهای گفته شده در آن کتاب، به راستی اتفاق افتاده‌اند؛ اگرچه بازچینی شده‌اند) و من نمی‌خواهم دوباره آن‌ها را تکرار کنم. من چند ماه تمام را در مسافرخانه‌های عمومی گذراندم؛ اما اولین اقامت من میان کارگران و

بینوایان، در ذهن من بیشترین ماندگاری را داشت و این به دلیل عجیب بودن آن بود. عجیب بودن حضور میان «پایین‌ترین پایین‌ها» و عجیبی احساس یکسانی با قشر کارگر. البته این درست است که یک ولگرد نمونه‌ی عادی از قشر کارگر نیست؛ اما به هر حال وقتی شما در میان ولگردها هستید، در میان قسمتی از یک زیرمجموعه‌ی قشر کارگر هستید و تا جایی که من می‌دانم، به هیچ طریق دیگری نمی‌توانید این حس را درک کنید. من به مدت چند روز همراه یک ولگرد ایرلندی در حومه‌ی شمالی لندن سرگردان بودم. تازه با او دوست شده بودم. شب‌ها را در یک اتاق کوچک با هم بودیم و او داستان زندگیش را برای من تعریف کرد. من هم داستان ساختگی از زندگی خودم را برای او تعریف کردم. ما گدایی می‌کردیم و درآمدمان را با هم قسمت می‌کردیم. من خیلی خوشحال بودم. آن‌جا من در میان «پایین‌ترین پایین‌ها» بودم، در میان سنگ زیربنای دنیای غرب! و آن پایین در دنیای زننده و درحقیقت بسیار خسته‌کننده و کسل‌کننده‌ی ولگردها احساس رهایی و ماجراجویی می‌کردم و حالا هم که به آن زمان فکر می‌کنم، به نظر احساس نادرست و پوچی بود؛ اما در آن موقع به اندازه‌ی کافی درست و روشن بود.

اما متأسفانه مشکل تفاوت‌های طبقاتی به‌وسیله‌ی دوست‌شدن و ارتباط شما با ولگردان، حل نمی‌شود. دست‌بالای آن این است که با انجام این کار از بعضی پیش‌داوری‌ها و تعصب‌های قشر خودتان، خلاص می‌شوید.

به‌طور عمومی ولگردان، گداها، جنایتکاران و طردشدگان از جامعه، موجوداتی بسیار استثنایی هستند. همان‌قدر که می‌توان روشنفکران ادبی را نمونه‌ای از قشر بورژوا دانست، آن‌ها را نیز می‌توان نمونه‌ی از قشر کارگر دانست و نه بیشتر. بسیار آسان است با کسی که متعلق به قشر روشنفکر یک کشور بیگانه است، دوست شد؛ اما دوست‌شدن با کسی که متعلق به قشر متوسط کشوری بیگانه است، به هیچ‌وجه آسان نیست. به‌طور مثال، چند نفر انگلیسی توانسته‌اند داخل زندگی یک آدم عادی بورژوای فرانسوی شوند؟ به احتمال زیاد چنین کاری غیرممکن است؛ مگر به‌وسیله‌ی ازدواج و تقریباً درمورد قشر کارگر انگلیس نیز به همین شکل است. هیچ‌چیز آسان‌تر از ایجاد یک دوستی صمیمی با یک جیب‌بر نیست؛ البته اگر بدانید که در کجا او را پیدا کنید؛ اما دوست صمیمی یک آجرچین شدن بسیار سخت است.

اما چرا همردیف‌شدن با طردشدگان از جامعه اینقدر آسان است؟ مردم خیلی وقت‌ها به من می‌گفتند: «بی‌شک زمانی که تو با ولگردها همنشین بودی آن‌ها تو را یکی از خودشان نمی‌دانستند. به یقین آن‌ها متوجه می‌شدند که تو با آن‌ها فرق داری؛ به‌طور مثال لهجه‌ی تو با آن‌ها فرق دارد» و غیره و غیره. درحقیقت بخش زیادی از ولگردها، شاید بیش از یک‌چهارم آن‌ها به هیچ‌وجه به چنین چیزهایی توجهی ندارند. بسیاری از مردم توجهی به لهجه‌ی شما ندارند و از روی لباس‌هایتان درباره‌ی شما قضاوت می‌کنند. من در بسیاری از مواقع؛ وقتی گدایی می‌کردم، این مطلب را می‌دیدم. بعضی از مردم از شنیدن لهجه‌ی «تحصیل‌کرده» من تعجب می‌کردند و بقیه توجهی به این امر نشان نمی‌دادند. تمام توجه آن‌ها معطوف لباس‌های کثیف و ژنده‌ی من بود. در ضمن ممکن است ولگردان اهل هرجایی از انگلیس باشند و تنوع لهجه‌ها در زبان انگلیسی بسیار فراوان است. یک ولگرد عادت دارد تمام لهجه‌های مختلف را از دوستان خود بشنود که بعضی از آن‌ها برایش تا حدی ناآشناست و آن را نمی‌فهمد؛ به‌طور مثال یک نفر اهل کاردیف (۹۵) یا ڈرهام (۹۶) یا دوبلین (۹۷) لزوماً نمی‌داند که کدام لهجه مربوط به جنوب انگلیس و متعلق به تحصیل‌کرده‌هاست. به‌هرحال مردانی که لهجه‌ی «تحصیل‌کرده‌ها» را دارند؛ گرچه در میان ولگردان کمیاب هستند؛ اما ناشناخته نیستند؛ ولی حتی اگر ولگردها هم متوجه شوند که شما به‌طور ذاتی و اصالتاً با آن‌ها تفاوت دارید، این موضوع به‌طور لزوم رفتارشان را با شما تغییر نمی‌دهد. از نقطه‌نظر آن‌ها چیزی که اهمیت دارد، این است که شما هم مثل خودشان «ولگرد» هستید و به‌طور معمول سؤال‌های زیادی از شما

نمی‌پرسند. شما می‌توانید با انتخاب و خواست خودتان، داستان زندگی خود را به دیگران بگویید و بیشتر ولگردها این کار را انجام می‌دهند؛ اما شما هیچ اجباری برای انجام این کار ندارید و شما هر داستانی که بگویید، بدون سؤال و جواب مورد قبول آن‌ها قرار می‌گیرد. حتی یک کشیش هم می‌تواند با پوشیدن لباس‌های مناسب، در میان ولگردها زندگی کند و اگر هم بفهمند او کشیش است، برایشان تفاوتی نخواهد داشت به شرطی که بدانند یا باور کنند که او به‌راستی تهیدست است. وقتی شما در میان آن‌ها هستید و به دنیایشان تعلق دارید، دیگر گذشته‌ی شما اهمیت چندانی ندارد. گویی دنیایی دیگر در میان دنیای اصلی وجود دارد که در آن‌جا همه با هم برابرند؛ یک جور دموکراسی کوچک و زشت؛ شاید نزدیک‌ترین چیز به دموکراسی در انگلستان.

اما وقتی به میان قشر کارگر عادی بروید، موقعیت به‌طور کامل متفاوت است. اولین مسأله این است که هیچ راه میان‌بری برای ورود به دنیای آن‌ها وجود ندارد. شما می‌توانید با پوشیدن لباس مناسب و رفتن به نزدیک‌ترین محل اجتماع ولگردها، به راحتی تبدیل به یک ولگرد شوید؛ اما نمی‌توانید خیلی راحت تبدیل به یک کارگر بارانداز و یا یک معدنکار شوید؛ حتی اگر کارتان را مثل آن‌ها انجام دهید. شما می‌توانید از طریق سیاستمداران سوسیالیست با روشنفکران قشر کارگر در تماس باشید؛ اما آن‌ها نمونه‌های واقعی کارگران نیستند. شما تنها می‌توانید در خانه‌ی یک کارگر به‌عنوان مستأجر اقامت کنید که این کار شباهت وحشتناکی به اقامت در یک محله‌ی کثیف دارد. من به مدت چند ماه در منزل یک کارگر معدن زندگی کردم. من غذا را به همراه خانواده‌ی او می‌خوردم، ظرف‌هایم را در ظرفشویی آشپزخانه‌ی آن‌ها می‌شستم، در اتاق‌های خواب آن‌ها شریک بودم، با آن‌ها آبجو می‌خوردم، با آن‌ها دارت‌بازی می‌کردم و ساعت‌ها با آن‌ها حرف می‌زدم. اگرچه در میان آن‌ها بودم و امیدوارانه به آن‌ها اعتماد داشتم و آن‌ها هم مرا مزاحم خودشان نمی‌دانستند؛ اما یکی از آن‌ها نبودم و آن‌ها هم این موضوع را بهتر از من می‌دانستند. هر قدر که آن‌ها را دوست داشته باشید، هر قدر از حرف زدن و هم‌نشینی با آن‌ها لذت ببرید، همیشه مسأله‌ی لعنتی تفاوت‌های طبقاتی در میان است. مسأله‌ی دوست‌نداشتن یا بی‌میلی نیست؛ بلکه تفاوت است و همین تفاوت کافی است تا صمیمیت واقعی را غیرممکن کند. حتی وقتی با معدنچیانی بودم که خودشان را کمونیست می‌دانستند، من باید حرکات و رفتاری از خودم نشان می‌دادم تا آن‌ها را از این‌که مرا «قربان» بنامند منع کنم و تمام آن‌ها هم به‌جز به هنگام سرزندگی و بشاشیت، به‌خاطر من لهجه‌های شمالی خود را تعدیل می‌کردند. من آن‌ها را دوست داشتم و امیدوار بودم که آن‌ها هم مرا دوست داشته باشند؛ اما من باز هم میان آن‌ها یک غریبه بودم و هردوی ما به این امر آگاهی داشتیم. به هر شکلی که بخواهید از این دیوار سنگی اختلاف طبقاتی عبور کنید، امکان ندارد که البته این دیوار بیشتر شبیه دیواره‌ی شیشه‌ای یک آکواریوم بود که می‌توان به راحتی تصور کرد وجود ندارد؛ اما غیرممکن است بتوان از میان آن‌ها عبور کرد.

متأسفانه این‌روزها مد شده و انمود کنیم که این دیوار قابل عبور است. همه می‌دانند که اختلاف طبقاتی وجود دارد؛ اما درعین حال همه هم به شکلی عجیب

ادعا می‌کنند که خودشان از آن مستثنی هستند. فخرفروشی چیزی است که ما آن را در دیگران می‌بینیم؛ اما در خودمان نمی‌بینیم. نه تنها سوسیالیست‌های دواآتشه؛ بلکه تمام روشنفکران، خودشان را به‌طور قطعی از اعتقاد به طبقه و قشر مبری می‌دانند و برخلاف همسایه‌ی خود، به پوچی ثروت، مقام، عنوان‌ها و غیره معتقدند. این‌روزها جمله‌ی «من انسان فخرفروشی نیستم» تبدیل به یک‌نوع شعار جهانی شده است. اینک شما کسانی را که خودشان در باشگاه لردها، صنف ارتش، خانواده‌ی سلطنتی، مدرسه‌های عمومی، باشگاه شکار و تیراندازی، میهمانخانه‌های پیرزن‌ها موسوم به چلتن‌هام(۹۸)، انجمن تهدیدهای منطقه‌ای و به‌طور عام در گروه سران جامعه عضویت دارند، می‌شناسید که از همین مکان‌هایی که خودشان به آن تعلق دارند و در آن عضو هستند به طعنه و تمسخر یاد نکنند؟ انگار این کار رفتاری خودکار است. این قضیه را به‌خصوص می‌توانید در رمان‌ها ببینید. هر رمان‌نویس با تظاهری جدی، نوعی رفتار طعنه‌آمیز را در برابر شخصیت قشر بالای جامعه در پیش می‌گیرد. درحقیقت وقتی یک رمان‌نویس می‌خواهد یک فرد متعلق به قشر بالای جامعه را در داستان‌هایش مطرح کند به‌طور مثال یک دوک یا بارونت یا غیره — او را به استهزاء می‌گیرد. یک دلیل فرعی این کار این است که گویش مردم مدرن متعلق به قشر بالای جامعه بسیار بی‌روح است. طرز حرف زدن و محتوای کلام آدم‌های «تحصیل‌کرده» آن قدر بی‌روح و بدون ویژگی است که نویسنده با آن هیچ کاری از پیش نمی‌برد. به‌هرحال، ساده‌ترین راه برای جالب و سرگرم‌کننده ساختن آن، این است که آن را مضحک کند و این بدان معنی است که هر شخص متعلق به قشر بالای جامعه را به‌شکل کودنی بی‌خاصیت نشان می‌دهند. نویسندگان این حقه را از هم تقلید می‌کنند و درنهایت تقریباً تبدیل به یک حرکت واکنشی می‌شود.

اما هرکس در اعماق قلبش می‌داند که این کار یک فریب است. ما همه تفاوت‌های طبقاتی را محکوم می‌کنیم؛ اما تعداد کمی هستند که به راستی بخواهند این تفاوت‌ها نابود شوند. در این‌جا به حقیقتی مهم می‌رسیم و آن این است که هر عقیده‌ی انقلابی، مقداری از نیرو و توانش را از یک اعتقاد مخفی می‌گیرد و آن اعتقاد این است که هیچ چیز قابل تغییر نیست.

اگر تصویر خوبی از این قضیه می‌خواهید، مطالعه‌ی رمان‌ها و نمایشنامه‌های گالسورثی کار ارزشمندی است. البته باید مراقب ترتیب رویدادها بود. گالسورثی گونه‌ای مطلوب از یک بشردوست حساس با اشک‌های حلقه‌زده در چشم است. او داستان‌هایش را با یک عقده‌ی ترحم وحشتناک آغاز می‌کند و تا آن‌جا گسترش می‌یابد که فکر کنید تمام زن‌های متأهل فرشته‌هایی هستند که در زنجیر و بند یک دیو گرفتارند. دنیا آن‌چنان که او در کتاب‌های اولش به تصویر کشیده (داستان مرد خاص، داستان عدالت و غیره) به دو قسمت ستمگرها و ستم‌دیده‌ها تقسیم شده است. ستمگرها مثل بت‌های سنگی بالای دنیا نشسته‌اند؛ به‌طوری که تمام دینامیت‌های موجود در دنیا هم نمی‌تواند آن‌ها را از بین ببرد؛ اما آیا او به راستی دلش می‌خواهد این بت‌ها سرنگون و نابود شوند؟ برعکس، او

برخلاف جنگی که با ظلم و ستم تغییرناپذیر دارد، این آگاهی را به‌عنوان اصل می‌داند که به راستی این ظلم غیرقابل تغییر است. وقتی رویدادهایی برخلاف انتظار او به‌وقوع می‌پیوندند و نظم جهان آن‌طور که او می‌شناخته، نمی‌ماند و درهم می‌ریزد؛ او احساس متفاوتی دارد. بنابراین او که خودش را قهرمان توسری‌خور مبارزه علیه ظلم و بی‌عدالتی معرفی کرده، درنهایت می‌گوید که قشر کارگر انگلیس برای درمان مشکلات اقتصادی باید به مستعمره‌های انگلیس تبعید شوند؛ درست مثل یک گله گاو (به‌طور مثال داستان قاشق نقره‌ای). اگر او ده‌سال دیگر عمر می‌کرد، به احتمال زیاد دچار نوعی فاشیسم اصیل می‌شد. این سرنوشت حتمی ناشی از پیرو احساسات بودن است. تمام نظرهای او در اولین مواجهه با حقیقت به‌طور کامل تغییر می‌کنند.

همین روند متزلزل و نامطمئن درمورد تمام عقیده‌های «پیشرفته» صادق است. به‌طور مثال امپریالیسم را درنظر بگیرید. هر «روشنفکر» چپ‌گرا درحقیقت یک ضدامپریالیسم است. او ادعا می‌کند که از هر نوع امپریالیسمی مبرا است و بنابراین به‌طور خودکار از هر نوع تبعیض طبقاتی هم خود را خارج می‌داند. حتی یک «روشنفکر» راست‌گرا هم که به‌طور مستقیم با امپریالیسم انگلیس مخالفتی ندارد، وانمود می‌کند آن را یک سرگرمی جانبی می‌داند. تمسخر امپریالیسم انگلستان بسیار آسان است. چه کسی می‌تواند بدون ریشخند درباره‌ی مسایلی هم‌چون مسئولیت‌های سفیدپوستان، حکومت بریتانیا، رمان‌های کیپلینگ و دورگه‌های انگلیسی- هندی حرف بزند؟ و آیا می‌توان حتی یک انسان بافرهنگ را پیدا کرد که دست‌کم یک‌بار در عمرش آن پیشگوی هندی پیر را که گفته بود اگر انگلیسی‌ها هندوستان را ترک کنند، در فاصله‌ی میان پیشاور و دهلی (یا شاید هم جاهای دیگری بودند) نه یک روپیه پول باقی می‌ماند و نه یک دختر باکره، مسخره نکرده باشد؟ این عقیده‌ی چپ‌گراها در مورد امپریالیسم است و چقدر هم عقیده‌ی سست و بی‌اساسی است؛ چون درنهایت، تنها سؤال مهم این است که آیا شما می‌خواهید امپراتوری انگلستان پابرجا بماند و یا دوست دارید این امپراتوری از میان برداشته شود؟ و هیچ انگلیسی از ته قلبش نمی‌خواهد که این امپریالیسم از هم بپاشد؛ زیرا جدا از ملاحظه‌های دیگر، سطح بالای زندگی که ما در انگلیس از آن برخورداریم، به اتصال محکم به امپراتوری انگلستان وابسته است، به‌ویژه در منطقه‌های گرمسیری مثل هندوستان و آفریقا. تحت سیستم سرمایه‌داری، برای این‌که انگلستان در رفاه باشد، باید صد میلیون هندی در لبه‌ی مرز گرسنگی به‌سر ببرند — این حالتی وحشتناک برای آن‌هاست و هربار که شما وارد یک تاکسی می‌شوید و یا یک بشقاب توت‌فرنگی با خامه می‌خورید، این حالت وحشتناک آن‌ها را تأیید می‌کنید. گزینه‌ی دیگر این است که قسمت‌های خارجی امپراتوری را رها کنیم و انگلستان را به‌شکل یک جزیره‌ی کوچک سرد و بی‌اهمیت بدانیم که تمام مردم آن به‌سختی باید کار کنند تا درنهایت، غذایی مثل شاه‌ماهی و سیب‌زمینی برای خوردن داشته باشند. این نهایت چیزی است که چپ‌گرایان خواهان آنند؛ اما باز هم چپ‌گرایان کماکان حس می‌کنند که هیچ مسئولیت اخلاقی در قبال امپریالیسم ندارند. آن‌ها به‌طور کامل آمادگی دارند که

دستاوردهای امپریالیسم را بپذیرند و فقط به آدم‌هایی که حکومت را تشکیل می‌دهند، ریشخند بزنند.

این‌جاست که انسان غیرواقعی‌بودن عقیده‌ی بیشتر مردم را درباره‌ی مسأله‌ی طبقه و قشر درک می‌کند؛ تا وقتی قضیه تنها بهبود زندگی کارگران است، هر انسان درستی با آن موافق است؛ به‌طور مثال، یک معدنچی را درنظر بگیرید. همه‌ی افراد جامعه به‌جز احمق‌ها و اراذل، دوست دارند وضع زندگی کارگران معدن بهبود یابد. چقدر خوب می‌شد اگر یک کارگر معدن می‌توانست به‌راحتی به یک رگه‌ی زغال برسد، به جای این‌که تا آن‌جا چهار دست و پا برود و یا اگر می‌شد، به‌جای هفت ساعت و نیم، در روز سه ساعت کار کند و یا اگر می‌شد در خانه‌ای مناسب با پنج اتاق خواب و یک حمام زندگی کند و در هفته ده پوند هم دستمزد بگیرد؛ به راستی چقدر عالی می‌شد! به‌علاوه هرکس به‌خوبی از مغزش استفاده کند می‌داند که همه‌ی این‌ها ممکن هستند. در دنیا، دست‌کم به‌طور بالقوه ثروت زیادی وجود دارد؛ آن‌قدر که همه می‌توانند اگر بخواهند مثل شاهزاده‌ها زندگی کنند. از یک دید بسیار سطحی، جنبه‌ی اجتماعی این مسأله هم ساده به‌نظر می‌رسد. از طرفی هم این درست است که تقریباً همه دوست دارند اختلاف طبقاتی از بین برود. به‌طور یقین این پریشانی و نگرانی همیشگی در میان انسان‌ها که ما هم در انگلستان مدرن از آن رنج می‌بریم، یک نفرین و مصیبت است؛ بنابراین، این امیدواری وجود دارد که بتوان با اراده‌ای محکم و درست، آن را از بین برد. دیگر به من نگو «قربان» پسر! بی‌شک همه ما انسانیم؛ مگه نه؟ بیا با هم دوست باشیم و به هم کمک کنیم و به‌یاد داشته باشیم که همگی ما برابریم. چه اهمیتی دارد که کراوات من از نوع مرغوب است اما مال تو نیست و این‌که من سوپم را تقریباً بی‌صدا می‌خورم و تو با صدای پایین‌رفتن آب از یک لوله‌ی فاضلاب... و غیره و غیره و غیره. تمام این‌ها آشغال‌هایی مضر هستند؛ اما اگر به‌طور مناسب و به‌جا بیان شوند، کاملاً وسوسه‌انگیز هستند.

اما متأسفانه شما فقط تا آن‌جا پیش می‌روید که آرزو کنید اختلاف‌های طبقاتی از بین برود. اگر بخواهیم دقیق باشیم، آرزوی نابودی آن‌ها امری ضروری است؛ اما اثری نخواهد داشت مگر این‌که بفهمیم درگیری‌های آن کجاست و به چه مواردی مربوط است. حقیقتی که انسان باید با آن روبه‌رو شود این است که از بین‌بردن تفاوت‌ها و تبعیض‌های طبقاتی درواقع از بین‌بردن قسمتی از خود آن انسان است؛ به‌طور مثال خود من، یک عضو نمونه از قشر متوسط جامعه هستم. برای من آسان است بگویم می‌خواهم از شر اختلاف‌های طبقاتی راحت شوم؛ اما تقریباً تمام فکرها و کارهای نتیجه‌ی همین اختلاف طبقاتی است. تمام نظرهای من — نظرهای خوب و بد، مطلوب و نامطلوب، مضحک و جدی، زشت و زیبا، به شکل اساسی نظرهای طبقه‌ی متوسط هستند. سلیقه‌ی من درمورد انتخاب کتاب‌ها، غذاها و لباس‌هایم، حس غرور من، طریقه‌ی پشت میز گذاشتن من، روش حرف‌زدن من، لهجه‌ی من و حتی حرکات‌های اعضای بدن من، محصول یک نوع خاص از پرورش و جایگاه خاص من در سلسله‌مراتب اجتماع است؛ وقتی من این مطلب را بفهمم، این را هم خواهم فهمید که هیچ فایده‌ای ندارد اگر دستم را به پشت یک کارگر بزنم و

بگویم که او هم مثل من مرد خوبی است. اگر بخواهم با او ارتباط برقرار کنم، باید از خودم تلاشی نشان دهم که احتمال دارد آمادگی انجام آن را نداشته باشم. برای خروج از حیطه‌ی طبقه‌بندی‌ها نه‌تنها باید حس فخرفروشی درونی خودم؛ بلکه سلیقه‌های دیگر و پیش‌داوری‌هایم را نیز سرکوب کنم. باید آن‌قدر خودم را تغییر دهم تا دیگر به‌عنوان همان آدم گذشته، شناخته نشوم. چیزی که باید با آن درگیر بود، تنها بهبود وضعیت قشر کارگر و یا دوری از شکل‌های احمقانه‌ی فخرفروشی طبقاتی نیست؛ بلکه رهایی کامل از رفتارهای قشر بالایی و یا قشر متوسطی در تمامی مرحله‌های زندگی است و این‌که من بگویم آری و یا بگویم نه؛ احتمال دارد به میزان درک من از کارهایی که باید انجام بدهم بستگی داشته باشد.

اما بسیاری از مردم تصور می‌کنند می‌توانند بدون ایجاد هیچ تغییر ناراحت‌کننده‌ای در عادت‌ها و «نظرهای» خود، اختلاف طبقاتی را از بین ببرند. در هر جا عده‌ای با نیت خوب هستند که بسیار صادقانه باور دارند که در حال تلاش برای از بین بردن اختلاف‌های طبقاتی هستند. سوسیالیست‌های قشر متوسط برای طبقه‌ی کارگر دلسوزی می‌کنند و «مدرسه‌های تابستانی» را اداره می‌کنند که در آن، کارگران و بورژواهای پشیمان دست در گردن هم بیندازند و برای همیشه با هم برادر بمانند و بورژواهای میهمان می‌گویند که این کار چقدر شگفت‌انگیز و الهام‌بخش بوده است (اما کارگران میهمان چیزهای متفاوتی می‌گویند). حومه‌نشینان به‌جامانده از زمان ویلیام موریس که با کمال تعجب هنوز هم وجود دارند و می‌گویند: «چرا باید سطح خود را پایین ببریم؟ چرا نباید پیشرفت کنیم؟» و پیشنهاد می‌دهند که قشر کارگر هم باید پیشرفت کند (پیشرفتی که از لحاظ آن‌ها معنی خاصی دارد)؛ پیشرفت در زمینه‌های علم بهداشت، آب میوه، کنترل زاد و ولد، شاعری و غیره. حتی دوک یورک (پادشاه جورج ششم) هم اردوگاه سالانه‌ای را اداره می‌کند که در آن پسر بچه‌های مدرسه‌های عمومی و پسر بچه‌های محله‌های کثیف و قشر پایین، با هم و با شرایط یکسان زندگی می‌کنند؛ تقریباً مثل حیوانات در یکی از آن قفس‌های «خانواده‌ی شاد» که در آن‌ها یک سگ، یک گربه، دو راسو، یک خرگوش و سه قناری در کنار هم هستند و هنگامی که نگاه مربیشان متوجه آن‌ها می‌شود، جنگ و دعوایشان را متوقف می‌کنند.

به‌نظر من تمام این تلاش‌های عمدی و آگاهانه برای از بین بردن اختلاف طبقاتی، اشتباه‌های بزرگی هستند و گاهی وقت‌ها هم به تمامی بی‌فایده. اما شاید تنها نتیجه‌ی قطعی آن‌ها تشدید تعصب‌های طبقاتی است. اگر شما در این مورد فکر کنید، تنها چیزی که انتظارش را دارید همین است. شما به اجبار یک تساوی غیرطبیعی و غیرمطلوب را بین دو طبقه‌ی مختلف جامعه برقرار کرده‌اید. نتیجه‌ی این کار آشکار شدن تمام احساس‌هایی است که ممکن بود برای همیشه پنهان بمانند. همان‌طور که در مورد گالسورثی هم گفتم، عقیده‌ی آدم‌های پیرو احساس‌ها به‌هنگام اولین مواجهه با واقعیت، دقیقاً برعکس می‌شود. اگر یک صلح‌طلب متعادل را اذیت کنید، شاهد تغییر سریع او خواهید بود. کارگردوستان قشر متوسط و ریشوهای آب میوه‌خور فقط تا وقتی قشر کارگر را از طرف اشتباه تلسکویشان

می‌بینند، خود را فارغ از تعصب‌های قشری و طبقاتی می‌دانند؛ اما اگر آن‌ها را مجبور کنید که به‌راستی با یک کارگر در تماس و نزدیک باشند — به‌طور مثال، اگر شرایطی را فراهم کنید که آن‌ها یکشنبه‌شب با یک ماهی‌فروش دوره‌گرد مست دعوا کنند — خواهید دید که قابلیت بازگشت به شخصیت یک آدم افاده‌ای طبقه‌ی متوسط را دارند؛ اگرچه بیشتر سوسیالیست‌های قشر متوسط احتمال خیلی کمی دارد که با ماهی‌فروشان دوره‌گرد نزاع کنند و اگر هم بخواهند تماس هوشمندانه‌ای با قشر کارگر برقرار کنند، به‌طور معمول با روشنفکران قشر کارگر ارتباط برقرار می‌کنند. اما روشنفکران قشر کارگر را می‌توان به دو گونه‌ی مختلف تقسیم کرد. یک نوع، آن‌هایی هستند که کارگر باقی می‌مانند؛ یعنی اگر مکانیک یا کارگر بارانداز هستند یا هر شغل دیگری دارند، باز هم به همان کار خود ادامه می‌دهند و عادت‌ها و لهجه‌های کارگری خود را عوض نمی‌کنند؛ اما در زمان فراغت «فکر خود را گسترش می‌دهند» و برای تشکلهای کارگری و کمونیستی کار می‌کنند. اما گروه دیگر، آن‌هایی هستند که روش زندگی خود را تغییر می‌دهند. آن‌ها کسانی هستند که به کمک بورسیه تحصیلی موفق شده‌اند تا خودشان را به میان قشر متوسط بالا بکشند. اولین گروه، بهترین انسان‌هایی هستند که در کشور داریم. من با بعضی از آن‌ها ملاقات کردم و یادم می‌آید که حتی محافظه‌کاران هم آن‌ها را دوست داشتند و تحسینشان می‌کردند. گروه دوم، خیلی هم قابل تحسین نیستند؛ البته استثناهایی هم‌چون دی. اچ. لارنس هم وجود دارند.

در ابتدای امر، اگرچه نتیجه‌ی طبیعی سیستم بورسیه‌ی تحصیلی این است که کارگران از طریق روشنفکری ادبی، وارد طبقه‌ی متوسط شوند؛ اما این امر جای تأسف دارد؛ زیرا تغییر مسیر زندگی برای یک انسان نجیب برای ورود به حیطه‌ی روشنفکری ادبی، کار آسانی نیست. سطح‌های بالای دنیای ادبی انگلستان مدرن نوعی جنگل مسموم است که در آن فقط علف‌های هرز رشد می‌کنند. این امکان وجود دارد که یک نویسنده‌ی محبوب بتواند درستی خود را حفظ کند؛ به‌طور مثال یک نویسنده‌ی داستان‌های کارآگاهی؛ اما برای این‌که کسی بخواهد به مقامی برسد که عضو نویسندگان مجله‌های پرآوازه‌تر شود، باید خود را تسلیم لشکرکشی‌های وحشتناک کند. پیشرفت در دنیای چنین نویسندگانی، نتیجه‌ی توانایی‌های ادبی آن‌ها نیست؛ بلکه نتیجه‌ی رونق‌بخشیدن به مجالس و میهمانی‌ها و تملق‌گویی برای موجودهای مفت‌خور و مودی است. پس این دنیا، دنیایی است که دره‌ایش را با سرعت زیاد به روی کارگرانی که می‌خواهند خود را از میان هم‌طبقه‌ای‌های خود بالا بکشند، باز می‌کند. پسر «باهوش» یک خانواده‌ی کارگری، از آن پسرهایی است که بورسیه‌ی تحصیلی می‌گیرد و به یقین برای کارگری ساخته نشده است. او ممکن است راه‌های دیگری پیدا کند تا خودش را به طبقه‌ی بالاتر خود برساند — راهی کمی متفاوت؛ به‌طور مثال پیشرفت از طریق سیاست‌های حزب کارگر — اما راه ادبی، متداول‌ترین راه است. گروه‌های ادبی لندن امروزه از مردانی تشکیل شده‌اند که برخاسته از خانواده‌های کارگری هستند و تحصیل‌شان از طریق بورسیه‌ی تحصیلی بوده است. بسیاری از آن‌ها آدم‌های بسیار ناسازگاری هستند و به هیچ‌وجه نماینده‌ی خوبی برای طبقه و قشر خود نیستند و این امر جای

تأسف بسیار دارد که وقتی یک نفر که به‌طور ذاتی یک بورژوا است، در شرایط مساوی با یک کارگر دیدار می‌کند بیشتر کارگری از همین نوع را می‌بیند. در نتیجه آدم بورژوا که تا آن موقع هیچ چیز درباره‌ی کارگران نمی‌دانست و درمورد آن‌ها خیال‌پردازی می‌کرد، باز هم به عالم خودپسندانه‌ی خود بازمی‌گردد. اگر شما از بیرون این اتفاق را نظاره کنید، برایتان بسیار خنده‌دار خواهد بود. بورژوای بیچاره‌ی خوش‌خیال با آغوش باز به دیدار برادر کارگرش می‌رود و فقط چند لحظه بعد درحالی‌که پنج پوند به او قرض داده با تعجب و ناراحتی فریاد می‌زند: «اما این‌که نجیب‌زاده نبود!»

چیزی که در یک چنین تماس‌هایی افراد قشر بورژوا را مشوش می‌کند این است که می‌فهمد تصوراتش زیر سؤال رفته است. من متوجه شدم که نظرهای چپ‌گرایانه‌ی «روشنفکر»های متوسط، به‌طور عمده قلابی و نادرست هستند. او با روشی به تمامی تقلیدی چیزهایی را مسخره می‌کند که درحقیقت خودش به آن‌ها معتقد است. در این مورد مثال‌های زیادی وجود دارد؛ اما یکی از آن‌ها مجموعه‌ی قوانین احترام به دیگران در مدرسه‌های عمومی است. مثل این‌ها: «روحیه‌ی جمعی»، «مزن بر سر ناتوان دست زور»، و تمام چرندیات و حرف‌های توخالی دیگر مثل این. چه کسی است که به این حرف‌ها نخندیده باشد؟ کدامیک از کسانی که خود را «روشنفکر» می‌نامند به این شعارها نمی‌خندند؟ اما وقتی کسی را می‌بینم که از بیرون به این چیزها می‌خندد، کمی قضیه متفاوت می‌شود؛ درست مثل این‌که ما عمرمان را صرف حرف‌های ناخوشایند در مورد انگلستان می‌کنیم؛ اما اگر بشنویم یک خارجی به‌طور دقیق همان چیزها را می‌گوید، بسیار عصبانی می‌شویم. فقط وقتی انسان با کسی با فرهنگی متفاوت با فرهنگ خودش برخورد می‌کند، می‌تواند بفهمد نظرهایش درست هستند یا خیر؟ اگر شما یک روشنفکر بورژوا باشید، می‌توانید تصور کنید که مخالف بورژوا هستید؛ زیرا می‌بینید که می‌توانید به‌راحتی به موضوع میهن‌پرستی بخندید، به کراوات‌های قدیمی مدرسه‌ها بخندید؛ می‌توانید به کلنل بلیمپ (۹۹) و خیلی چیزهای دیگر هم بخندید؛ اما از دیدگاه روشنفکران قشر کارگری که دست‌کم در اصل خارج از حیطه‌ی فرهنگ بورژوازی هستند، شباهت‌های شما با کلنل بلیپ ممکن است مهم‌تر از تفاوت‌های شما با او باشد. به احتمال زیاد او به شما و کلنل بلیمپ نگاه یکسانی دارد که البته تا حدی هم درست است؛ اگرچه نه‌شما نه کلنل بلیمپ آن را قبول ندارید. بنابراین دیدار کارگران و بورژواها اگر هم صورت بگیرد، همیشه به‌خوبی دیدار دو برادر نیست و بیشتر وقت‌ها این دیدار، برخورد شدید و فرهنگ‌های بیگانه‌ای است که فقط به‌هنگام جنگ می‌توانند با هم دیدار کنند.

من از دیدگاه یک بورژوا که می‌بیند باورهای مخفی‌اش زیر سؤال رفته و تبدیل به یک محافظه‌کار ترسو شده، به این قضیه نگاه می‌کنم؛ اما باید مخالفت‌هایی را هم که در روشنفکران کارگری ایجاد شده در نظر گرفت. آن‌ها با تلاش و کوشش و گاهی وقت‌ها هم با جان‌کندن‌های وحشتناک از قشر و طبقه‌ی خودش خارج شده و وارد قشر دیگری می‌شوند که انتظار دارند در آن‌جا آزادی و پالایش تفکری بیشتری وجود داشته باشد و بیشتر وقت‌ها تنها چیزی که به‌دست

می‌آورند نوعی پوچی و زوال است؛ کمبود احساس‌های گرم انسانی درمورد یک زندگی واقعی. گاهی وقت‌ها قشر بورژوا به‌نظر او مانکن‌هایی می‌آیند که در رگ‌هایشان به‌جای خون، پول و آب در جریان است. به‌هرحال این نظر اوست و تقریباً هر روشنفکر جوان با اصل و نسب کارگری هم برای شما حرف‌هایی این‌چنین می‌زنند. همه می‌دانند یا باید حالا بدانند که اوضاع از چه قرار است: بورژوازی «مرده است» (این کلمه این روزها نوعی توهین متداول است و بسیار هم مؤثر است، چون معنایی ندارد) فرهنگ بورژوازی ورشکسته شده است. «ارزش‌های» بورژوازی تحقیر شده‌اند و اگر مثال‌هایی در این زمینه می‌خواهید، می‌توانید به هرکدام از شماره‌های نشریه‌ی جناح چپ و یا نوشته‌های هر کدام از نویسندگان جوان کمونیست مانند الک براون (۱۰۰)، فیلیپ هندرسون (۱۰۱) و غیره مراجعه کنید. صداقت بسیاری از این نویسندگان مورد شک و تردید است؛ اما دی. اچ. لارنس انسان صادقی بود و دست‌کم این بود که عقیده‌اش را بارها و بارها به شکل یکسان تکرار می‌کرد. عجیب است که او چگونه بر این عقیده‌اش که تمام بورژواهای انگلیس مرده‌اند و یا دست‌کم اخته شده‌اند، اصرار می‌ورزد. ملورز (۱۰۲) که در کتاب عاشق خانم چترلی یک متصدی جانوران است (که درحقیقت خود لارنس است)، موفق می‌شود تا از هم‌قشری‌های خودش جدا شود و دوست ندارد دوباره به میان آن‌ها برگردد؛ زیرا قشر کارگر انگلستان «عادت‌های ناپسند» بسیاری دارند. از طرف دیگر، قشر بورژوا که تا حدی با آن‌ها همنشین و مأنوس شده، به‌نظرش انسان‌هایی نیمه‌مرده و قبیله‌ای اخته می‌آیند. شوهر خانم چترلی به‌طور نمادین از لحاظ جنسی، ناتوانی دارد. شعری هم درباره‌ی یک مرد جوان وجود دارد (که باز هم خود لارنس است) که بالای درخت می‌رود؛ اما به هنگام پایین‌آمدن می‌گوید:

آه اگر از درخت بالا بروید
باید شبیه یک میمون باشید!
هیچ سود دیگری برای کره‌ی خاکی ندارید
و شما عادت دارید تا مثل یک پسر بچه باشید.
روی شاخه‌ای می‌نشینید و تند و ناشمرده حرف می‌زنید
با حس برتری.

آن‌ها همه تندتند حرف می‌زنند و پیچ می‌کنند.
اما هیچ‌کدام از کلماتی که می‌گویند
به راستی از ته دلشان نیست، پسر،
آن‌ها همه‌ی کلمات را نصفه‌نیمه بر زبان می‌آورند...

به شما می‌گویم چیزی را که برای آن‌ها اتفاق افتاده،
برای پرندگانی که به‌تازگی آن بالا تخم گذاشته‌اند؛
در میان آنان هیچ پرنده‌ی نری وجود ندارد، غیره و غیره.

به‌سختی می‌توانید مطلب را از این واضح‌تر بیان کنید. احتمال دارد منظور لارنس از مردم بالای درخت، بورژواهای واقعی باشند؛ کسانی که درآمدشان بیشتر از دو هزار پوند در سال است؛ ولی من در این مورد شک دارم. من احتمال بیشتری می‌دهم که کم و بیش منظور او همه‌ی کسانی باشند که دارای فرهنگ بورژوازی هستند؛ همه‌ی کسانی که نازیپرورده‌اند و در خانه‌هایی با یک یا دو خدمتکار بزرگ شده‌اند. در این‌جا شما متوجه خطری می‌شوید که کارگران متوجه آن نیستند. منظور من دشمنی‌هایی است که می‌توانند برپا شوند؛ زیرا وقتی شما با چنین اتهامی مواجه می‌شوید، انگار با یک دیوار محکم برخورد کرده‌اید. لارنس به من می‌گوید که چون من در یک مدرسه‌ی عمومی درس خوانده‌ام، پس موجودی اخته و خنثی هستم. خوب این یعنی چه؟ من هم می‌توانم برخلاف این ادعا، آزمایش‌های پزشکی انجام بدهم؛ اما این کار چه فایده‌ای دارد؟ محکومیت لارنس چه می‌شود؟ اگر شما به من بگویید که انسان پستی هستم، ممکن است بتوانم روش زندگیم را اصلاح کنم؛ اما اگر به من بگویید که من اخته هستم، باعث می‌شوید تا من با تمام امکاناتم درصدد مقابله با شما برآیم. اگر می‌خواهید انسانی را دشمن خودتان بکنید، به او بگویید که بیماری‌هایش لاعلاج است. بنابراین، نتیجه‌ی بیشتر ملاقات‌های میان کارگران و بورژواها همین است. میان آن‌ها یک دشمنی واضح و حقیقی ایجاد می‌شود و این دشمنی توسط طرز ویژه‌ی حرف زدن کارگران، تشدید هم می‌شود که ناشی از تماس‌های اجباری میان دو قشر متفاوت است. تنها راه معقول این است که به‌آرامی این مسیر طی شود و اجباری

در کار نباشد. اگر شما خودتان را یک نجیب‌زاده و بالاتر از دیگران می‌دانید، بهتر است همین را به‌زبان بیاورید و درباره‌ی افکارتان دروغ نگویید. درنهایت باید عادت فخرفروشی را از خودتان دور کنید؛ اما این‌که وانمود کنید خودتان را از این عادت دور کرده‌اید درحالی‌که چنین کاری نکرده‌اید، کار بسیار مهلکی است.

درضمن انسان می‌تواند در هر جا یک نفر را که متعلق به قشر متوسط باشد ببیند که یک سوسیالیست دواآتشی بیست و پنج ساله و هم‌چنین یک محافظه‌کار سی‌وپنج ساله است. شاید یک جامعه‌ی بدون قشر و طبقه‌بندی، به‌معنای جامعه‌ی سعادتمند نیست. جامعه‌ای که همه‌چیز مثل سابق است به‌جز این‌که دیگر اختلاف طبقاتی و افاده‌فروشی وجود ندارد. در چنین جامعه‌ای تمام ایده‌آل‌های ما، قوانین ما، سلیقه‌های ما و درحقیقت «ایدئولوژی» ما هیچ معنایی نخواهد داشت. شاید کار شکستن حصارهای طبقاتی آن‌قدر هم که به‌نظر می‌رسد، آسان نباشد! برعکس، یک سوارکاری وسیع به‌سمت تاریکی است و ممکن است در انتها به یک ببر لبخند بزنیم. با لبخندهایی دوستانه اگرچه اندکی رییس‌وار به برادران کارگرم‌ان خوشامد می‌گوییم و حالا بنگر! برادرهای کارگر ما — تا آن‌جا که ما از آن‌ها می‌دانیم — خوشامدگویی ما را نمی‌خواهند؛ بلکه خودکشی ما را می‌خواهند. وقتی بورژواها قضیه را به این حالت ببینند، پرواز می‌کنند و اگر این پرواز آن‌ها به اندازه‌ی کافی سریع باشد، ممکن است آن‌ها را به فاشیسم برساند.

اما راجع به سوسیالیسم چه می‌توان گفت؟

نیاز به گفتن نیست که ما اکنون در آشفتگی بسیار جدی گرفتاریم؛ آن قدر جدی که حتی کندذهن‌ترین آدم‌ها هم از آن بی‌خبر نیستند. ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که در آن کسی آزاد نیست؛ دنیایی که انسان امنیت ندارد؛ دنیایی که تقریباً راستگویی و درستکاری و در عین حال زنده ماندن غیرممکن است. شرایط زندگی برای بخش بزرگی از قشر کارگر، همان‌طوری است که در بخش‌های اول این کتاب توضیح دادم و شانس هم وجود ندارد برای این که این شرایط به‌طور اساسی بهبود پیدا کنند. بهترین حالت ممکن این است که به‌شکل موقتی تعداد بیکاران کاهش یابد؛ آن‌هم از طریق کار دادن به آن‌ها در صنایعی که به شکل مصنوعی و به‌طور مثال از طریق بازسازی تجهیزات، ایجاد می‌شوند. قشر متوسط هم مضیقه را حتی برای اولین بار در تاریخ زندگیشان، احساس می‌کنند. البته آن‌ها هنوز گرسنگی واقعی را تجربه نکرده‌اند اما تعداد زیادی از آن‌ها خودشان را در حال دست‌وپازدن در ناامیدی مرگباری می‌یابند که در آن بسیار سخت است وانمود کنند خوشحال، فعال و یا مفید هستند. حتی بورژواهای حقیقی خوش‌شانس و سطح بالا هم گاهی وقت‌ها دچار همین مصیبت‌ها می‌شوند و از آن بدتر، ترس از آینده‌ی پر از التهاب به سراغشان می‌آید و این فقط یک مرحله‌ی اولیه در کشوری است که هنوز از غارت‌هایی که در طول صدها سال کرده، ثروتمند است. خدا می‌داند دیگر چه ترس‌ها و تهدیدهایی فرا خواهند رسید؛ ترس‌ها و تهدیدهایی که ما در این جزیره کوچک‌ترین اطلاعی از آن‌ها نداریم.

با تمام این مسایل، هرکس که از مغزش استفاده کند، می‌داند که سوسیالیسم، به‌عنوان یک سیستم جهانی عملی، یک راه نجات است. با این سیستم دست‌کم می‌توانیم مطمئن باشیم که غذا به اندازه‌ی کافی برای خوردن خواهیم داشت؛ اگرچه ممکن است از چیزهای دیگری هم محروم شویم. از یک نظر، سوسیالیسم حس مشترک اولیه‌ای است و من گاهی وقت‌ها تعجب می‌کنم که چرا هنوز به موفقیت کامل نرسیده است. دنیا مانند تکه‌چوبی است که در فضا شناور است و در آن به‌طور بالقوه برای هر شخص توشه و امکانات فراوانی وجود دارد. این عقیده که ما همه باید همکاری کنیم و هرکس سهم عادلانه‌ی خودش را از تلاش انجام دهد و سهم عادلانه‌ی خودش را از توشه و امکانات موجود در دنیا بگیرد، چیزی است که احتمال دارد هیچ‌کس آن را رد نمی‌کند؛ مگر این که انگیزه‌هایی فاسد برای ادامه‌ی سیستم کنونی داشته باشد. حقیقتی که باید با آن روبه‌رو شویم این است که سوسیالیسم خودبه‌خود کامل و حاکم نمی‌شود. سوسیالیست‌ها در این زمان، تقریباً در همه‌جا در معرض حمله‌ی فاشیسم و در حال عقب‌نشینی هستند. رویدادها با سرعت وحشتناکی در حال وقوعند. درحالی که من این کتاب را می‌نویسم،

نیروهای فاشیست اسپانیایی درحال بمباران مادرید هستند و احتمال زیادی دارد که قبل از چاپ این کتاب، نام کشور دیگری به لیست کشورهای فاشیست اضافه شود. ممکن است حاکمیت فاشیست بر کشورهای مدیترانه‌ای، روی سیاست خارجی انگلستان تأثیر گذاشته و تأثیر موسیلینی را افزایش دهد. البته من در این‌جا قصد ندارم وارد مسایل گسترده‌ی سیاسی شوم. نگرانی من این حقیقت است که سوسیالیسم دقیقاً در جاهایی که زمینه‌ی پیشروی دارد، درحال عقب‌نشینی است. با وجود علاقه و حمایت فراوان از آن — زیرا هر شکم خالی یک مدافع سوسیالیسم است — مکتب سوسیالیسم از ده سال پیش کمتر مورد قبول است. امروزه یک فرد با تفکر متوسط نه‌تنها یک سوسیالیست نیست؛ بلکه در عمل دشمن سوسیالیسم است. این مطلب باید به‌طور عمده به‌دلیل روش‌های غلط تبلیغاتی باشد. سوسیالیسم به شکلی که امروزه ما می‌بینیم در خودش به‌طور ذاتی چیزی نامطلوب دارد؛ چیزی که باعث دور کردن مردمی که باید از آن حمایت کنند می‌شود.

ممکن بود در چندین سال قبل این قضیه مهم به‌نظر نرسد. انگار همین دیروز بود که سوسیالیست‌ها به‌ویژه مارکسیست‌های ارتدوکس با لبخندهای مافوق‌وار به من می‌گفتند که سوسیالیسم توسط روشی مرموز به‌نام «لزوم تاریخی» همه‌گیر خواهد شد. شاید این عقیده هنوز هم وجود داشته باشد؛ اما دست‌کم این است که به شکلی سست و لرزان درآمده است؛ بنابراین تلاش‌های ناگهانی کمونیست‌ها در کشورهای مختلف در جهت اتحاد با نیروهای دموکراتیک شکل گرفته که این دو در گذشته سال‌ها در کار هم اخلاص می‌کردند. در حال حاضر بسیار ضروری است که بفهمیم چرا سوسیالیسم در جذب مردم شکست خورده است؟ فایده‌ای ندارد درمورد عوامل بی‌رغبتی نسبت به سوسیالیسم که محصول حماقت یا انگیزه‌های فاسد هستند، چیزی بنویسم. اگر بخواهید این بی‌رغبتی را از بین ببرید، باید آن را بفهمید؛ یعنی باید داخل ذهن شخص مخالف شویم و یا دست‌کم عقیده‌ی او را با دلسوزی مورد توجه قرار دهیم. تا وقتی به یک قضیه به‌طور کامل گوش ندهیم، نمی‌توانیم برای آن پاسخی پیدا کنیم؛ بنابراین در حالتی معکوس برای دفاع از سوسیالیسم، ابتدا باید به آن حمله کنیم.

در سه بخش گذشته تلاش کردم به تجزیه و تحلیل مشکلاتی که از سیستم طبقاتی ناپهنگام به‌وجود می‌آید، بپردازم. باید باز هم در آن مورد حرف بزنم؛ زیرا به‌نظر من رفتار بسیار احمقانه‌ی کنونی در ارتباط با موضوع طبقه و قشر، ممکن است بسیاری از سوسیالیست‌های بالقوه را به مسیر فاشیسم بکشاند. در بخش بعدی می‌خواهم درمورد مسایلی اساسی که باعث دورشدن و انحراف مغزهای حساس از سوسیالیسم می‌شود حرف بزنم. اما در این بخش فقط درمورد ایرادهای مشهود و اولیه بحث می‌کنم؛ ایرادهایی که وقتی با کسی که سوسیالیست نیست حرف می‌زنید، به آن‌ها اشاره می‌کند (البته منظورم سؤال‌هایی مثل «از کجا باید پول به‌دست آورد؟» نیست). بعضی از این ایرادها ممکن است به‌نظر احمقانه و متناقض برسند؛ اما من فقط درمورد نشانه‌ها حرف می‌زنم؛ درمورد هر چیزی که مربوط باشد به این‌که چرا سوسیالیسم مورد قبول واقع نمی‌شود. خواهش می‌کنم به این موضوع توجه داشته باشید که من به‌نفع سوسیالیسم حرف می‌زنم نه برخلاف آن.

من برای آن دسته از کسانی که هدف‌های بنیادی سوسیالیسم را دوست دارند، آن‌هایی که می‌توانند بفهمند سوسیالیسم می‌تواند مفید و مؤثر باشد؛ اما در عمل وقتی اسم سوسیالیسم می‌آید، فرار می‌کنند.

اگر از این دسته افراد سؤال کنید، بیشتر پاسخی بیهوده و واهی خواهید شنید: «من با سوسیالیسم مخالف نیستم؛ اما با سوسیالیست‌ها مخالف هستم.» از لحاظ منطقی این حرف غیرقابل قبول است؛ اما بسیاری از آدم‌ها آن را قبول می‌کنند. بدترین تبلیغ سوسیالیسم هم هم‌چون دین مسیحیت، پیروان آن هستند.

اولین چیزی که باید به ذهن ناظر بیرونی برسد این است که شکل پیشرفته‌ی سوسیالیسم نظریه‌ای است که فقط برای قشر متوسط ایجاد شده است. یک سوسیالیست الگو آنطور که پیرزن‌های لرزان تصور می‌کنند، یک کارگر وحشی با لباس‌های روغنی و صدایی زمخت نیست. او، یا یک بلشویک افاده‌ای جوان است که به احتمال زیاد در پنج سال آینده با دختری ثروتمند ازدواج خواهد کرد و به یک کاتولیک رومی تبدیل می‌شود و یا یک مرد ریزنقش با کاری تمیز که به‌طور معمول اهل مشروب‌خوردن نیست و تمایل‌های گیاه‌خوارانه دارد و از همه مهم‌تر، موقعیت اجتماعی خوبی دارد که به هیچ‌وجه قصد ندارد آن را ازدست بدهد. این نوع آخر، به‌طرز عجیبی در میان حزب‌های سوسیالیست متداول است که احتمال دارد اقتباسی از حزب لیبرال قدیمی باشد. علاوه بر این مسایل، در هر جایی سوسیالیست‌ها دور هم جمع می‌شوند، به‌طور معمول دسته‌بندی‌های ناراحت‌کننده‌ای میانشان ایجاد می‌شود. گاهی وقت‌ها به آدم‌ها این احساس دست می‌دهد که کلمه‌های «سوسیالیسم» و «کمونیسم» با نیرویی مغناطیسی تمام آب‌میوه‌نوش‌ها، طرفداران برهنگی، صندل‌پوش‌ها، مبتلایان به جنون سکس، اعضای فرقه‌ی کویکر، مدعیان «طبیعت درمانی»، صلح‌دوستان و طرفداران حقوق زنان را به خود جذب می‌کند. در یک روز تابستانی سوار بر اتوبوس در حال عبور از لچ‌ورث (۱۰۳) بودم که اتوبوس ایستاد و دو پیرمرد با ظاهری وحشتناک، سوار شدند. هر دو حدود شصت‌ساله و کوتاه‌قد و چاق و بدون کلاه بودند. یکی از آن‌ها به تمامی طاس بود و دیگری موهای بلند خاکستری داشت و آن را به‌سبک لیود جورج (۱۰۴) درست کرده بود. پیراهن‌هایشان به‌رنگ مغزیسته‌ای و شلوارک‌هایشان خاکی‌رنگ بود. حضور آن‌ها باعث ایجاد تنش و نگرانی در قسمت جلوی اتوبوس شد. مردی که کنار من نشسته و یک فروشنده‌ی سیار بود، نگاهی به من، آن‌ها و دوباره به من انداخت و زیر لب گفت: «سوسیالیست‌ها» گویی می‌گفت: «سرخیوست‌ها». احتمال داشت حق با او باشد؛ چون در لچ‌ورث سوسیالیست‌ها پایگاه تابستانی مدرسه‌ها را به وجود آورده بودند؛ اما نکته این است که به‌عنوان یک انسان عادی برای او، یک سوسیالیست به معنی یک آدم عنق بود. به‌نظر او درمورد هر سوسیالیستی یک چیز عجیب وجود دارد. حتی در میان خود سوسیالیست‌ها نیز چنین عقیده‌هایی هست. برای مثال، من در این‌جا اطلاعیه‌ی یکی از مدرسه‌های تابستانی را در اختیار دارم و از من پرسیده‌اند که آیا رژیم غذایی من معمولی است و یا گیاه‌خوار هستم؟ همین‌طور که می‌بینید آن‌ها چنین سؤالی را عادی و لازم می‌دانند. این‌طور چیزها

به خودی خود کافی هستند تا آدم‌های زیادی را بیزار کنند. غریزه‌ی آن‌ها به تمامی معقول است؛ زیرا درواقع شخص با رژیم غذایی به امید چند سال اضافه‌کردن به عمرش، خودش را از جامعه‌ی انسانی جدا می‌کند و این شخص برای عموم جامعه، قابل لمس نیست.

این حقیقت زشت را هم باید به این‌ها اضافه کنید که بیشتر سوسیالیست‌های طبقه‌ی متوسط وقتی به شکل تئوری حسرت یک جامعه‌ی بدون قشربندی را می‌خورند، مثل چسب به تکه‌پاره‌های پرستیژ اجتماعی خودشان چسبیده‌اند. به یاد می‌آورم اولین بار وقتی در یکی از جلسه‌های شاخه‌ای از حزب کارگران در لندن شرکت کردم، چقدر احساس وحشتناکی داشتم (شاید در شمال که بورژوازی این‌قدر پراکنده و متفرق نبود، اوضاع فرق می‌کرد). آیا قهرمان‌های قشر کارگر همین حیوانات خودخواه و کوچکنده؟ همه‌ی آدم‌هایی که در آن‌جا بودند، چه مرد و چه زن، به بدترین شکل حالت برتری‌طلبانه‌ی قشر متوسط را داشتند. اگر یک کارگر واقعی، به‌طور معمول یک کارگر معدن با لباس‌های کثیف به میان آن‌ها می‌آمد، آن‌ها ناراحت، عصبانی و بیزار می‌شدند و فکر می‌کنم شاید حتی بعضی از آن‌ها بینی خود را هم به‌خاطر فرار از بوی آن کارگر، می‌گرفتند. همین وضع را می‌توانید در میان سوسیالیست‌های اهل ادبیات هم ببینید. آن‌ها حتی اگر هم به شکل آشکار به‌زبان فرانسوی ننویسند *de haut en bas*؛ اما خود را از لحاظ لهجه و طرز فکر به‌طور کامل از قشر کارگر جدا کرده‌اند. کولز (۱۵۵)، وبز (۱۵۶)، استراچی (۱۵۷) و غیره به‌طور واقعی نویسندگانی متعلق به قشر کارگر نیستند. نمی‌توان مطمئن بود که در زمان کنونی هنوز هم چیزی به‌نام ادبیات کارگری وجود داشته باشد — حتی دلیلی ورکر هم با استاندارد جنوب انگلیس نوشته می‌شود — اما یک کم‌دین خوب می‌تواند بهتر از هر نویسنده‌ی سوسیالیستی به این ادبیات نزدیک شود. درمورد زبان مخصوص و فنی کمونیست‌ها باید گفت این زبان به‌اندازه‌ی زبان یک کتاب ریاضی از زبان عموم مردم دور است. یاد می‌آید به سخنرانی یک سخنگوی حرفه‌ای کمونیست گوش می‌دادم که برای مخاطبینی که از قشر کارگر بودند، حرف می‌زد. سخنان او به‌طور کامل کتابی بودند؛ پر از جمله‌های طولانی و پرانتزها و «علی‌رغم و این‌که»ها و «اگر این‌گونه باشد»ها. زبان مخصوص پر از «ایدئولوژی» و «آگاهی طبقاتی» و «اتحاد کارگران» و بسیاری اصطلاحات از این دست. بعد از او یک کارگر اهل لانکشاير بالا رفت و برای مردم به زبان عموم حرف زد. شکی نبود کدامیک از آن دو نفر توانست به جمعیت نزدیک‌تر باشد؛ اما من حتی یک لحظه هم فکر نکردم که کارگر لانکشايري یک کمونیست دوآتشه است.

باید به‌خاطر داشت که یک کارگر تا وقتی که یک کارگر واقعی است هرگز نمی‌تواند یک سوسیالیست کامل باشد. به احتمال زیاد اگر او بخواهد رأی بدهد، به حزب کارگران یا حتی به کمونیست‌ها رأی می‌دهد؛ اما درک او از سوسیالیسم با درک سوسیالیست‌هایی که هرچه بلدند از کتاب‌هاست، به‌طور کامل متفاوت است. برای یک کارگر عادی، از آن‌هایی که هر شب می‌توانید در میخانه‌ها ببینید، معنای سوسیالیسم چیزی بیش از حقوق بهتر، ساعت کاری کمتر و نداشتن رئیس

است. کلمه‌ی سوسیالیسم برای آن‌هایی که انقلابی‌تر هستند و آن‌هایی که نامشان در لیست سیاه کارفرمایان است، یک فریاد غضبناک بر علیه نیروهای سرکوبگر است؛ تهدیدی مبهم برای آینده‌ی ظلم و ستم؛ اما تا آن‌جا که تجربه‌های من نشان می‌دهد، هیچ کارگر واقعی درک عمیق‌تری از سوسیالیسم ندارد. به نظر من، او سوسیالیست واقعی‌تری است تا یک مارکسیست دواآتشه؛ زیرا او چیزهایی را به‌یاد دارد که دیگران از یاد برده‌اند و آن این‌که سوسیالیسم یعنی عدالت و شایستگی عمومی؛ اما چیزی را که او درک نمی‌کند این است که سوسیالیسم را نمی‌توان فقط به عدالت اقتصادی محدود کرد و همچنین این را که اصلاحات در مقیاس بزرگ نیازمند تغییرات وسیع در تمدن ما و روش زندگی خود اوست. دیدگاه او درمورد آینده‌ی سوسیالیسم چیزی مثل جامعه‌ی امروز بدون سوءاستفاده‌های کنونی؛ ولی علاقه‌مندی به همان چیزهایی که اکنون وجود دارند؛ یعنی زندگی خانوادگی، میخانه، فوتبال و سیاست‌های محلی است. البته این درست است که بسیاری از مردم که در اصل از قشر کارگر هستند، سوسیالیست‌هایی از نوع نظری و کتابی هستند؛ اما آن‌ها دیگر متعلق به قشر و طبقه‌ی خودشان نیستند؛ زیرا دیگر به هیچ‌وجه با دست‌هایشان کار نمی‌کنند. آن‌ها یا متعلق به قشری هستند که در بخش قبلی ذکر کردم؛ یعنی همان قشری که با روشنفکری ادبی خودشان را به قشر متوسط می‌رسانند و یا متعلق به قشری هستند که تبدیل به اعضای حزب کارگر و یا مسؤولان بلندپایه‌ی اتحادیه‌ی بازرگانی شده‌اند. این گروه آخر از حزن‌انگیزترین چشم‌اندازهای جهان هستند. آن‌ها به‌طور همیشگی به فکر نزاع برای پیدا کردن جفت هستند و تنها چیزهایی که برایشان معنی دارند یک کار راحت و شانس پیشرفت خودشان است. ممکن است آن‌ها یک مارکسیست دواآتشه باقی بمانند؛ اما من هنوز یک کارگر معدن، کارگر فولاد، بافنده، کارگر بارانداز، کارگر حفار یا کارگر دیگری را ندیده‌ام که از لحاظ «ایدئولوژی» سالم باشد.

یکی از شباهت‌های میان کمونیسم و کاتولیسم رومی این است که فقط «تحصیل‌کرده‌ها» نظرهای کاملاً درستی دارند. قابل توجه‌ترین مسأله درمورد کاتولیک‌های رومی انگلستان — البته منظور من کاتولیک‌های واقعی نیستند؛ منظورم آن‌هایی هستند که تغییر کرده‌اند: مثل رونالد کاکس (۱۰۸) و آرنولد لون (۱۰۹) — این است که بسیار به خود اهمیت می‌دهند. آن‌ها به ظاهر درمورد هیچ چیز نمی‌نویسند و درمورد هیچ چیز فکر نمی‌کنند؛ مگر درمورد این واقعیت که آن‌ها کاتولیک‌های رومی هستند، این حقیقت و خودپسندی حاصل از آن، شکل‌دهنده‌ی افکار یک کاتولیک اهل ادبیات است؛ اما مسأله‌ی به راستی جالب درمورد این آدم‌ها روش‌های آن‌ها برای ارتباط میان مفاهیم مفروض ارتدوکسی به جزیی‌ترین مسایل زندگی است. حتی نوشیدنی‌هایی هم که شما می‌نوشید، به ظاهر از نظر آن‌ها یا ارتدوکس هستند یا فاسد و غیرقابل قبول. به همین دلیل، چسترتون و کسان دیگر بر ضدّ چای و به‌نفع آبجو اظهارنظر می‌کنند. طبق حرف‌های چسترتون، کسانی که چای می‌نوشند، «کافر» و کسانی که آبجو می‌نوشند «مسیحی» هستند و قهوه هم «افیون تغییردهندگان در مذهب» است. چیزی که برای من جالب

است طرز فکری است که می‌تواند حتی غذا و نوشیدنی را به‌عنوان فرصتی برای تعصب‌های مذهبی استفاده کند. یک کارگر کاتولیک هرگز تا این اندازه لجاجت و تعصب پوچ ندارد. او وقتش را برای اصرار روی این حقیقت که او یک کاتولیک رومی است، تلف نمی‌کند و خودش را با همسایه‌ی غیرکاتولیکش متفاوت نمی‌داند. به یک کارگر بارانداز ایرلندی که در محله‌های شلوغ لیورپول زندگی می‌کند بگویید فنجان چای او نشانه‌ی «کفر» است؛ او شما را احمق خطاب خواهد کرد و حتی درمورد مسایل جدی‌تر هم او همیشه پیرو واجب‌های دینی خود نیست. شما در خانه‌های کاتولیک‌های رومی در لانکسایر صلیب عیسی مسیح را روی دیوار و نشریه‌ی دلی وِرکر را روی میز می‌بینید. فقط «تحصیل‌کرده»ها، به‌خصوص آن‌هایی که اهل ادبیات هستند می‌دانند که چگونه خرافاتی و متعصب هستند. (۱۱۰) *mutandis mutatis*، مشابه کمونیسم است. هرگز در یک کارگر واقعی اعتماد به‌شکل ناب و خالص وجود ندارد.

البته شاید هم گفته شود اگر یک سوسیالیست تعلیم‌دیده با کتاب و به‌شکل نظری، خودش یک کارگر نیست؛ اما در خود عشقی نسبت به کارگران دارد. او سعی می‌کند حالت‌های بورژوازی را از خود دور کند و در جبهه‌ی کارگران و به‌نفع آن‌ها بجنگد؛ که البته این باید انگیزه‌اش باشد.

اما آیا این‌طور است؟ بعضی وقت‌ها به یک سوسیالیست نگاه می‌کنم — سوسیالیست نخبه و نویسنده، با آن لباس‌ها و آن موهای درهم و نقل‌قول‌هایش از مارکس — و در بحر تعجب غوطه‌ور می‌شوم که انگیزه‌اش به راستی چیست؟ باورش سخت است که انگیزه‌ی او عشق به کسی باشد، به‌خصوص عشق به کارگران؛ کسانی که او از همه به آن‌ها دورتر است. به‌نظر من انگیزه‌ی اصلی بسیاری از سوسیالیست‌ها حس تقویت‌شده‌ی نظم دوستی در آن‌هاست. وضعیت کنونی کارها، آن‌ها را نه به‌خاطر این‌که باعث ایجاد بدبختی است و نه به‌خاطر این‌که امکان آزادی را کمتر می‌کند؛ بلکه به‌خاطر این‌که وضعیت بی‌نظم است، می‌رنجانند. چیزی که آن‌ها می‌خواهند این است که جهان تبدیل به یک صفحه‌ی شطرنج شود. نمایشنامه‌های یک سوسیالیست همیشگی مثل شاو را درنظر بگیرید. تا چه اندازه می‌توان در آن‌ها درک و یا حتی آگاهی نسبت به زندگی قشر کارگر را دید؟ خود شاو می‌گوید شما فقط می‌توانید یک کارگر را به‌عنوان «موضوعی برای دلسوزی» به روی صحنه بیاورید؛ اما او خودش حتی همین کار را هم نکرده است؛ بلکه فقط مثل دبلیو. ژاکوبس (۱۱۱) شخصیتی کم‌دی مثل شخصیت موجود در میجر باربارا (۱۱۲) و تغییر کاپیتان برس‌باند (۱۱۳) است. طرز رفتار او در مورد قشر کارگر در بهترین حالت، روش ریشخندآمیز نشریه پانچ است. در لحظه‌های جدی‌تر (به‌طور مثال مرد جوانی که در نمایشنامه‌ی میزالیانس (۱۱۴) سمبل قشر محروم است) کارگران را تنها موجوداتی پست و منزجرکننده به تصویر می‌کشد. فقر و از آن مهم‌تر، عادت‌های ذهنی ناشی از فقر، چیزهایی هستند که باید از بین بروند؛ حتی اگر لازم باشد با خشونت، شاید هم با خشونت بهتر از بین برود. به همین دلیل او مردان «بزرگ» را ستایش می‌کند و تمایل خود را به دیکتاتوری، فاشیست یا کمونیست نشان می‌دهد (به‌طور مثال، عقیده‌های او درمورد جنگ ایتالیا، حبشه و

مذاکره‌ها میان استالین و ولز) و از نظر او استالین و موسولینی به روشنی انسان‌هایی تقریباً شبیه هم هستند. با مطالعه‌ی اتوبیوگرافی خانم سیدنی وب به‌شکلی کامل‌تر همین برداشت را خواهید داشت. حقیقت این است که انقلاب برای بسیاری از مردم که خودشان را سوسیالیست می‌نامند، به‌معنای جنبش تمام توده‌های مردم، از جمله خود آن‌ها نیست؛ بلکه اصلاحاتی است که آن‌ها؛ یعنی قشر باهوش را حاکم بر قشر پایین می‌کند. از طرف دیگر، اگر سوسیالیست‌های کتابخوان را موجوداتی بی‌رگ و حس بدانیم که به‌طور کامل از ابراز احساس‌ها عاجزند، اشتباه کرده‌ایم. اگرچه در آن‌ها به‌ندرت نشانه‌ای از دلسوزی برای انسان‌های تحت استثمار دیده می‌شود؛ اما درمقابل، استثمارگران به تمامی قادر به نشان‌دادن تنفر – نوعی تنفر عجیب و مبهم – هستند. به همین دلیل‌ها سوسیالیست‌های قدیمی و بزرگ خودشان را با حرف‌زدن برعلیه بورژوازی، سرگرم کرده و تفریح می‌کنند. عجیب است که چگونه تقریباً تمام نویسندگان سوسیالیست به‌راحتی درمورد قشری که در آن متولد شده و یا در آن بزرگ و تربیت شده‌اند، با عیجوبی و عصبانیت حرف می‌زنند. گاهی وقت‌ها تنفر نسبت به عادت‌ها و «ایدئولوژی» بورژوازی حتی به شخصیت‌های بورژوا در کتاب‌ها هم سرایت می‌کند. مطابق آنچه هنری باربوس (۱۱۵) می‌گوید، شخصیت‌های داستان‌های پروست (۱۱۶)، ژید (۱۱۷) و غیره «شخصیت‌هایی هستند که همه به‌طور عمیق می‌خواهند آن‌ها را در آن طرف سنگر ببینند.» می‌بینید که گفته «یک سنگر» اگر بخواهم قضاوتی با درنظر گرفتن Le feu انجام دهم، این‌طور فکر می‌کنم که باربوس علاقه‌ی زیادی به آن‌ها ندارد؛ اما جنگ سرنیزه با «بورژوازی» که احتمال دارد خسارت‌هایی هم به‌دنبال نداشته باشد، کمی با جنگ حقیقی متفاوت است.

بهترین مثال برای ادبیاتی که برای بورژوازی خوراک فراهم می‌کند و من تاکنون به آن برخورد کرده‌ام، کتاب روشنفکران بریتانیای کبیر نوشته‌ی میرسکی (۱۱۸) است. کتابی بسیار جالب و خوش‌ساختار که هرکس می‌خواهد دلیل گسترش فاشیسم را بداند باید آن را بخواند. میرسکی (که در گذشته پرنس میرسکی بود) یک سفیدپوست روسی مهاجر بود که به انگلستان آمد و چندسال به‌عنوان سخنان درمورد ادبیات روسیه در دانشگاه لندن، فعالیت کرد. او بعدها کمونیست شد، به روسیه برگشت و کتابش را که نوعی نمایش از روشنفکران بریتانیایی از دیدگاه مارکسیستی است، نوشت. این کتاب، کتابی شریرانه و بدخواهانه است؛ با این دید که «حالا که من از دسترس شما خارج هستم، می‌توانم هرچه دلم می‌خواهد راجع به شما بگویم» و به غیر از تحریف عمومی که در آن وجود دارد، حاوی بدنامی‌های بسیار و احتمال دارد عمدی هم باشد. به‌طور مثال این‌که کنراد (۱۱۹) را چنان نشان می‌دهد که «کمتر از کیپلینگ امپریالیست نیست» و دی. اچ. لارنس را به‌عنوان «تصویرگر بدن‌های عریان» معرفی می‌کند که «موفق شده تمام نشانه‌های اصالت کارگری خود را از بین ببرد» – مثل این‌که لارنس گوشت خوک‌فروش به‌خانه‌ی شاهزاده‌ها راه پیدا کرده! چنین مطالبی بسیار آزاردهنده هستند، وقتی به‌یاد بیاوریم که برای مخاطبان روسی نوشته شده‌اند که به‌هیچ‌وجه امکان بررسی درستی این مطالب را ندارند؛ اما چیزی که من حالا به آن می‌اندیشم، تأثیر چنین کتابی بر جامعه‌ی انگلستان است. شما در این‌جا

نویسنده‌ای با اصالت شاهزادگی را می‌بینید که احتمال دارد هرگز در عمرش در حالت مساوی و رودررو با دیگران حرف نزده و حالا با دادو弗里ادهای زهرآلودش نسبت به همکاران بورژوازی خود اقدام به افترازی کرده است. چرا؟ تا آن‌جا که شواهد نشان می‌دهد این کار او کینه‌جویی کامل است. او در حال جنگ علیه روشنفکران بریتانیایی است؛ اما او برای چه هدفی می‌جنگد؟ در داخل کتاب هیچ نشانه‌ای از دلیل، وجود ندارد. بنابراین، تأثیر اصلی چنین کتاب‌هایی این است که به خوانندگان خارجی خود القا کنند تا در کمونیسم چیزی به جز نفرت وجود ندارد. در این‌جا یک‌بار دیگر به همان شباهت عجیب میان کمونیسم و کاتولیسم رومی (تغییر یافته) برمی‌خوریم. اگر می‌خواهید کتابی به بدنیتی کتاب روشنفکران بریتانیای کبیر پیدا کنید، بهترین جایی که باید آن‌جا را جستجو کنید، در میان نویسنده‌های معروف کاتولیک رومی است. در آن‌جا همان ناپاکی و همان بی‌صدافتی را می‌بینید؛ البته اگر بخواهیم منصف باشیم، به‌طور معمول همان رفتارهای بد در میان کاتولیک‌های رومی وجود ندارد. عجیب است که برادر روحانی، رفیق میرسکی یک پدر روحانی است! حرف‌های کمونیست‌ها و کاتولیک‌ها مثل هم نیست؛ بلکه از جهاتی حتی حرف‌هایشان متضاد یکدیگر است و هرکدام از آن‌ها اگر فرصت پیدا کنند، با کمال میل دیگری را زنده‌زنده در روغن سرخ می‌کنند؛ اما از دیدگاه کسی که از بیرون به آن‌ها نگاه می‌کند، بسیار به هم شباهت دارند.

حقیقت این است که سوسیالیسم به شکلی که در حال حاضر عرضه می‌شود، بیشتر حالتی نارضایت‌مندانه و حتی غیرانسانی دارد. از یک طرف شما با سوسیالیست‌های پرشور و بی‌فکر روبه‌رو هستید؛ سوسیالیست‌های نمونه‌ی قشر کارگر که فقط می‌خواهند فقر را از بین ببرند؛ اما همیشه اطلاع کاملی در این مورد ندارند. از طرف دیگر با روشنفکران کتابخوان مواجه‌اید که می‌فهمند لازم است تمدن کنونی را کنار بگذاریم و اراده‌ی آن‌ها هم در جهت انجام همین کار است. آن‌ها می‌خواهند کار را از طبقه‌ی متوسط و از یک قسمت بی‌ریشه‌ی طبقه‌ی متوسط شروع کنند. متأسفانه این افراد شامل تقبیح‌کنندگان پرشور بورژوازی و اصلاح‌گران آب در آبجوریزی مثل شاو و جوانان زیرکی که از طریق ادبیات خود را ارتقاء داده‌اند و حالا کمونیست هستند و تا پنج سال آینده هم فاشیست می‌شوند؛ زیرا باید همچنان حرکت کنند و قبیله‌ی دلتنگ‌کننده‌ی زنان متفکر و صندل‌پوش‌ها و ریشوهای آب‌میوه‌خور که در برابر بوی «پیشرفت» مثل بلوباتلز (۱۲۵) نسبت به بوی یک گربه دور آن جمع می‌شوند. به افراد معمولی و نجیب که دلشان برای هدف‌های اساسی سوسیالیسم می‌سوزد، این‌طور القا شده که برای آن‌ها جایی در هیچ حزب و گروه سوسیالیست وجود ندارد. حتی از آن هم بدتر به این نتیجه‌ی بدبینانه رسیده‌اند که سوسیالیسم نوعی سرنوشت محتوم است که احتمال دارد سراغ ما بیاید؛ ولی باید تا آن‌جا که ممکن است تشکیل‌شدن آن را به تأخیر بیاندازیم. البته همانگونه که پیش از این گفتم این کار به تمامی منصفانه نیست که در مورد یک جنبش با نگاه به هوادارانش قضاوت کنیم؛ اما نکته این است که مردم این چنین قضاوت می‌کنند و این‌که درک عموم مردم از

سوسیالیسم درواقع همان برداشتی است که آن‌ها از یک سوسیالیست کودن یا ناسازگار دارند. «سوسیالیسم» به شکل مجموعه‌ای از امور به تصویر کشیده شده که در این مجموعه سوسیالیست‌های پرحرف، احساس راحتی بسیار می‌کنند. این موضوع صدمه‌ی بزرگی به سوسیالیسم می‌زند. مردم عادی اگر دیکتاتوری کارگری به شکلی محترمانه به آن‌ها پیشنهاد شود، ممکن است از زیر آن شانه خالی نکنند؛ اما اگر دیکتاتوری افرادی منفور را به آن‌ها پیشنهاد بدهید، آماده‌ی جنگ و مخالفت می‌شوند.

یک احساس فراگیر وجود دارد که طبق آن، هر تمدنی که سوسیالیسم در آن واقعیت داشته در مقایسه با تمدن‌های دیگر، مثل مقایسه‌ی یک بطری نوشابه‌ی گازدار جدید با چند قاشق پر از نوشیدنی‌های سنتی درجه یک است. امروزه ما در تمدنی که مانند یک کشتی شکسته است زندگی می‌کنیم؛ اما روزگاری این تمدن هم برای خودش تمدن بزرگی بوده است. این تمدن هنوز هم عطر و بوی خود را دارد درحالی‌که آینده‌ای که سوسیالیست‌ها خواهند ساخت مثل نوشابه‌های گازدار، فقط طعم آهن و آب می‌دهد. این حقیقت فجیع هم که هیچ هنرمندی را نمی‌توان وادار به سوسیالیست‌بودن کرد، از همینجا نشأت می‌گیرد. این قضیه به ویژه درمورد نویسندگانی که نظرهای سیاسی آن‌ها مستقیم‌تر و آشکارتر با کارشان ارتباط دارد، هم‌چون نقاش‌ها بیشتر صدق می‌کند. اگر کسی با حقیقت‌ها روبه‌رو شود باید بپذیرد که تقریباً هر چیزی که از آن به‌عنوان ادبیات سوسیالیسم یاد می‌شود، خسته‌کننده، بی‌مزه و بد است. وضعیت کنونی انگلیس را درنظر بگیرید؛ یک نسل کامل کم‌وبیش در حین رشد خودشان با سوسیالیسم آشنا شده‌اند؛ ولی هنوز مهم‌ترین شخص در ادبیات سوسیالیسم دبلیو.اچ. آدن (۱۲۱) است که نسخه‌ای کم‌دل و جرأت از کیپلینگ است. هر نویسنده‌ی مهم دیگر و هر کتاب ارزشمندی، در جبهه‌ی مقابل سوسیالیسم قرار می‌گیرد. دلم می‌خواهد چنین باور کنم که وضعیت در روسیه متفاوت است — که البته هیچ اطلاعی در این مورد ندارم — زیرا احتمال دارد در روسیه‌ی بعد از انقلاب خشونت موجود در امور باعث ایجاد نوعی ادبیات قوی شده باشد؛ اما بی‌شک سوسیالیسم در اروپای غربی، ادبیات ارزشمندی به‌وجود نیاورده است. چندی پیش، هنگامی که مسأله‌ی سوسیالیسم به روشنی تمام شکل نگرفته بود، نویسندگانی پرانرژی خود را سوسیالیست می‌نامیدند؛ اما آن‌ها از این برچسب سوسیالیسم به شکلی مبهم و بی‌هدف استفاده می‌کردند. بنابراین اگر ایسبن (۱۲۲) و زولا (۱۲۳) خودشان را سوسیالیست می‌نامیدند، بیشتر از این معنی نداشت که آن‌ها «ترقی‌خواه» هستند و درمورد آنتول فرانس (۱۲۴) فقط این معنی را می‌داد که او یک ضد کشیش است. نویسندگان سوسیالیست واقعی؛ یعنی نویسندگان مبلّغی مثل شاو، باربوس، ایتن سینکلر (۱۲۵)، ویلیام موریس (۱۲۶)، والدو فرانک (۱۲۷) و غیره همیشه نویسندگانی کسالت‌بار و روده‌درازی بوده‌اند. البته من نمی‌گویم چون بزرگان ادبیات سوسیالیسم را دوست ندارند، پس باید سوسیالیسم را محکوم کنیم. من حتی این را هم نمی‌گویم که سوسیالیسم باید نوعی ادبیات برای خودش تولید کند، هرچند که فکر می‌کنم

این نشانه‌ی بدی است که سوسیالیسم حتی یک سرود و آواز مشخصی هم ندارد که ارزش خواندن داشته باشد. من فقط به این حقیقت اشاره می‌کنم که نویسندگان نخبه به‌طور معمول نسبت به سوسیالیسم بی‌تفاوت و یا حتی بعضی‌وقت‌ها فعالانه و موزیانه با آن به دشمنی هم می‌پردازند و این مسأله نه‌فقط برای خود نویسندگان یک فاجعه است؛ بلکه برای سوسیالیسم هم که به آن‌ها نیاز اساسی دارد، فاجعه‌بار است.

بنابراین جنبه‌ی ظاهری عقب‌گرد مردم عادی از سوسیالیسم همین‌هاست. من هر دو جنبه‌ی این بحث‌های افسردگی‌آور را به‌خوبی می‌دانم. تمام چیزهایی را که در این‌جا می‌گویم هم به سوسیالیست‌های دواآتشه که سعی می‌کردند عقیده‌ی مرا تغییر دهند گفته‌ام و هم غیرسوسیالیست‌هایی که من سعی می‌کردم آن‌ها را متقاعد کنم، به من گفته‌اند. تمام قضیه، نوعی ناراحتی است که دلیل آن دوست‌نداشتن شخصیت‌های سوسیالیست است؛ به‌خصوص شخصیت‌های افاده‌ای که سخنانشان همیشه نقل‌قول از مارکس است. آیا تحت‌تأثیر این‌گونه مسایل قرارگرفتن بچگانه است؟ آیا احمقانه است؟ آیا حتی تحقیرکردنی است؟ بله همه‌ی این‌ها هست؛ اما نکته این است که این مسایل اتفاق می‌افتند و بنابراین مهم است که آن را به ذهن خود بسپاریم.

البته مشکلی جدی‌تر از مخالفت‌های موقت و منطقه‌ای که در بخش قبل درباره‌ی آن حرف زدم، وجود دارد.

در مواجهه با این حقیقت که افراد باهوش بیشتر در برابر سوسیالیسم قرار می‌گیرند، این‌طور به همه القا می‌شود که انگیزه‌های سوسیالیسم نادرست است (چه آگاهانه و چه غیرآگاهانه) و همچنین این عقیده‌ی احمقانه شکل می‌گیرد که سوسیالیسم «کاربردی» نیست و یا وحشت و ناراحتی‌های دوران انقلاب، قبل از تأسیس سوسیالیسم به ذهن‌ها می‌آید. بی‌شک تمام این مسایل مهم هستند؛ اما بسیاری از مردم تحت‌تأثیر هیچ کدام از این‌ها قرار نمی‌گیرند؛ ولی باز هم با سوسیالیسم مخالفند. دلیل آن‌ها برای ضدیت با سوسیالیسم، روحی و یا «ایدئولوژیکی» است. مخالفت آن‌ها با سوسیالیسم نه به این دلیل که کاربردی ندارد؛ بلکه به‌طور دقیق به این دلیل است که سوسیالیسم کاربرد دارد. ترس آن‌ها از رویدادهایی که ممکن است در زندگی خودشان رخ بدهد نیست؛ بلکه وقایعی است که در آینده و در صورت تحقق سوسیالیسم رخ خواهند داد.

من به‌ندرت یک سوسیالیست منطقی را دیده‌ام که بتواند درک کند که مردم اندیشمند ممکن است از هدف‌هایی که سوسیالیسم به‌نظر می‌رسد به‌سمت آن‌ها حرکت می‌کند، بیزار شوند. به‌خصوص مارکسیست‌ها این مسایل را به‌عنوان احساس‌های بورژوازی نادیده می‌گیرند. به‌طور معمول مارکسیست‌ها قابلیت بالایی برای خواندن ذهن مخالفان خود ندارند و اگر این قابلیت را داشتند، وضعیت اروپا به‌بدی حالا نبود. آن‌ها با داشتن تکنیکی که انگار می‌تواند هر پدیده‌ای را توضیح دهد، به‌طور معمول به خودشان زحمت نمی‌دهند تا بفهمند در ذهن مردم دیگر چه می‌گذرد. به‌طور مثال، درمورد این تئوری فراگیر که فاشیسم محصول کمونیسم است و از جهتی هم به‌تمامی درست است، آقای *ان. ای. هولدای* (۱۲۸) که یکی از تواناترین نویسنده‌های مارکسیست است، می‌نویسد:

«افسانه‌ی قدیمی تغییر جهت کمونیسم به‌سمت فاشیسم... اجزای حقیقی آن عبارت است از: آشکارشدن فعالیت‌های کمونیستی به قشر حاکم اخطار می‌دهد که احزاب کارگری دموکرات دیگر قادر نیستند قشر کارگر را کنترل کنند و اگر دیکتاتوری سرمایه‌داری می‌خواهد به بقایش ادامه دهد، باید به شکلی دیگر تبدیل شود.»

در این‌جا نقص‌های این روش را می‌بینید. او دلیل زیربنایی اقتصادی فاشیسم را کشف کرده و به‌طور ضمنی این‌گونه می‌پندارد که بُعد روحی این قضیه اهمیت

زیادی ندارد. فاشیسم، مانور «طبقه‌ی حاکم» است؛ ولی این فقط دلیل جذابیت فاشیسم را برای سرمایه‌داران توضیح می‌دهد؛ اما راجع به میلیون‌ها نفر که سرمایه‌دار نیستند چطور؟ آن‌هایی که از لحاظ مادی هیچ سودی از فاشیسم نمی‌برند و در مورد هدف‌های آن آگاهی دارند ولی باز هم فاشیست هستند چطور؟ بی‌شک روش آن‌ها مطابق خط ایدئولوژی آن‌هاست. آن‌ها مَهر فاشیسم می‌خورند زیرا کمونیسم به چیزهای خاصی حمله کرده و یا دست‌کم این‌طور به‌نظر می‌رسد که حمله کرده است. چیزهایی از قبیل میهن‌پرستی، مذهب و غیره که عمیق‌تر از مسایل اقتصادی هستند و به این ترتیب به‌طور کامل صحیح است که کمونیسم به‌سمت فاشیسم می‌رود. متأسفانه مارکسیست تقریباً همیشه اجازه می‌دهد که مسایل اقتصادی با مسایل ایدئولوژیکی آمیخته شوند. این کار از جهتی حقیقت را آشکار می‌کند؛ اما با این جریمه که بیشتر تبلیغات آن‌ها اهمیت خود را ازدست می‌دهند. چیزی که می‌خواهم در این بخش درموردش حرف بزنم، عقب‌گرد و دوری روحی از سوسیالیسم؛ به‌خصوص در زمان‌هایی است که سوسیالیسم به مردم حساس عرضه می‌شود. من باید تا حدی این قضیه را بررسی کنم؛ زیرا بسیار فراگیر و قوی است و میان سوسیالیست‌ها تقریباً به‌طور کامل نادیده گرفته می‌شود.

اولین چیزی که باید به آن توجه داشت این است که نظریه‌ی سوسیالیسم کم‌وبیش به‌شکلی حل‌نشده‌ی با ایده‌ی تولیدات ماشینی آمیخته شده است. سوسیالیسم به‌طور اساسی یک نظریه‌ی شهری است که رشد آن کم‌وبیش با رشد صنعتی‌شدن نزدیک بوده و همیشه ریشه‌هایی در میان کارگران و نخبگان شهری داشته و جای تردید است که آیا می‌تواند در جامعه‌ای غیرصنعتی هم رشد کند. تأثیر صنعت‌گرایی این است که امکان خوداتکایی را حتی برای یک لحظه از مردم سلب می‌کند. صنعتی‌شدن که از یک سطح به‌راستی کوچک شروع شده، باید به‌شکل اجرای اصول اشتراکی درآید. البته از روی لزوم به سوسیالیسم منتج نمی‌شود؛ بلکه امکان دارد به برده‌داری فاشیسم تبدیل شود. عکس این قضیه هم صادق است. تولیدهای ماشینی زمینه‌ی ایجاد سوسیالیسم را فراهم می‌کند؛ اما سوسیالیسم به‌عنوان یک سیستم جهانی بر تولیدهای ماشینی اشاره و دلالت ضمنی دارد؛ زیرا نیازمند چیزهایی است که با روش‌های اولیه و قدیمی زندگی همخوانی ندارد. برای مثال، نیاز به ارتباطات همیشگی و تبادل کالا در تمام کره‌ی زمین، سطح زندگی استاندارد و تقریباً برابر میان همه‌ی مردم و یکسانی فراگیری و تحصیل. به این شکل ممکن است ما چنین فکر کنیم هر دنیایی که در آن سوسیالیسم تحقق پیدا کند، دنیایی مکانیزه و دست‌کم به اندازه‌ی ایالات متحده کنونی خواهد بود و شاید هم پیشرفته‌تر از آن. به‌هرحال، هیچ سوسیالیستی هم این نظریه را رد نمی‌کند. دنیای سوسیالیسم همیشه به‌شکل دنیایی به تمامی مکانیزه، سازمان‌یافته و متکی به ماشین ترسیم می‌شود؛ درست مثل تمدن عهد عتیق که وابسته به برده‌ها بود.

چه خوب و چه بد، بسیاری و شاید هم بیشتر مردم متفکر علاقه‌ی زیادی به تمدن ماشینی ندارند؛ اما هر انسانی که نادان نباشد می‌داند که در این زمان حرف

زدن درمورد کنار گذاشتن ماشین‌ها، مزخرف‌گویی است؛ اما متأسفانه سوسیالیسم به‌طور معمول به شکلی ترسیم می‌شود که انگار لازمه‌ی آن پیشرفت‌های ماشینی است؛ نه فقط به‌عنوان یک توسعه‌ی مورد نیاز؛ بلکه تقریباً به‌عنوان یک مذهب. به‌طور مثال این عقیده در بیشتر موضوع‌های تبلیغاتی که درمورد پیشرفت سریع ماشینی در روسیه نوشته شده، به‌شکل تلویحی آمده است (سَدّ دنیپر (۱۲۹)، تراکتورها و غیره و غیره). کارل کپک (۱۳۰) در پایان وحشتناک (R.U.R (۱۳۱) به‌خوبی به این قضیه اشاره می‌کند؛ هنگامی که روبات‌ها آخرین انسان را هم قربانی می‌کنند تا به خواسته‌ی خود یعنی «ساختن تعداد زیادی خانه» برسند (می‌بینید فقط برای ساختن خانه). کسانی که سوسیالیسم را با آغوش باز می‌پذیرند، پیشرفت‌های ماشینی را هم با اشتیاق قبول می‌کنند و در همین موارد است که سوسیالیست‌ها به‌طور معمول قادر نیستند درک کنند نظرهای ضد آن‌ها هم وجود دارند. متقاعدکننده‌ترین مطالبی که ممکن است آن‌ها در فکرشان بگنجد این است که به شما بگویند مکانیزاسیون فعلی دنیا در مقایسه با چیزی که سوسیالیسم بنا خواهد کرد، تقریباً هیچ است. در مکانی که امروز هواپیما وجود ندارد، در آن زمان آن‌جا پنجاه هواپیما خواهد بود! تمام کارهایی که امروز با دست انجام می‌شوند در آن زمان، توسط ماشین‌ها انجام خواهند شد. تمام چیزهایی که در حال حاضر از چرم، چوب و یا سنگ ساخته می‌شوند، در آن زمان از لاستیک، شیشه یا فولاد ساخته خواهند شد. در آن زمان خبری از بی‌نظمی، بی‌قیدوبندی و وحشی‌گری نخواهد بود. در آن زمان دیگر حیوانات وحشی، علف‌های هرز، بیماری‌ها، فقر، درد و چیزهایی از این قبیل را نخواهیم داشت. دنیای سوسیالیست می‌خواهد بالاتر از همه‌ی این‌ها باشد؛ یک دنیای منظم، یک دنیای کارآمد؛ اما به‌طور دقیق همین نگاه به آینده‌ی درخشان است که باعث می‌شود ذهن‌های حساس از آن دور شوند و عقب‌گرد کنند. به‌یاد داشته باشید که این شکل مبالغه‌آمیز «پیشرفت» قسمت صحیح و کامل نظریه‌ی سوسیالیسم نیست؛ اما آمده که این‌گونه باشد و در نتیجه می‌تواند باعث شود محافظه‌کاران به‌راحتی در موضع مقابل سوسیالیسم قرار گیرند.

در عمر هر انسان حساسی لحظه‌هایی هست که در آن، به گسترش ماشین‌ها و تا حدی هم به علوم فیزیکی مشکوک می‌شود؛ اما این مهم است که انگیزه‌های متفاوت را که در طول زمان‌های مختلف بسیار تغییر کرده‌اند، بشناسیم. انگیزه‌های دشمنی با دانش‌ها و ماشین‌ها و حسادت بزرگان ادبیات مدرن را که از دانش‌ها متنفرند؛ زیرا باعث کمرنگ‌شدن ادبیات شده‌اند. اولین حمله‌ی کامل به دانش و یا ماشین‌ها که من با آن مواجه شدم مربوط به بخش سوم سفرهای گالیور است. اما این حمله‌ی سوئیفت (۱۳۲) اگرچه از لحاظ خودش عالی و زیرکانه است؛ اما درواقع بی‌ربط و حتی احمقانه است؛ زیرا از دیدگاه مردی نوشته شده که از لحاظ تخیل و ابتکار دارای نقص است (شاید گفتن این حرف درمورد نویسنده‌ی سفرهای گالیور عجیب به‌نظر برسد). به‌نظر سوئیفت علم فقط وسیله‌ای بیهوده برای علنی‌ساختن افتضاح‌ها و ماشین‌ها هم اختراعات بی‌احساسی بودند که هیچ کاربردی نداشتند. معیارهای او مفید و کاربردی نبودن ماشین‌ها بود و او می‌توانست

تصور کند چیزهایی که ممکن است امروز فایده‌ی علنی نداشته باشند، احتمال دارد که در آینده بسیار مفید باشند. در جای دیگر و در کتابی که آن را بهترین اثر و دستاورد خود می‌داند اشاره می‌کند به «رویاندن دو علف از جایی که درقبل فقط یک علف از آن می‌رویید» و نمی‌بیند این کاری است که فقط از عهده‌ی یک ماشین برمی‌آید. کمی بعد، ماشین‌هایی که مورد تحقیر و نفرت بودند، کاربرد پیدا کردند، دامنه‌ی علوم فیزیکی گسترش یافت و درگیری میان مذهب و علم که باعث آشفته‌گی اجداد ما بود، آغاز شد. بعد از این‌که این درگیری تمام شد؛ هر دو طرف درگیری، هم عقب‌نشینی کردند و هم ادعای پیروزی داشتند؛ اما هنوز هم تمایل‌های ضدعلمی در فکر و ذهن بیشتر انسان‌های مذهبی وجود دارد. در تمام طول قرن نوزدهم صداهای مخالف با علم و ماشین بلند بود (به‌طور مثال، روزگار سخت اثر دیکنز را ببینید) اما به‌طور معمول دلیل‌های سطحی باعث می‌شوند تا صنعتی‌شدن در مرحله‌های اولیه‌اش به‌نظر ظالمانه و زشت به‌نظر برسد. حمله‌ی سامویل باتلر (۱۳۳) در بخش معروف کتاب اروون (۱۳۴) قضیه‌ای متفاوت است. باتلر خودش در زمانی می‌زیست که کمتر از زمان ما ناامیدکننده بود؛ زمانی که در آن هنوز برای آدم‌های خوب این امکان وجود داشت تا بتوانند قسمتی نمایان از دنیای خود باشند و این‌گونه همه‌چیز برای آن‌ها نوعی تمرین هوشمندانه به‌نظر می‌رسید. او به‌روشنی می‌دید که وابستگی به ماشین‌ها وجود دارد؛ اما به‌جای این‌که درباره‌ی پیامدهای آن فکر و کار کند، بهتر دانست این قضیه را آن‌قدر بزرگ و مبالغه‌آمیز کند تا شبیه یک جوک و شوخی شود. فقط در زمان ما که همه‌چیز مکانیزه شده می‌توانیم به‌راستی حس کنیم ماشین‌ها توانایی دارند تا زندگی انسانی کامل را برای ما غیرممکن کنند. احتمال دارد کسی نباشد که یک صندلی راحتی را دیده باشد و بگوید که ماشین‌ها دشمن زندگی بشر هستند. البته این احساس بیشتر از این‌که منطقی باشد، غریزی است. مردم می‌دانند «پیشرفت» به‌نوعی وسیله‌ای برای گول‌زدن است؛ اما آن‌ها از طریق نوعی تندنویسی ذهنی به این نتیجه می‌رسند. در این‌جا کار من این است تا مرحله‌های منطقی را که به‌طور معمول از آن غافل می‌شویم ایجاد کنم؛ اما ابتدا باید پرسید وظیفه‌ی ماشین‌ها چیست؟ بی‌شک اولین وظیفه‌ی آن‌ها صرفه‌جویی در میزان کارکرد انسان‌هاست و میان مردمی که تمدن ماشینی را به‌تمامی پذیرفته‌اند، به‌ندرت می‌توان دلیل دیگری یافت. به‌طور مثال شخصی که ادعا می‌کند یا حتی فریاد می‌زند که به‌تمامی با دنیای مکانیزه مدرن احساس راحتی می‌کند. در این‌جا قسمتی از دنیای بدون ایمان (۱۳۵) نوشته‌ی آقای جان بی‌ورز (۱۳۶) را نقل می‌کنم:

«این دیوانگی کامل است که بگویم انسان امروز با درآمد دو پوند و ده شیلینگ تا چهار پوند در هفته در زمان حال از یک کارگر مزرعه‌ی قرن هجدهم پایین‌تر است و یا از هر کارگر یا کشاورز در زمان گذشته یا زمان حال، چنین حرفی درست نیست. این بسیار احمقانه است که تأثیرات متمدن‌سازی کار در مزارع

را با تأثیر آن در یک لوکوموتیو بزرگ یا در یک کارخانه‌ی اتومبیل‌سازی مقایسه کنیم. کار باعث اذیت و آزار انسان است. ما کار می‌کنیم چون مجبوریم کار کنیم و تمام کارهایی که انجام می‌دهیم برای ایجاد رفاه است و وسایل استفاده از این رفاه به نوعی به تمامی لذت‌بخش است.»

و باز هم:

«انسان زمان و قدرت کافی برای ساختن بهشت خودش بر روی زمین دارد و درمورد بهشت ماورای طبیعت نگرانی نخواهد داشت. زمین جای آن‌چنان مطلوبی خواهد بود که کشیش‌ها دیگر حرف زیادی برای گفتن به مردم نخواهند داشت؛ با یک ضربه‌ی تصادفی نیمی از هرچه دارند بیرون خواهد ریخت. غیره و غیره و غیره.»

در این کتاب یک فصل کامل به این موضوع اختصاص داده شده (فصل چهارم از کتاب آقای بی‌ورز) و این از لحاظی مانند نمایشی از پرستش ماشین‌ها به شکلی کاملاً مبتذل، جاهلانه و از روی بی‌تجربگی است. این صدایی موثق از بخش بزرگی از دنیای مدرن است. هر آسپیرین‌خوری در حومه‌های شهرها هم این مطلب را با شور و شعف بازگو می‌کنند. به صدای شیون و جیغ ناشی از عصبانیت (این به هیچ‌وجه درست نیست) توجه کنید که به این طریق، آقای بی‌ورز با این فرضیه روبه‌رو می‌شود که پدربزرگش به احتمال زیاد مرد بهتری بوده تا خودش و از آن هم بدتر با این فرضیه روبه‌رو می‌شود که اگر ما به روش ساده‌ی زندگی برگردیم، ممکن است مجبور شود عضلاتش را با کار سخت محکم کند. انجام کار برای «فراهم‌کردن آسایش برای ماست.» اما آسایش برای چه هدفی؟ احتمال دارد به این خاطر باشد تا شبیه آقای بی‌ورز شویم. درواقع با درنظرگیری روند حرف‌ها درمورد «بهشت روی زمین» شما می‌توانید به‌خوبی حدس بزنید که او چگونه تمدنی را دوست دارد؛ جایی که همیشه بزرگ‌تر و پرسروصداتر می‌شود. شما در هر کتابی که نویسنده‌اش با دنیای ماشین‌ها احساس راحتی می‌کند، به‌طور مثال در تمام کتاب‌های اچ. جی. ولز، پاراگراف‌هایی را با مضامینی که ذکر شد خواهید یافت. چقدر ما چنین جمله‌های متعالی را می‌شنویم «ماشین‌ها، نسل جدید بردگان ما که باعث رهایی انسان‌ها می‌شوند» و غیره و غیره و غیره. به‌طور آشکار برای چنین افرادی تنها خطر ماشین‌ها، امکان استفاده‌ی آن‌ها برای هدف‌های خرابکارانه است؛ به‌طور مثال، به‌کارگیری هواپیماها برای جنگ. از جنگ‌ها و مصیبت‌های پیش‌بینی‌نشده‌ی آینده که بگذریم، آینده با پیشرفت‌های ماشینی با سرعت بیشتری مواجه خواهد بود؛ ماشین‌ها برای صرفه‌جویی در کار انسان‌ها، برای صرفه‌جویی در تفکر، برای کمترکردن عذاب‌ها، برای بهداشت، کارآیی و نظم

هستند. برای بهداشتِ بیشتر، کارآیی بیشتر؛ نظمِ بیشتر، ماشین‌های بیشتر تا درنهایت برسیم به جایی که مدینه‌ی فاضله نامیده می‌شود و هاکسلی در کتاب دنیای شگفت‌انگیز نو(۱۳۷) آن را برایمان به تصویر کشیده است؛ بهشت مردان کوتاه و چاق. البته آن‌ها در رؤیاهایشان نه خود را کوتوله می‌بینند و نه چاق؛ آن‌ها انسان‌هایی شبیه به خدایان هستند؛ اما چرا باید این‌گونه باشند؟ تمام پیشرفت‌های ماشینی به سمت کارآیی بیشتر و بیشتر هستند؛ بنابراین جهت به سمت دنیایی است که در آن هیچ اشتباهی انجام نمی‌شود؛ اما در دنیایی که هیچ اشتباهی در آن صورت نمی‌گیرد، بسیاری از کیفیت‌هایی که آقای ولز آن‌ها را «خداگونه» توصیف می‌کند، دیگر ارزشی بیشتر از استعداد حیوانات در تکان دادن گوش‌هایشان ندارد. موجوداتی که در «مردانی مثل خدایان» و یا «رؤیاها» می‌بینم، به شکل موجوداتی شجاع، سخاوتمند و با قدرت بدنی زیاد به تصویر کشیده شده‌اند. اما در دنیایی که خطرهای جسمی از بین رفته‌اند — و به طور آشکار پیشرفت‌های ماشینی خطرها را از بین می‌برند — آیا شهامت‌ها و توانایی‌های جسمی پابرجا خواهند ماند؟ آیا می‌توانند پابرجا بمانند؟ و چرا باید در دنیایی که هیچ نیازی به کارهای فیزیکی نیست، نیروی جسمانی پابرجا بماند؟ در دنیایی که قرار است هیچ اشتباهی رخ ندهد، کیفیت‌هایی مثل صداقت، سخاوت و غیره نه تنها نامربوط؛ بلکه غیرقابل تصور خواهند بود. حقیقت این است که بسیاری از کیفیت‌هایی که ما وجود آن‌ها را در انسان‌ها تحسین می‌کنیم، فقط هنگامی که درمقابل یک مصیبت، درد و یا مشکل قرار می‌گیرند کاربرد دارند؛ اما تمایل به پیشرفت‌های ماشینی برای حذف بلاها، دردها و مشکلات است. در کتاب‌هایی مثل «رؤیاها» و «مردانی مثل خدایان» این‌طور فرض شده که کیفیت‌هایی مثل نیرو، شجاعت، سخاوت و غیره پابرجا و زنده خواهند ماند؛ زیرا از مشخصه‌های ضروری یک انسان کامل هستند. برای مثال، ساکنان مدینه‌ی فاضله برای تمرین و برآورد شجاعتشان، خطرهای مصنوعی ایجاد می‌کنند. با دمبل تمرین می‌کنند تا عضلاتشان را که مجبور به کارکردن نیستند، قوی و محکم کنند و در این‌جا به تناقضی برمی‌خورید که بیشتر وقت‌ها در فرضیه‌ی پیشرفت وجود دارد. گرایش پیشرفت‌های ماشینی این است که محیط شما را امن و راحت کند؛ ولی شما هم‌چنان سعی می‌کنید تا خودتان را شجاع و محکم نگه دارید. شما درعین‌حال که با خشم به جلو می‌روید، در همان زمان هم ناامیدانه خودتان را عقب نگه می‌دارید. مثل این است که یک دلال سهام لندنی با زره سر کار برود و اصرار داشته باشد به زبان لاتین قرون وسطایی حرف بزند. بنابراین در آخرین تحلیل، قهرمان پیشرفت، قهرمان اشتباه‌های تاریخی هم هست.

در ضمن من چنین فرض می‌کنم که گرایش به پیشرفت‌های ماشینی برای امن‌ترکردن و راحت‌ترکردن زندگی است؛ اما این مطلب ممکن است انکار شود؛ چون در هر لحظه امکان دارد تأثیر بعضی از اختراعات‌های ماشینی جدید، برعکس شود. برای مثال، تبدیل اسب‌ها به وسایل نقلیه‌ی موتوری را در نظر بگیرید. ممکن است هرکسی در نگاه اول با در نظر گرفتن آمار بالای مرگ‌ومیرهای تصادف‌های جاده‌ای بگوید: اتومبیل‌ها باعث امن‌تر شدن زندگی نمی‌شود. به‌علاوه برای این‌که کسی بتواند راننده‌ی پایه‌ی یک باشد همان‌قدر مهارت لازم دارد که یک رام‌کننده‌ی اسب وحشی یا یک سوارکار مسابقه‌های بزرگ سوارکاری نیاز دارد. البته تمایل به ماشین‌ها برای استفاده‌ی ایمن‌تر و راحت‌تر از آن‌هاست. خطر تصادف‌ها، در صورتی‌که بتوانیم از عهده‌ی حل مشکلات طراحی جاده‌ها برآییم، از بین می‌رود که دیر یا زود این کار را انجام خواهیم داد و بدین ترتیب هرکس که نابینا یا فلج نباشد، بعد از کمی آموزش می‌تواند رانندگی با اتومبیل را یاد بگیرد. حتی امروزه خوب‌راندن یک اتومبیل نیاز به آرامش اعصاب و مهارت کمتری نسبت به سواری گرفتن از یک اسب دارد. ممکن است در طول بیست سال آینده رانندگی بسیار راحت‌تر هم شود. بنابراین ممکن است کسی بگوید با در نظر گرفتن تمام جامعه، نتیجه‌ی تغییر اسب‌ها به اتومبیل‌ها، افزایش راحتی انسان‌هاست. ممکن است در حال حاضر کسی با اختراع دیگری روبه‌رو شود که در نگاه اول به نظر نرسد باعث ایمن‌تر شدن زندگی انسان‌ها شده؛ به‌طور مثال درمورد هواپیما. اولین انسان‌هایی که به درون هواپیما رفتند؛ بسیار شجاع بودند و حتی امروزه هم آدم باید اعصاب بسیار قوی و آرامی داشته باشد تا بتواند خلبان شود؛ اما همان گرایش قبلی در کار است. هواپیماها هم مانند اتومبیل‌ها بدون خطا خواهند شد و یک میلیون مهندس تقریباً به‌شکلی ناخودآگاه برای تأمین همین هدف، مشغول به کارند. درنهایت — این یک هدف است که ممکن است هیچ‌گاه به‌طور کامل محقق نشود — این‌که هواپیمایی بسازیم که خلبانش بیشتر از یک کودک که در کالسکه‌اش نشسته، نیاز به مهارت و شجاعت نداشته باشد و تمام پیشرفت‌های ماشینی در همین جهت هستند و باید هم باشند. ماشین‌ها باید کارآیی را بالا ببرند و درواقع خطاها باید کمتر شوند؛ بنابراین هدف پیشرفت‌های ماشینی، رسیدن به دنیایی بدون خطاست و معنای این قضیه شاید این باشد که ساکنان دنیا انسان‌هایی نادان خواهند بود و شاید هم این معنی را نداشته باشد. احتمال دارد عقیده‌ی آقای ولز چنین باشد که دنیا هرگز خالی از اشتباه نخواهد شد؛ چون به‌هر درجه‌ی بالای کارآیی هم که برسیم، مشکلات بزرگ‌تری را هم پیش رو خواهیم داشت. به‌طور مثال، هنگامی که ما سیاره‌ی خودمان را به‌طور کامل بسازیم و روبه‌راه کنیم، شروع خواهیم کرد به رفتن و سکونت در یک سیاره‌ی دیگر؛ اما این فقط موکول کردن هدف به آینده است؛ ولی خود هدف به همان شکل باقی می‌ماند. با سکونت در سیاره‌ی دیگر، بازی پیشرفت‌های ماشینی دوباره از نو آغاز می‌شود؛ زیرا شما برای دنیایی خالی از اشتباه، سیستم خورشیدی جدیدی را جایگزین کرده‌اید — کائناتی بدون خطا و اشتباه. با وصل شدن به کارآیی ایده‌آل ماشین‌ها — شما به یک راحتی ایده‌آل متصل می‌شوید؛ اما راحتی

گاهی وقت‌ها زننده است و بنابراین تمام پیشرفت‌ها به‌نظر تقلادهایی بی‌عقلانه به‌سمت هدفی که امیدوارید و دعا می‌کنید که هرگز به آن هدف نرسید هستند. گاهی ممکن است کسی را ببینید که به مقوله‌ای به‌نام پیشرفت چسبیده که این مقوله به‌نوعی همراه با فساد و انحطاط هم هست. به همین دلیل در مدینه‌ی فاضله‌ی آقای «شاو» مجسمه‌ای به یادبود فالستاف (۱۳۸) به‌عنوان اولین کسی که درباره‌ی ترس‌بودن سخنرانی کرد، ساخته شد.

اما مشکل بسیار عمیق‌تر از این است. تا به‌حال فقط به بیهودگی هدف قراردادن پیشرفت‌های ماشینی و هم‌چنین حفظ کیفیت‌هایی که پیشرفت‌های ماشینی ضروری ساخته، اشاره کرده‌ام. پرسشی که باید از خود بپرسیم این است که آیا هیچ فعالیت انسانی وجود دارد که حکم‌فرمایی ماشین‌ها در آن اختلال ایجاد کند؟

وظیفه‌ی ماشین‌ها صرفه‌جویی در کار انسان‌هاست. در یک دنیای به‌تمامی مکانیزه، تمام کارهای خسته‌کننده توسط ماشین‌ها انجام می‌شود و ما برای انجام کارهای مورد علاقه‌ی خود آزاد خواهیم بود. با چنین وصفی، چقدر این موضوع باشکوه است. با دیدن این صحنه که شش نفر مرد با جان‌کندن گودالی می‌کنند تا در آن لوله کار بگذارند، انسان را ناراحت می‌کند؛ درحالی‌که می‌توان به‌راحتی ماشینی اختراع کرد که بتواند در مدت چند دقیقه، زمین را حفر کند. چرا نباید ماشین‌ها این کار را انجام دهند و آن شش مرد به کار دیگری برسند؛ اما این‌جا سؤالی مطرح می‌شود. آن‌ها باید به چه کار دیگری برسند؟ احتمال دارد آن‌ها از کار مرخص شده‌اند تا به اموری برسند که دیگر نامشان کار نباشد؛ اما چه چیزی کار محسوب می‌شود و چه چیزی کار محسوب نمی‌شود؟ آیا کندن زمین کار محسوب می‌شود؟ آیا نجاری، کاشتن درختان، بریدن درختان، سوارکاری، ماهیگیری، شکار، غذا دادن به مرغ‌ها، پیانو زدن، عکاسی، خانه‌ساختن، آشپزی، خیاطی، تزئین کلاه، تعمیر موتورسیکلت کار هستند؟ تمام این چیزها برای بعضی از آدم‌ها کار محسوب می‌شوند و برای بعضی دیگر، بازی و تفریح. درواقع این‌ها فعالیت‌هایی هستند که نمی‌توانند در رده‌ی کار و یا تفریح طبقه‌بندی شوند و بستگی به دید شما نسبت به آن‌ها دارد. کارگری که از کندن و حفر زمین رهایی یابد، ممکن است بخواهد وقت فراغت‌ش را صرف زدن پیانو کند؛ درحالی‌که یک پیانیست حرفه‌ای ممکن است فقط از بیرون‌رفتن و کاشتن سیب‌زمینی خوشحال شود. بنابراین تضاد میان کار به‌عنوان چیزی که بسیار ملالت‌آور و خسته‌کننده است و کار نکردن را به‌عنوان چیزی خوشایند می‌داند، اشتباه است. درحقیقت زمانی که یک انسان مشغول خوردن، نوشیدن، خوابیدن، عشق‌بازی، حرف‌زدن، بازی‌کردن و لم‌دادن نیست — که البته این چیزها نمی‌توانند تمام طول عمر را پر کند — او احتیاج به کار دارد و به‌طور طبیعی به‌دنبال کار می‌گردد؛ اگرچه ممکن است آن را کار خطاب نکند. اگر عقل انسان بیشتر از یک نادان درجه‌ی سوم یا چهارم باشد، باید در زندگی بسیار سعی و تلاش کند؛ زیرا انسان آن‌طور که بعضی تصور می‌کنند، فقط یک شکم متحرک نیست. او دست، چشم و مغز دارد. اگر کار با دست‌هایتان را متوقف کنید، خواهید دید که قسمت مهمی از هوشیاری و توانایی‌هایتان را ازدست خواهید داد. حالا باز هم آن شش مرد را که زمین را می‌کنند

تا لوله‌ی آب کار بگذارند، به‌یاد بیاورید. یک ماشین باعث شده کار آن‌ها انجام شود و آن‌ها آزاد باشند تا خود را با چیزهای دیگری سرگرم کنند؛ به‌طور مثال با نجاری. اما هر کار دیگری را هم که بخواهند انجام دهند، یک ماشین آن کار را انجام می‌دهد؛ چون در یک دنیای به تمامی مکانیزه، دیگر نیازی به نجار، آشپز، تعمیرکار موتورسیکلت و غیره نیست و همین‌طور برای کندن زمین. از شکار نهنگ تا درآوردن هسته‌ی گیلان، همه‌ی کارها توسط ماشین انجام می‌شوند. ماشین‌ها حتی به حیطه‌ی کارهایی که ما آن‌ها را به‌عنوان «هنر» می‌شناسیم هم وارد شده‌اند؛ درست مثل کارهایی که توسط دوربین عکاسی و رادیو انجام می‌شود. دنیا را تا حد امکان مکانیزه کنید و در هر راهی که قدم می‌گذارید با ماشین روبه‌رو شوید که شانس کارکردن را از شما سلب می‌کند؛ زندگی این‌گونه است.

شاید این قضیه در اولین نگاه مهم به‌نظر نرسد؛ چرا شما نباید «کارهای خلاقانه» انجام بدهید و ماشین‌هایی را که ممکن است آن کارها را برای شما انجام بدهند، ندیده بگیرید؟ البته این کار خیلی هم آسان نیست؛ به‌طور مثال، من هشت ساعت در روز در یک دفتر بیمه کار می‌کنم و می‌خواهم در وقت‌های غیرکاری خودم کاری «خلاقانه» انجام بدهم؛ پس تصمیم می‌گیرم نجاری کنم تا برای خودم به‌طور مثال یک میز بسازم. توجه داشته باشید که از همان ابتدا حس مصنوعی بودن کار به‌وجود می‌آید؛ زیرا کارخانه‌ها می‌توانند به من میزی بسیار بهتر از میز دست‌ساز خودم بدهند؛ اما حتی اگر کار ساختن میز را هم شروع کنم، نمی‌توانم آن حسی را نسبت به آن داشته باشم که یک نجار یک‌صدسال پیش نسبت به میزش داشت و یاحتی حسی را که رابینسون کروزوئه نسبت به میز ساخته‌ی خودش داشت؛ زیرا قبل از این‌که کار را شروع کنم، بیشتر کارها توسط ماشین‌ها برایم انجام شده است. ابزاری که من از آن‌ها استفاده می‌کنم نیاز به کم‌ترین مهارت دارند. به‌طور مثال، من می‌توانم صفحه‌های بریده‌شده به‌شکل قالب را داشته باشم؛ درحالی‌که نجار یک‌صدسال پیش باید این کار را با اسکنه و مغار انجام می‌داد که نیاز به مهارت واقعی چشم‌ها و دست‌ها دارد. صفحه‌ای که من می‌خرم از قبل طراحی شده و پایه‌های میز هم از قبل تراش خورده و آماده‌اند. من حتی می‌توانم به مغازه‌ی چوب‌فروشی بروم و تمام قسمت‌های ساخته‌شده و آماده‌ی میز را بخرم و فقط باید آن قطعه‌ها را کنار هم قرار بدهم و بدین ترتیب کار من به کوبیدن چند میخ و استفاده از یک تکه سنباده، کاهش می‌یابد و اگر حالا این‌گونه است، در آینده‌ی مکانیزه از این هم بسیار فراتر خواهیم رفت. با ابزار و موادی که در آینده خواهیم داشت، هیچ امکانی برای خطا وجود نخواهد داشت و بنابراین جایی هم برای مهارت نخواهد بود. ساختن یک میز آسان‌تر از کندن پوست یک سیب‌زمینی خواهد بود. در چنین شرایطی سخن‌گفتن از «کار خلاقانه» بسیار بی‌معنی خواهد بود. به‌هرحال، هنرهای دستی (که باید از طریق شاگردی انتقال پیدا کند) از بین خواهند رفت. بعضی از آن‌ها از حالا هم از بین رفته‌اند و این به دلیل رقابت با ماشین‌هاست. به اطراف کلیساهای خارج از شهر نگاه کنید و ببینید آیا می‌توانید یک سنگ مزار خوب را که متعلق به بعد از سال ۱۸۲۰ باشد پیدا کنید. هنر یا بهتر بگوییم صنعت سنگ‌سازی آن‌چنان از بین رفته که قرن‌ها طول خواهد کشید تا دوباره سرپا شود.

اما ممکن است گفته شود چرا ماشین‌ها را حفظ نکنیم و کار خلاقانه را حفظ کنیم؟ و چرا اشتباه‌های تاریخی را به‌عنوان سرگرمی وقت‌های بیکاری ترویج نکنیم؟ بسیاری از آدم‌ها با این عقیده بازی کرده‌اند و به‌نظر می‌رسد این عقیده بتواند به‌راحتی مشکلات ناشی از ماشین‌ها را حل کند. به ما گفته شده شهروندان مدینه‌ی فاضله بعد از دو ساعت کار روزانه که چرخاندن یک دسته در کارخانه‌ی کنسرو گوجه‌فرنگی به‌طور عمد به روش ابتدایی از زندگی برمی‌گردند و گزینه‌های خلاقانه خود را با کمی مثبت‌کاری، لعاب‌کاری و سفالگری و یا بافندگی با دست، ارضا کنند. چرا چنین تصویری، مزخرف است؟ البته به‌راستی هم مزخرف هست. به‌دلیل هدفی که همیشه قابل تشخیص نیست؛ اما همیشه مطابق آن عمل می‌شود: تا وقتی ماشین‌ها وجود دارند، مردم هم مجبور به استفاده از آن‌ها هستند. وقتی می‌توان از شیر آب استفاده کرد، دیگر هیچ‌کس از چاه آب بیرون نمی‌آورد. می‌توان تصویر خوبی از این قضیه را درمورد مسافرت مشاهده کرد. هر کس که با وسایل ابتدایی در کشورهای توسعه‌نیافته مسافرت کرده باشد، می‌داند که فرق میان آن نوع مسافرت و مسافرت مدرن با قطار، اتومبیل و غیره مثل فرق میان زندگی و مرگ است. کوچ‌نشینی که پیاده یا با اسب سفر می‌کنند، درحالی‌که باروئنه سفر خود را روی پشت شتر یا اربه‌ای که توسط گاو حمل می‌شود گذاشته‌اند با انواع ناراحتی‌ها مواجه می‌شوند؛ اما دست‌کم در حین مسافرت زنده است؛ اما یک مسافر قطارهای سریع و کشتی‌های لوکس، در حین سفر دچار یک مرگ موقت است. اما تا وقتی خط‌های راه‌آهن وجود دارند، مردم هم باید با قطار و یا توسط اتومبیل یا هواپیما مسافرت کنند. خود من چهل مایل با لندن فاصله دارم. چرا وقتی می‌خواهم به لندن بروم بارهایم را روی قاطر نمی‌گذارم و خودم هم پیاده نمی‌روم تا دو روز در راه باشم؟ چون اتوبوس‌های خط‌های سبز هر ده دقیقه از این‌جا رد می‌شوند و می‌توانند مسافرتی کسالت‌آوری را برای من فراهم کنند. اگر قرار باشد کسی از روش‌های قدیمی سوءاستفاده کند و لذت ببرد، نباید هیچ طریقه‌ی دیگری برایش مهیا باشد. هیچ انسانی دوست ندارد کاری را با زحمت و مشقتی بیش از آنچه مورد نیاز است، انجام دهد. بی‌شک در دنیایی که هر کاری را می‌توان به‌وسیله‌ی ماشین‌ها انجام داد، همه‌ی کارها با ماشین‌ها انجام می‌گیرند. بازگشت عمدی به روش‌های قدیمی برای استفاده از ابزار قدیمی و قراردادن مشکلات احمقانه‌ی کوچک بر سر راه خودتان، اقدامی از روی تفنن است. مثل این‌که با تشریفات پشت میز شام بنشینید و شامتان را با ابزار سنگی بخورید. بازگشت به کار با دست در دوره‌ی ماشینی؛ یعنی بازگشت به زمان قهوه‌خانه‌ها یا خانه‌های قدیمی که تیرهای قلابی حایل به دیوارهایش میخ شده بود.

پیشرفت‌های ماشینی برای از بین بردن نیاز انسان به تلاش و خلاقیت انجام می‌شوند. این پیشرفت‌ها، فعالیت‌های چشمی و دستی را غیرضروری و حتی غیرممکن می‌سازد. گاهی وقت‌ها فرستاده‌ی «پیشرفت» می‌گوید این مسایل اهمیتی ندارد؛ اما شما به‌طور معمول می‌توانید با ذکر بعدهای وحشتناکی که ممکن است در ادامه پیش بیاید، او را به گوشه‌ای ببرید. به‌طور مثال، چرا اصلاً از دست‌هایتان استفاده می‌کنید؟ حتی چرا برای خاراندن بینی‌تان یا تراشیدن مداد از

دست استفاده می‌کنید؟ به‌طور یقین می‌توانید نوعی ابزار فلزی یا لاستیکی را روی شانه‌هایتان نصب کنید و بگذارید بازوهایتان تبدیل به پوست و استخوان شود. با هر عضو دیگر بدنتان و با هر استعداد دیگرتان هم می‌توانید همین کار را انجام دهید. به‌راستی چه دلیلی وجود دارد که انسان کاری به‌جز خوردن، نوشیدن، خوابیدن، نفس‌کشیدن و تولید مثل کردن، داشته باشد؛ زیرا ماشین‌ها می‌توانند تمام کارهای دیگر را برای او انجام بدهند. بنابراین پایان منطقی پیشرفت‌های ماشینی این است که انسان تا حد یک مغز که درون یک بطری قرار دارد، تنزل پیدا کند. این هدفی است که هم‌اکنون در حال حرکت به‌سمت آنیم؛ البته قصد رسیدن به آن را نداریم. درست مثل مردی که در روز یک بطری نوشیدنی می‌نوشد؛ ولی قصد ابتلا به بیماری کبد را ندارد. شاید هدف صنعتی «پیشرفت» به‌طور دقیق رسیدن به یک مغز در یک بطری نباشد؛ اما به‌هرحال جهت آن به‌سوی عمق وحشتناک نازک‌نارنجی‌شدن و بی‌دست و پاشدنی ورای انسان است. متأسفانه امروزه واژه‌ی «پیشرفت» و واژه‌ی «سوسیالیسم» در ذهن تمام انسان‌ها با هم آمیخته شده است. انسانی که از ماشینی‌شدن متنفر است، بدیهی می‌داند که از سوسیالیسم هم متنفر باشد؛ زیرا سوسیالیست‌ها همیشه طرفدار مکانیزه‌شدن، عقلگرایی و مدرنیزه‌شدن هستند یا دست‌کم تصور می‌کنند طرفدار این چیزها هستند، به‌طور مثال در همین اواخر یکی از اعضای برجسته‌ی حزب کارگر با شرمساری در حضور من اعتراف کرد که «از دوستداران اسب‌هاست»؛ انگار داشت به مطلب نادرستی اقرار می‌کرد. اسب‌ها به زمان کشاورزی گذشته متعلقند که زمانی از بین رفته و نابود شده است و تمام احساس‌های متعلق به آن زمان دارای حالتی مبهم شبیه کفر و ارتداد است. من اعتقاد ندارم باید به‌طور لزوم این‌گونه باشد؛ اما بدون شک این‌طور است. همین، خودش به تمامی کافی است تا بیزاری ذهن‌های معقول را از سوسیالیسم توضیح دهد.

در نسل گذشته هر انسان باهوشی به نوعی یک انقلابی بود. امروزه شواهد بیشتر نشان می‌دهند که هر انسان باهوشی یک مرتجع است. در این رابطه خوب است کتاب بیدارهای خفته نوشته‌ی اچ. جی. ولز را با کتاب دنیای شگفت‌انگیز نو نوشته‌ی آلدوس هاکسلی مقایسه کنیم که سی سال بعد از آن نوشته شده است. هر دو کتاب نشان‌دهنده‌ی یک مدینه‌ی فاضله، البته از نگاه بدبینانه هستند. نوعی بهشت نامطلوب که در آن تمام رؤیاهای آدم‌های «دوستدار پیشرفت» تحقق می‌یابد. اگر این دو کتاب را فقط به‌عنوان قطعه‌ای با ساختار تخیلی در نظر بگیریم، به نظر من بیدارهای خفته برتری دارد؛ اما دچار تناقض‌های بسیار زیادی است و دلیل آن هم این است که ولز به‌عنوان یک کشیش بزرگ نمی‌توانست هیچ ادعایی علیه «پیشرفت» کند. او دنیایی درخشان و بسیار فاسد را به تصویر می‌کشد که در آن طبقه‌های دارای امتیاز ویژه نوعی زندگی سطحی براساس اصل لذت‌بردن از لذت‌های زندگی دارند و کارگران به مقام بردگی تنزل پیدا کرده و به مجموعه‌ای پایین‌تر از انسان‌های دیگر تبدیل شده‌اند، مثل انسان‌های وحشی و غارنشین که در غارهای زیرزمینی زندگی می‌کنند. به محض این‌که کسی این موضوع را بررسی کند — که در یک داستان کوتاه در «داستان‌هایی از فضا و زمان» بیشتر به آن پرداخته شد — به تناقض موجود در آن پی خواهد برد؛ زیرا در یک دنیای به

تمامی مکانیزه که ولز آن را مجسم می‌کند، چرا باید کارگران سخت‌تر از امروز کار کنند؟ بی‌شک گرایش ماشین‌ها به سمت حذف کارکردن انسان‌ها و نه به سمت افزایش آن است. کارگران ممکن است در دنیای ماشینی بردگی کنند، با آن‌ها بدرفتاری شود و حتی غذای کافی برای خوردن نداشته باشند؛ اما به‌طور یقین محکوم نیستند کارهای پرمشقت و دستی انجام دهند؛ زیرا در این‌صورت وظیفه‌ی ماشین‌ها چیست؟ شما می‌توانید ماشین‌ها را وادار کنید تا همه‌ی کارها را انجام دهند و یا انسان‌ها همه‌ی کارها را انجام دهند؛ اما هردوی این‌ها با هم ممکن نیست. آن لشکر کارگران زیرزمینی با یونیفورم‌های آبی‌رنگ و زبان نیمه‌انسانی‌شان باعث می‌شوند «بدن انسان مورمور شود». ولز می‌خواهد بگوید «پیشرفت» ممکن است وارد مسیر غلطی بشود؛ اما تنها موضوع بدی که او به آن اهمیت می‌دهد، نابرابری است؛ این‌که یک قشر از جامعه تمام ثروت و قدرت را در دست بگیرد و دیگران را سرکوب کند و البته به ظاهر هم از روی کینه و غرض نیست. شاید هم می‌خواهد بگوید با کمی تغییرات از جهان سرمایه‌داری به سوسیالیسم، درواقع همه‌چیز روبه‌راه خواهد شد. تمدن ماشینی ادامه می‌یابد؛ اما محصولات آن باید به‌طور مساوی بین همه تقسیم شود. تفکری که او جرأت مواجهه با آن را ندارد این است که خود ماشین‌ها ممکن است دشمن انسان‌ها باشند؛ بنابراین در مدینه‌های فاضله‌ی مشخص خودش (رؤیا، انسان‌هایی مثل خدایان و غیره) به خوش‌بینی و نوعی دید انسانی باز می‌گردد؛ انسانیتی که توسط ماشین «آزاد شده است»، مثل حمام آفتاب‌گیرهای روشنفکری که تنها موضوع حرف‌هایشان برتری آن‌ها بر اجدادشان است. دنیای شگفت‌انگیز نو متعلق به زمان‌های بعد است؛ متعلق به نسلی است که فریب «پیشرفت» را درک کرده‌اند. این کتاب هم تناقض‌های خودش را دارد؛ اما دست‌کم یورش می‌دهد به یادماندنی به کمال‌گرایان شکم‌گنده. احتمال دارد با مبالغه کاریکاتوری، می‌خواهد بیان کند که بیشتر مردم اندیشمند چه حسی نسبت به تمدن ماشینی دارند.

ازلحاظی، دشمنی انسان‌های حساس با ماشین‌ها غیرواقعی است؛ زیرا این حقیقت آشکار است که ماشین‌ها آمده‌اند که بمانند؛ اما به‌عنوان یک عقیده‌ی ذهنی، درمورد آن چیزهای زیادی می‌توان گفت. ماشین‌ها باید پذیرفته شوند؛ اما بهتر است آن را به شکلی بپذیریم که یک دارو را می‌پذیریم؛ یعنی با احتیاط و شک. ماشین‌ها هم مثل داروها مفید، خطرناک و اعتیادآور هستند. هرچقدر تسلیم آن‌ها شویم، حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر می‌کنند. به دور و بر خودتان نگاهی بیندازید تا متوجه شوید ماشین‌ها با چه سرعت شومی ما را تحت سلطه‌ی قدرت خود درمی‌آورند. در ابتدا باید به سلیقه‌ی عیاشی‌پسند وحشتناکی توجه کرد که در طول یک قرن مکانیزه‌شدن، ایجاد شده است. این مسأله تقریباً آن‌قدر توسط عموم پذیرفته شده که نیازی به مطرح‌کردن آن نیست؛ اما به‌عنوان یک مثال خاص، تغییر ذائقه را نسبت به غذاها در نظر بگیرید. در کشورهایی که به‌طور کامل مکانیزه شده‌اند، به لطف غذاهای کنسرو شده، غذاهای یخ‌زده، مزه‌های مصنوعی و غیره، ذائقه‌ی انسان‌ها تقریباً به موجودی مرده تبدیل شده است. همان‌طور که می‌توانید در هر مغازه‌ی میوه‌فروشی ببینید، چیزی که بیشتر انگلیسی‌ها

به عنوان سیب می‌شناسند، یک کلوخه‌ی بسیار پررنگ پنبه‌مانند است که از آمریکا یا استرالیا وارد می‌شود. مردم چنین چیزهایی را با ولع و لذت می‌خورند و اجازه می‌دهند سیب‌های انگلیسی در پای درختان فاسد شوند. ظاهر درختان، اندازه‌ی استاندارد و حالت ماشینی سیب‌های آمریکایی چیزی است که مردم را به خود جلب می‌کند و دیگر به طعم بسیار بهتر سیب‌های انگلیسی توجهی نمی‌کنند. یا به پنیرهای ساخت کارخانه که روکش آلومینیومی دارند و هم‌چنین به کره‌های ناخالصی که در مغازه‌ها موجود است، نگاه کنید. به ردیف‌های عظیم کنسروها نگاه کنید که بیشتر فضای هر مغازه‌ی مواد غذایی را اشغال کرده‌اند؛ حتی در مغازه‌های لبنیاتی هم می‌توانید همین صحنه را ببینید. به رولت‌های شش پنسی سوییسی و یا بستنی‌های دوپنسی نگاه کنید. به محصول‌های جانبی شیمیایی که مردم به اسم آبجو به گلوی خود می‌ریزند. به هر طرف که نگاه کنید، به کالایی ماشین‌ساز می‌رسید که بر همانند قدیمی خودش چیره شده است. همانند خاک‌های قدیمی که هنوز هم مزه‌ای به غیر از مزه‌ی خاک می‌دهد. همین چیزهایی که درمورد غذا و مواد خوراکی صدق می‌کند، درمورد لوازم منزل، خانه‌ها، لباس‌ها، کتاب‌ها، وسایل سرگرمی و هر چیز دیگری که محیط اطراف ما را می‌سازد، مصداق پیدا می‌کند. امروزه میلیون‌ها نفر هستند که برای آن‌ها صدای گوش‌خراش رادیو نه‌تنها قابل قبول‌تر بلکه طبیعی‌تر از صدای مع‌مع یک گله‌ی گاو یا صدای آواز پرندگان است. اگر ذایقه‌ی انسان‌ها تغییر نمی‌کرد و خراب نمی‌شد، مکانیزه کردن دنیا تا این حد پیشرفت نمی‌کرد؛ زیرا در این صورت بیشتر محصول‌های ماشینی خواستار و خریداری نداشتند. در یک دنیای سالم، دیگر تقاضایی برای غذاهای کنسرو شده، آسپیرین‌ها، گرامافون‌ها، صندلی‌های راحتی، مسلسل‌ها، روزنامه‌ها، تلفن‌ها، اتومبیل‌ها و غیره و غیره نبود و از طرف دیگر، همیشه کالاهایی مورد تقاضا بودند که ماشین قادر به تولید آن‌ها نیست؛ اما به هر حال حالا ماشین‌ها وجود دارند و اثرهای فاسدکننده‌ی آن‌ها هم قابل جلوگیری نیستند. بعضی‌ها با ماشین‌ها مخالفند و بعضی‌ها از آن‌ها استفاده می‌کنند. حتی یک وحشی برهنه هم اگر موقعیتش را به او بدهیم، در مدت چندماه می‌تواند درمورد فسادهای سیستم ماشینی اطلاع پیدا کند. مکانیزه شدن باعث فساد و زوال ذایقه‌ها و سلیقه‌ها می‌شود و فساد ذایقه‌ها و سلیقه‌ها باعث تقاضا برای کالاهای ماشین‌ساز و درواقع باعث افزایش و گسترش مکانیزه شدن می‌شود و به این شکل یک حلقه‌ی نادرست و فاسد ایجاد می‌شود.

اما ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، دنیا به شکلی اتوماتیک وار به سمت مکانیزه شدن پیش می‌رود. این مطلب به این حقیقت بستگی دارد که در دنیای مدرن غرب استعداد اختراع ماشین‌ها تقریباً تبدیل به یک غریزه شده است. مردم ماشین‌های جدید اختراع می‌کنند و تقریباً به شکلی ناخودآگاه ماشین‌های موجود را ارتقاء می‌دهند. مثل آدم‌هایی که به‌طور ناخودآگاه در خواب راه می‌روند، آن‌ها هم در خواب کار می‌کنند. در گذشته وقتی چنین برای همگان مسلّم بود که زندگی روی زمین سخت و محتاج کار زیاد است، طبیعی به‌نظر می‌رسید که از ابزار زمخت نیاکانمان استفاده کنیم و فقط چند آدم استثنایی به فاصله‌های قرن، توانستند دست به اختراعاتی بزنند. به همین دلیل در طول سال‌های بسیار زیاد چیزهایی مثل ارابه‌ها، گاواهن‌ها، داس‌ها و چیزهایی مانند آن‌ها، به‌طور کامل بدون تغییر باقی مانده‌اند. آنطور که ثبت و ضبط شده، از عهد عتیق پیچ‌ها مورد استفاده بوده‌اند و تا اواسط قرن نوزدهم کسی به این فکر نیفتاد که روی پیچ‌ها را به‌شکل برجسته بسازد. به‌مدت هزاران سال پیچ‌ها با انتهای مسطح ساخته می‌شدند و باید قبل از استفاده، مکانی را که قرار بود پیچ داخلش شود، سوراخ کنند. در عصر ما تصور چنین چیزی هم غیرممکن است. تقریباً هر انسان غربی مدرن، قدرت اختراع را در خود تقویت کرده است. برای انسان غربی اختراع چیزهای جدید همان‌قدر طبیعی است که شناکردن برای اهالی جزایر پلیتزی طبیعی است. اگر کاری را به یک مرد غربی محول کنید، او بلافاصله شروع به اختراع وسیله‌ای می‌کند تا آن کار را برایش انجام دهد. اگر به او یک ماشین بدهید، او به فکر ارتقاء آن خواهد افتاد. من این ذهنیت را به‌خوبی می‌فهمم؛ زیرا خودم هم به شکلی بیهوده، همین ذهنیت را دارم. من نه آن‌قدر صبوری دارم و نه مهارت‌های فنی زیادی که بتوانم ماشینی اختراع کنم؛ اما همیشه درحال دیدن شبیح ماشین‌هایی هستم که ممکن است ذهن و ماهیچه‌های مرا از زحمت کارکردن خلاص کنند. احتمال دارد شخصی که اطلاعات فنی دقیقی دارد بتواند این ماشین‌ها را ساخته و آن‌ها را به‌کار بگیرد؛ اما در شرایط اقتصادی کنونی این‌که آیا کسی آن‌ها را بسازد و به‌خصوص اگر قرار باشد سود آن نصیب شخص دیگری شود، بستگی دارد که از لحاظ اقتصادی به‌صرفه باشد یا خیر؟ بنابراین سوسیالیست‌ها حق دارند ادعا کنند که اگر سوسیالیسم ایجاد شود، سرعت پیشرفت‌های ماشینی افزایش می‌یابد. در یک تمدن ماشینی، فرآیند اختراع‌ها و توسعه، همیشه ادامه دارد؛ اما گرایش سرمایه‌داری به‌سمت کندکردن این فرآیند است؛ زیرا در نظام سرمایه‌داری هر اختراعی که سوددهی سریع نداشته باشد، مورد توجه قرار نمی‌گیرد و از آن‌هایی که قرار باشد سودهای فعلی را هم کاهش دهند به‌شدت جلوگیری خواهد شد؛ مثل شیشه‌ی قابل انعطاف که پترونیوس آن را ساخت. (۱۳۹) اگر سوسیالیسم برقرار شود، موضوع سوددهی از بین رفته و مخترعان دستشان باز خواهد بود. مکانیزه‌شدن دنیا که درحال حاضر هم سرعت خوبی دارد، دارای سرعت بیشتری خواهد شد.

و این چشم‌انداز، کمی نامیمون است؛ زیرا همان‌طور که مشخص است فرآیند مکانیزه‌شدن حتی درحال حاضر هم قابل کنترل نیست. این روند برای انسان‌ها به‌شکل

عادت درآمده است. یک شیمیدان روش تهیهی مصنوعی لاستیک را تکمیل می‌کند و یا یک مهندس مکانیک، پایه‌ی جدیدی برای سر محور می‌سازد. چرا؟ این کار دلیل مشخص و قابل درکی ندارد؛ بلکه فقط به‌خاطر انگیزه‌ی اختراع و پیشرفت که امروزه تبدیل به حسی غریزی شده، است. یک انسان صلح‌طلب را در یک کارخانه‌ی بمب‌سازی مشغول به کار کنید و ببینید که چگونه در مدت دو ماه بمب جدیدی اختراع می‌کند. گاهی وقت‌ها چیزهایی اهریمنی مثل گازهای سمی اختراع می‌شوند که حتی مخترعان این چیزها هم انتظار ندارند اختراع‌هایشان برای جامعه‌ی بشری مفید باشد. تفکر ما درمورد چیزهایی مثل گازهای سمی باید مثل تفکر پادشاه برابدینگنگ (۱۴۰) درمورد باروت باشد؛ اما چون ما در عصر ماشین و علم زندگی می‌کنیم، تحت‌تأثیر این عقیده‌ایم که هر اتفاقی بیفتد، «پیشرفت» باید ادامه پیدا کند و علم و دانش هرگز نباید متوقف و سرکوب شود. بی‌شک ما در حرف موافقت می‌کنیم که ماشین‌ها برای خدمت به انسان ساخته شده‌اند و نه انسان‌ها برای خدمت به ماشین‌ها؛ اما به‌طور عملی هر کوششی در جهت کنترل توسعه‌ی ماشین‌ها از نظر ما حمله به علم و دانش و بنابراین نوعی کفر به‌حساب می‌آید؛ حتی اگر تمام انسان‌ها به‌طور ناگهانی علیه ماشین‌ها قیام کنند و تصمیم بگیرند از ماشین‌ها فرار و زندگی ساده‌تری را در پیش بگیرند، باز هم این فرار بسیار مشکل خواهد بود. اگر مثل آن‌چه در اروون، اثر باتلر می‌بینیم، تمام ماشین‌هایی را که از تاریخ مشخصی به بعد اختراع شده‌اند نابود کنیم، باز هم کار کامل نخواهد شد؛ چون باید این عادت ذهنی را هم که بعد از ازبین‌رفتن هر ماشین قدیمی به‌طور تقریباً داوطلبانه نوع جدیدتر آن را می‌سازیم، از بین ببریم. در دهه‌ی ما دست‌کم مقدار کمی از این عادت ذهنی وجود دارد. در تمام کشورهای دنیا سپاه بزرگی از دانشمندان و تکنسین‌ها وجود دارند که به‌همراه بقیه‌ی مردم که نفس‌نفس‌زنان به‌دنبال آن‌ها می‌روند، مانند صف مورچگان با اصراری کور و بیهوده در امتداد جاده‌ی «پیشرفت» به جلو می‌روند. تعداد کمی از مردم خواستار این اتفاق هستند و تعداد زیادی هم به‌طور عملی خواستار آن نیستند؛ اما به‌هرحال باز هم این اتفاق رخ می‌دهد. گویی فرآیند ماشینی‌شدن دنیا خودش تبدیل به یک ماشین شده، به یک وسیله‌ی نقلیه که ما را به مقصدی نامعلوم می‌برد؛ شاید ما را به سمت دنیایی که ولز از آن حرف زده برد؛ شاید هم به دنیایی که در آن مغزها داخل بطری هستند.

پس موضوع مخالفت با ماشین‌ها همین است. چه منطقی باشد و چه نباشد، اهمیت زیادی ندارد. موضوع این‌جاست که چنین بحث‌هایی توسط همه‌ی افرادی که دشمن تمدن ماشینی هستند، منعکس می‌شود. متأسفانه به‌دلیل وجود همین فکرهای زنجیره‌ای «سوسیالیسم، پیشرفت، ماشینی‌شدن، روسیه، تراکتور، علم بهداشت، ماشینی‌شدن، پیشرفت»، که در ذهن تمام افراد وجود دارد، باعث می‌شود تا همین آدم‌ها با سوسیالیسم مخالفت کنند. کسانی که از سیستم حرارت مرکزی و از لوله‌کشی‌های گاز متنفرند، همان کسانی هستند که وقتی شما درمورد سوسیالیسم حرف می‌زنید، زیر لب چیزی درمورد «کندوی زنبور عسل» می‌گویند و با حالتی پردرد از شما دور می‌شوند. تا آن‌جا که مشاهده‌های من نشان می‌دهند، تعداد کمی از سوسیالیست‌ها می‌دانند چرا این‌گونه است. یکی از سوسیالیست‌های

پرحرف را به گوشه‌ای ببرید و چیزهایی را که من در این بخش گفته‌ام به او بگویید و ببینید که چه پاسخی از او خواهید گرفت. چند جواب خواهید شنید که من با همه‌ی آن‌ها آشنا و درحقیقت آن‌ها را حفظ هستم.

در ابتدا او به شما خواهد گفت که «عقب‌گرد» غیرممکن است (یا «عقب‌گرد از پیشرفت» غیرممکن است؛ انگار پیشرفت‌های ماشینی در طول تاریخ بشریت چندین بار با زور و خشونت متوقف نشده‌اند!) و بعد شما را متهم می‌کند که افکار قرون وسطایی دارید و بعد شروع می‌کند به پرحرفی درمورد وحشت‌های قرون وسطی، جذام، تفتیش عقاید مذهبی از طرف کلیساها و غیره. درواقع بیشترین حمله‌ها به قرون وسطی به‌طور عمومی توسط مدافعان مدرنیته صورت می‌گیرد؛ زیرا حیل‌های اصلی آن‌ها به‌تصویرکشیدن یک انسان مدرن است با همان حالت نازک‌نارنجی و راحت‌طلبش؛ اما دقت کنید که در هر حال این نمی‌تواند یک پاسخ باشد؛ زیرا عدم علاقه نسبت به آینده‌ی مکانیزه به‌معنی کوچک‌ترین بازگشتی به هیچ قسمتی از زمان گذشته نیست. دی. اچ. لارنس که از قرون وسطاییان باهوش‌تر است، تصمیم گرفت قوم اتروسکان(۱۴۱) را به شکلی ایده‌آل مطرح کند؛ قومی را که ما بسیار کم می‌شناسیم؛ اما به‌هیچ‌وجه نیازی نیست از اتروسکان‌ها، پلاسجیان(۱۴۲)‌ها و یا آرتک(۱۴۳)‌ها و یا سومری(۱۴۴)‌ها یا هر قوم نابودشده‌ی دیگر، تصویری ایده‌آل ارائه کنیم. وقتی کسی، تمدنی مطلوب را به تصویر می‌کشد، فقط می‌خواهد از این تصویر، هدفش را نشان بدهد و به‌هیچ‌وجه نیازی نیست وانمود کند چنین تمدنی حتماً تا به‌حال در ظرف زمان و مکان وجود خارجی داشته است. اگر به او توضیح دهید که آرزوی شما رسیدن به زندگی ساده‌تر و مشکل‌تر به‌جای زندگی راحت و پیچیده است، یک سوسیالیست خواهد گفت که شما می‌خواهید به «زندگی در طبیعت» برگردید که معنای این عبارت برگشت به غارهای متعفن است؛ انگار میان سنگ‌های آتش‌زنه و کارخانه‌های فولاد شفیلد و یا میان قایق‌های پوستی و کشتی کوین مری(۱۴۵) هیچ ارتباطی وجود ندارد! در نهایت پاسخی خواهید شنید که نسبتاً به این نکته نزدیک‌تر است و به‌شرح زیر مطرح می‌شود: «بله چیزهایی که شما می‌گویید همه در جای خودشان درست هستند. شکی نیست اگر خودمان را محکم بار بیاوریم و بدون آسیب‌رین‌ها و سیستم حرارت مرکزی و این‌طور چیزها اموراتمان را بگذرانیم، کار بسیار درستی است؛ اما نکته این‌جاست که شما می‌بینید هیچ‌کس به‌طور جدی این قضیه را نمی‌خواهد. این به‌معنی برگشت به زندگی به‌شکل کشاورزان است؛ یعنی کار بسیار سخت و طاقت‌فرسا و هیچ شباهتی به باغبانی‌کردن به روش تفریحی و برای سرگرمی ندارد. من کار سخت را دوست ندارم، تو کار سخت را دوست نداری؛ هیچ‌کس اگر بداند که معنی کار سخت چیست، آن را دوست نخواهد داشت. شما هم فقط به این دلیل که در زندگیتان یک روز هم کار سخت نکرده‌اید می‌گویید که کار سخت را دوست دارید.» و غیره و غیره. حالا این نکته ازلحاظی درست است. می‌خواهد بگوید «ما لطیف و نازک‌نارنجی هستیم؛ به‌خاطر خدا بگذارید همین‌طور بمانیم!» که دست‌کم حرفی واقع‌گرایانه

است. همان‌طور که پیش از این گفتم، ماشین‌ها ما را در چنگال خود اسیر کرده‌اند و فرار از این چنگال بسیار دشوار است. البته این پاسخ به‌راستی یک‌جور طفره‌رفتن است؛ زیرا نمی‌تواند مشخص کند زمانی که ما می‌گوییم این را یا آن را می‌خواهیم، منظورمان چیست؟ من یک نیمه‌روشنفکر مدرن و منحنی هستم که اگر جای اول صبحم را به من ندهند و یا هر جمعه نشریه‌ی سیاستمدار جدید را نخوانم، خواهم مرد. واضح است که من «نمی‌خواهم» به سبک ساده‌تر، دشوارتر و احتمالاً به شکل زندگی کشاورزها، زندگی کنم. «نمی‌خواهم» مشروب‌خوردن را ترک کنم، قرض‌هایم را بپردازم، به اندازه‌ی کافی نرمش کنم و یا نسبت به زخم وفادار باشم و غیره و غیره. اما از دیدگاهی پایدارتر، من تمدنی را می‌خواهم که در آن «پیشرفت» به معنی امن‌ساختن جهان برای مردان چاق کوچک نباشد. مطالبی را که بیان کردم به‌طور عملی تنها بحث‌هایی بودند که از طرف سوسیالیست‌های منتظر و کتاب‌خوانده عنوان می‌شدند. آن‌ها این بحث‌ها را زمانی عنوان می‌کردند که من سعی می‌کردم برایشان توضیح دهم که چگونه دارند طرفداران احتمالی‌شان را از خود می‌رانند. البته هنوز هم این بحث قدیمی وجود دارد که در هر حال سوسیالیسم از راه خواهد رسید، چه مردم آن را دوست داشته باشند و چه نداشته باشند که دلیل آن «الزام تاریخی» است اما این «الزام تاریخی» یا اعتقاد به آن، نتوانست هیتلر را زنده نگه دارد.

در ضمن آدم‌هایی اندیشمند با سلیقه‌ی چپ‌گرا اما با سرشت و طبیعتی راست‌گرا هم وجود دارند که کنار دروازه‌ی اردوی سوسیالیست‌ها، مردد و منتظرند. بی‌شک آن‌ها می‌دانند که باید یک سوسیالیست باشند؛ اما در وهله‌ی اول کندی سوسیالیست‌ها و سپس سستی نظرهای سوسیالیست‌ها را می‌بینند و تغییر جهت می‌دهند. ده سال قبل، حتی پنج سال قبل، آقایان اهل ادبیات، درمورد معماری قرن هجدهم کتاب می‌نوشتند؛ ولی درمورد سیاست هم مطلع بودند. اما آن شیوه‌ها امروزه سخت و منسوخ شده‌اند. حالا زمان در حال تغییر است، مطالب واضح و روشن‌تر شده‌اند و این عقیده که هیچ‌چیز تغییر نخواهد کرد (به‌طور مثال این که سود سهام شما همیشه برقرار است) دیگر خیلی شایع و متداول نیست. دیواری که آقایان اهل ادبیات روی آن نشسته‌اند و زمانی برای آن‌ها مانند یک نازبالش مخمل بود، حالا دارد به شکلی طاقت‌فرسا نشیمنگاه آن‌ها را نیشگون می‌گیرد و این اذیت آن‌قدر رو به افزایش است که آن‌ها می‌خواهند خودشان را از یک طرف دیوار پایین بیندازند. جالب است توجه کنیم که سال‌ها پیش چند نفر از نویسندگان پیشروی ما طرفدار شعار هنر برای هنر بودند و حتی شرکت در یک انتخابات عمومی را کاری مبتذل و عامیانه می‌دانستند، حالا دارای دیدگاه سیاسی شده‌اند و این در حالی است که بیشتر نویسندگان جوان‌تر یا دست‌کم آن‌هایی که کارشان فقط لودگی نیست، از ابتدای کارشان «اهل سیاست» بوده‌اند. به نظر من وقتی که آن نیشگونی که گفتم شروع می‌شود، خطر بسیار بزرگی وجود دارد و آن خطر انحراف جنبش اصلی نخبگان و متفکران به سمت فاشیسم است. پیش‌بینی این که این نیشگون چه زمانی خواهد بود، مشکل است؛ شاید زمان آن بستگی به وقایع

اروپا دارد، اما شاید هم در طول مدت دوسال یا حتی یک سال به آن لحظه‌ی موعود برسیم. آن لحظه همین‌طور لحظه‌ای خواهد بود که هرکس با هر اندیشه و تمایلی با تمام وجودش، خواهد دانست باید طرفدار سوسیالیسم باشد؛ اما ممکن است به‌طور لزوم به‌خاطر موافقت خودش به این مرحله نرسیده باشد و مسایلی قدیمی هم در سر راه او مؤثر بوده باشند. او باید با روش‌هایی که مطابق با نقطه‌نظرهایش باشد ترغیب شود. سوسیالیست‌ها نمی‌توانند فرصت بیشتری را صرف موعظه برای کسانی که از سوسیالیسم برگشته‌اند، کنند. کار آن‌ها در حال حاضر، ساختن افراد سوسیالیست با سرعت هرچه تمام‌تر است که البته به‌جای این‌کار بیشتر دارند افرادی فاشیست می‌سازند.

زمانی که من در مورد فاشیسم در انگلستان حرف می‌زنم، منظور من به‌طور لزوم، مُزلی (۱۴۶) و طرفداران او نیستند. فاشیسم در انگلستان به شکلی ملایم و زیرکانه خواهد بود (احتمال دارد در ابتدا اصلاً نام آن فاشیسم نباشد). شک دارم که گیلبرت (۱۴۷) و سولیوان، به‌عنوان سواره‌نظام‌های مُزلی برای بیشتر مردم انگلیس، از یک جوک فراتر باشند. اگرچه حتی مُزلی هم تماشای کارهایی را تحمل می‌کند که برای یک سیاستمدار رو به پیشرفت در ابتدای کارش بهتر است که چنین چیزهایی را خیلی جدی نگیرد (مثل هیتلر و ناپلئون سوم). اما چیزی را که من در این لحظه به آن فکر می‌کنم، ذهنیات فاشیستی هستند که بدون شک در میان مردمی که باید بهتر بفهمند در حال پیدا کردن زمینه‌ی بیشتری است. فاشیسم در میان نخبگان نوعی تصویر منعکس در آینه است؛ البته نه تصویر واقعی سوسیالیسم؛ بلکه تصویر یک تقلید مسخره و هجو؛ اما پذیرفتنی از سوسیالیسم است و باعث تصمیم‌هایی می‌شود که ضد کارهای سوسیالیست‌های افسانه‌ای است. اگر شما سوسیالیسم را به طرزی بد و گمراه‌کننده به تصویر بکشید — اگر باعث شوید مردم تصور کنند که سوسیالیسم معنایی به‌جز از بین بردن تمدن اروپایی به دستور مارکسیست‌های منفور و خودپسند ندارد — در این‌صورت شما دارید نخبگان را به سمت فاشیسم هدایت می‌کنید. شما او را به شکلی می‌ترسانید که حالتی تدافعی و خشمگین به‌خود می‌گیرد و در این حالت، به‌راحتی از شنیدن هر مطلبی در مورد سوسیالیسم امتناع می‌کند. چنین عقیده‌هایی را به شکلی کاملاً واضح می‌توان در نویسندگانی مثل پوند (۱۴۸)، وینهام لویز (۱۴۹)، روی کمپل (۱۵۰) و غیره تشخیص داد. در بیشتر نویسندگان رومن کاتولیک و بسیاری از اعضای «داگلاس کردیت» و بعضی رمان‌نویس‌های معروف و حتی اگر نگاهی اساسی داشته باشید، در میان محافظه‌کاران ارشد و ممتازی هم‌چون الیوت و پیروان بی‌شمار او هم می‌توان همین را دید. اگر می‌خواهید نشانه‌هایی درست از رشد احساس‌های فاشیستی در انگلستان را ببینید، به نامه‌های بی‌شماری که در طی جنگ حبشه در روزنامه‌ها چاپ شدند و کارهای ایتالیا را مورد تأیید قرار می‌دادند، نگاهی بیندازید و هم‌چنین فریادهای شادی و خوشحالی کاتولیک‌ها و منبرنشینان کلیساها برای گسترش فاشیست در اسپانیا (مراجعه کنید به دیلی میل هفته آگوست سال ۱۹۳۶).

برای مقابله با فاشیسم ابتدا باید آن را شناخت و یکی از مواردی که باید دانست، این است که بپذیریم فاشیسم ضمن این که پلیدی‌های زیادی دارد، بعضی نقطه‌های خوب هم دارد. البته فاشیسم در عمل، فقط یک حکومت استبدادی مفتضح است و طریقه‌ی به‌دست‌آوردن قدرت و حفظ قدرت در آن به‌شکلی است که حتی طرفداران سرسخت آن هم سعی می‌کنند در این مورد حرفی نزنند؛ ولی حس اساسی فاشیسم، یعنی همان حسی که مردم را به اردوگاه فاشیسم می‌کشاند، حسی است که خیلی هم قابل تحقیر و پست نیست. همیشه هم این‌طور نیست که مثل هفته‌نامه‌ی ستردی ریویو (۱۵۱) دیگران را به سمت وحشتی پرسروصدا از شیطان‌های بلشویک، سوق دهیم. هرکس با این جنبش آشنایی بیشتری داشته باشد، می‌داند که فاشیست‌های عادی، بیشتر انسان‌هایی کاملاً خوش‌نیت هستند که به‌راستی نگران بهترشدن وضعیت و مسایلی مثل بیکاری هستند؛ اما از این قضیه هم مهم‌تر این واقعیت است که فاشیسم قدرتش را هم از محافظه‌کاران خوب و هم از محافظه‌کاران بد می‌گیرد. فاشیسم برای هر کسی که نسبت به سنت‌ها و نظم و انضباط حسی دارد، جذابیتی از قبل آماده دارد. شاید مردمی که چشم و گوششان پر است از تبلیغات بی‌فایده‌ی سوسیالیست‌ها، به‌راحتی فاشیسم را به‌عنوان آخرین خط دفاعی از تمام چیزهای خوب تمدن اروپا بدانند. حتی بدترین گردن‌کلفت‌های فاشیست هم که در یک دستشان چماق لاستیکی و در دست دیگرشان بطری روغن کرچک است، خودشان را به‌طور لزوم گردن‌کلفت نمی‌دانند؛ بلکه به احتمال زیاد خودشان را مانند رولند (۱۵۲) می‌دانند که از جامعه‌ی مسیحیت در مقابل اجنبی‌ها و وحشی‌ها دفاع می‌کند. باید بپذیریم در هر جایی که فاشیسم درحال پیشرفت است، درواقع به‌خاطر اشتباه‌های خود سوسیالیست‌هاست. قسمتی از این اشتباه مربوط به تاکتیک غلط کمونیست‌ها و خراب‌کردن کلمه‌ی دموکراسی است؛ مثل این است که روی شاخه‌ی درختی نشسته باشی و آن شاخه را از بیخ ببری. سوسیالیست‌ها هرگز به‌طور واضح و مشخص اثبات نکرده‌اند که هدف‌های سوسیالیسم، عدالت و آزادی است. آن‌ها تمام توجهشان را به مسایل اقتصادی معطوف کرده‌اند؛ انگار این‌طور فرض کرده‌اند که انسان روحی ندارد. آن‌ها چه به شکل صریح و آشکار و چه به‌طور ضمنی، هدفشان را رسیدن به مدینه‌ی فاضله‌ای مادی قرار داده‌اند. درنتیجه فاشیسم توانسته با هر غریزه‌ای که در تقابل با فلسفه‌ی لذت‌بردن از لذت‌های دنیا و با مفهوم کم‌ارزش «پیشرفت» است، بازی کند. فاشیسم توانسته خود را به‌عنوان حافظ سنت‌های اروپایی مطرح کند و برای عقیده‌های مسیحی، میهن‌پرستی و قدرت‌های نظامی، مفید باشد. اگر فاشیسم را با جمله‌هایی مثل «سادیسیم توده‌ها» یا جمله‌های ساده‌ای مثل این، معرفی کنیم، کاری بسیار بیهوده است. اگر بخواهید این‌طور وانمود کنید که فاشیسم مثل پرنده‌ای است که در اثر خستگی از مسیرش خارج و نابود خواهد شد، شما فقط درحال خواب‌دیدن هستید و زمانی از این خواب بیدار می‌شوید که ضربه‌ای با چماق لاستیکی بر شما فرود آید. تنها راه ممکن این است که فاشیسم را به‌طور دقیق از هر جهت بررسی کنیم، چیزی را که باید راجع به آن بگوییم، بفهمیم و برای جهانیان آشکار کنیم که تمام چیزهای خوبی که در فاشیسم وجود دارد، بی‌شک در سوسیالیسم هم وجود دارد.

وضعیت در حال حاضر، بسیار بد است. حتی اگر بلاهای بدتری هم به سر ما نیاید، شرایطی را که در بخش‌های اول این کتاب تشریح کردم، تحت شرایط سیستم اقتصادی کنونی بهتر نخواهد شد؛ اما مسأله‌ای که حادث‌تر است، خطر تسلط فاشیست‌ها در اروپاست. مگر این‌که اصول سوسیالیسم به‌شکلی مؤثر، در وسعتی فراوان و با سرعتی زیاد منتشر و پخش شود؛ وگرنه هیچ اطمینانی نیست که هرگز بتوان فاشیسم را از بین برد؛ زیرا سوسیالیسم تنها دشمن واقعی فاشیسم است. دولت‌های کاپیتالیست-امپریالیست اگرچه خودشان هم در معرض چپاول قرار دارند؛ اما با هیچ جرم و جنایتی نمی‌جنگند، با فاشیسم هم نخواهند جنگید. حاکمان ما، آن‌هایی که این مطلب را می‌فهمند، احتمال دارد ترجیح دهند که هر اینچ مربع از امپراتوری بریتانیا را به ایتالیا، آلمان و ژاپن تقدیم کنند؛ اما سوسیالیسم به پیروزی نرسد. اگر این‌گونه درنظر بگیریم که مبنای فاشیسم، ملی‌گرایی با هیجان شدید است، به‌راحتی می‌توان به فاشیسم خندید؛ زیرا در این صورت این‌گونه به‌نظر می‌رسد که هرکدام از فاشیست‌هایی که خودشان را به‌عنوان فرد منتخب و میهن‌پرست می‌دانند، با هم درگیر خواهند شد؛ اما چنین اتفاقی رخ نمی‌دهد. امروزه فاشیسم تبدیل به یک جنبش بین‌المللی شده و این بدان معنی است که ملت‌های فاشیست نه‌تنها می‌توانند با هم در جهت هدف‌های چپ‌اولگرانه متحد شوند؛ بلکه شاید به‌طور نیم‌آگاهانه به‌سمت ایجاد یک سیستم جهانی پیش می‌روند؛ زیرا بینش دولت توتالیته و تمامیت‌خواه جای خود را به بینش دنیای توتالیته و تمامیت‌خواه می‌دهد. همان‌طور که پیش از این هم گفتم، پیشرفت‌های ماشینی و تکنیکی باید به‌سمت سیستم اقتصادی مشترک برود؛ اما به این شکل هم به‌طور لزوم تساوی انسان‌ها محقق نمی‌شود؛ پس به سوسیالیسم هم نیازی نیست. در صورت همراهی با اقتصاددان‌ها، بسیار ساده می‌توان یک جامعه‌ی جهانی را تصور کرد که از لحاظ اقتصادی به یک سیستم اقتصادی واحد و مشترک رسیده است — یعنی حذف سودطلبی محض — اما باید تمام قدرت‌های سیاسی، نظامی و آموزشی در دبستان گروهی کوچک از حاکمان، بله‌قربان‌گوهای آن‌ها باشد. هدف فاشیسم همین یا چیزی شبیه این است؛ که البته این حکومت و این دنیا، حکومت و دنیای برده‌داری خواهد بود. شاید چنین جامعه‌ای، جامعه‌ای پایدار باشد؛ باید دید با درنظرگرفتن ثروت بسیار زیاد موجود در دنیا، اگر این ثروت به‌طور علمی به‌کار گرفته شود، شاید بتوان به برده‌ها غذا داد و آن‌ها را راضی کرد. شاید نزدیک‌ترین تشبیه برای چنین جهانی، دنیایی از خرگوش‌هاست که توسط سمورها اداره می‌شود و ما باید بر ضد همین کارهای وحشیانه که ممکن است صورت بگیرد، متحد شویم.

تنها چیزی که می‌تواند ما را متحد کند، اصول زیربنایی سوسیالیسم است؛ یعنی عدالت و آزادی. اما نمی‌توان به‌شدت این دو را اصول «زیربنایی» نامید. آن‌ها تقریباً به‌طور کامل فراموش شده‌اند. این اصول در زیر لایه‌های فراوان نظریه‌های ایرادگیرانه، درگیری‌های حزبی و «پیشرفت‌طلبی» نصفه و نیمه‌مدفون شده‌اند؛ درست مثل الماسی که در زیرکوهی از کود حیوانی مدفون شده است. کار سوسیالیسم این است که دوباره این الماس را بیرون بکشد. عدالت و

آزادی! این دو کلمه باید مانند یک شیپور در تمام دنیا، طنین‌انداز شود. مدت زمان زیادی، به‌خصوص طی ده‌سال گذشته، فقط صدای شیطان شنیده شد. ما به مرحله‌ای رسیده‌ایم که «سوسیالیسم» از یک طرف، بعضی تصویری از هواپیماها، تراکتورها و کارخانه‌های عظیم و پرزرق و برق ساخته‌شده از شیشه و بتون و از طرف دیگر، تصویری از انسان‌های گیاهخوار با ریش‌های پژمرده و کمیسرهای بلشویک (که نیمه‌گانگستر و نیمه‌گرافون هستند) و خانم‌های با حرارت و صندل‌پوش، مارکسیست‌هایی که کلمات چندهجایی را می‌جویند، عضوهای فراری فرقه‌ی کویکر، متعصبان نسبت به کنترل زاد و ولد و کسانی که از پلکان پستی حزب کارگر سینه‌خیز بالا و پایین می‌روند. سوسیالیسم، دست‌کم در انگلستان دیگر بویی از انقلاب یا براندازی حاکمان ستمگر را از خود متصاعد نمی‌کند. بویی که از سوسیالیسم به مشام می‌رسد، بوی حقارت، بوی ماشین‌پرستی و مکتب تفکری احمقانه‌ی روسیه است؛ مگر این‌که این بوها را به‌سرعت از بین ببریم؛ وگرنه فاشیسم ممکن است پیروز شود.

و درنهایت آیا کاری هست که در این مورد از دست کسی بریاید؟

در بخش اول این کتاب با ارایه‌ی چند نمونه اطلاعات ضمنی، آشفته‌بازاری را که در آن هستیم، نمایش دادم. در قسمت دوم، تلاش کردم توضیح دهم چرا بسیاری از آدم‌های عادی و آبرومند، تنها راه علاج را که نامش سوسیالیسم است نمی‌پذیرند. به‌طور قطع مهم‌ترین نیاز چند سال آینده، جذب همین مردم است؛ قبل از این‌که فاشیسم برگ برنده‌ای را رو کند. نمی‌خواهم در این‌جا قضیه‌ی حزب‌ها و یا مصالح سیاسی را پیش بکشم. مهم‌تر از هر برچسب حزبی، نشر نظریه‌ی سوسیالیسم به‌شکلی مؤثر است (اگرچه بدون شک، تهدیدی که از جانب فاشیسم وجود دارد، خودش جبهه‌ای را به‌وجود آورده است). مردم باید آماده باشند تا مثل سوسیالیست‌ها رفتار کنند. به‌نظر من، افراد بی‌شماری هستند که بدون این‌که آگاه باشند، دلشان برای هدف‌های زیربنایی سوسیالیسم می‌سوزد و اگر بتوان کلامی پیدا کرد تا آن‌ها را به حرکت درآورد، بدون کوشش زیادی می‌توانیم آن‌ها را جذب کنیم. هرکسی که معنی فقر را بداند، هرکسی که از ظلم و جنگ متنفر است، به‌طور بالقوه در جبهه‌ی سوسیالیسم است. بنابراین کار من در این‌جا بیان — به‌طور ضروری به شکلی بسیار عام — این است که چگونه می‌توان میان سوسیالیسم و دشمنان باهوش‌ترش، صلح و آشتی برقرار کرد.

ابتدا درمورد دشمنان سوسیالیسم؛ منظورم همه‌ی آن‌هایی است که دریافته‌اند سیستم سرمایه‌داری، سیستمی شیطانی است؛ اما وقتی نام سوسیالیسم برده می‌شود، حالت تهوع و مشمئز شدن برایشان پیش می‌آید. همان‌طور که اشاره کردم، این حالت دو دلیل اساسی دارد. یکی از این دلایل، حقارت و پستی شخصی بسیاری از سوسیالیست‌هاست و دلیل دیگر این واقعیت است که سوسیالیسم بیشتر با مفهوم مزخرف پیشرفت همراه می‌شود که برای هر کسی که نسبت به سنت‌ها و اصول، احساسی داشته باشد، ایجاد نوعی مقاومت و شورش در برابر سوسیالیسم می‌کند. بیایید ابتدا نکته‌ی دوم را در نظر بگیریم.

عدم تمایل نسبت به «پیشرفت» و تمدن ماشینی که در میان مردم با احساس امری متداول است، فقط به‌عنوان یک برداشت ذهنی قابل دفاع است؛ اما نمی‌توان از آن برای مخالفت با سوسیالیسم استفاده کرد؛ زیرا گزینه‌ای را به‌عنوان پیش‌فرض مطرح می‌کند که وجود ندارد. وقتی شما می‌گویید «من با مکانیزه‌شدن و استانداردسازی مخالفم؛ پس با سوسیالیسم مخالفم» اثر حرف شما این است: «من بدون ماشین‌ها آزاد هستم که هر کاری را انجام بدهم.» که البته این سخن به تمامی بی‌معنا است. ما همه به ماشین‌ها وابسته هستیم و اگر روزی کار ماشین‌ها متوقف شود بیشتر ما خواهیم مُرد. ممکن است شما از تمدن ماشینی متنفر

باشید و احتمال دارد حق با شما باشد؛ اما در حال حاضر مسأله‌ی پذیرفتن یا نپذیرفتن تمدن ماشینی نیست. تمدن ماشینی به وجود آمده و ما فقط می‌توانیم از درون این تمدن، آن را مورد انتقاد قرار دهیم؛ زیرا ما هم درون این تمدن هستیم. فقط احمق‌های رمانتیک هستند که متملقانه ادعا می‌کنند که از این تمدن فرار کرده‌اند. کسانی مثل آقایان اهل ادبیات ساکن در کلبه‌های سلطنتی که حمام آن‌ها با حروف «h» و «c» مشخص شده و یا آدم‌هایی که به جنگل می‌روند تا زندگی «ابتدایی» داشته باشند و با خود یک تفنگ مانلیچر و چهارواگن پر از غذاهای کنسرو شده می‌برند و تقریباً می‌توان مطمئن بود که تمدن ماشینی، باز هم به پیروزی‌هایش ادامه خواهد داد. هیچ دلیلی وجود ندارد فکر کنیم این تمدن باعث نابودی خودش و یا از مسیرش خارج می‌شود. مدتی در گذشته این‌طور رسم شده بود که بگوییم جنگ در حال «تخریب تمدن» به‌طور کامل است؛ اما با این‌که جنگ تمام‌عیار بعدی بی‌شک آن‌قدر ترسناک خواهد بود که باعث خواهد شد همه‌ی جنگ‌های قبلی در مقایسه با آن فقط شبیه یک شوخی باشند؛ اما به هیچ‌وجه به‌نظر نمی‌رسد بتواند پیشرفت‌های ماشینی را متوقف کند. این درست است که کشوری بسیار آسیب‌پذیر مانند انگلستان و شاید هم تمام کشورهای اروپای غربی را بتوان با چند هزار بمب که در جای مناسبی ریخته شوند، به سمت نابودی و هرج و مرج برد؛ اما نمی‌توان تصور کرد که در حال حاضر هیچ جنگی بتواند همزمان صنعتی‌شدن را در همه‌ی کشورها از بین ببرد. ما شاید به این نتیجه برسیم که به طریقه‌ای ساده‌تر، آزادانه‌تر و با ماشین‌های کمتر به زندگی؛ اگرچه مورد دلخواه‌مان باشد برگردیم؛ اما چنین اتفاقی رخ نخواهد داد. این مسأله قبول یک سرنوشت اجباری نیست؛ بلکه پذیرفتن واقعیت‌هاست. این بی‌معنی است که چون ما با تمدن ماشینی مخالفیم با سوسیالیسم هم مخالف باشیم؛ زیرا تمدن ماشین حالا در کنار ماست. قضیه، انتخاب میان یک دنیای انسانی و یک دنیای غیرانسانی نیست؛ قضیه انتخابی راحت میان سوسیالیسم و فاشیسم است که در بهترین حالت، سوسیالیسم با نکته‌های مثبتش را انتخاب خواهیم کرد.

پس کار یک انسان متفکر مخالفت با سوسیالیسم نیست؛ بلکه فکر و تلاش برای انسانی‌کردن آن است. وقتی سوسیالیسم در حال استقرار باشد، آن‌هایی که از دریچه‌ی «پیشرفت» و بیکارانه به آن نگاه می‌کنند، احتمال دارد مقاومت کنند؛ درواقع کار اصلی آن‌ها همین است. آن‌ها باید در دنیای ماشینی به شکل مخالفینی همیشگی وجود داشته باشند و البته این بدان معنی نیست که آن‌ها در صدد جلوگیری از ادامه‌ی راه سوسیالیسم و یا خائنین باشند. حالا حرف من در مورد آینده است. در حال حاضر تنها راه ممکن برای هر انسان درستکار، چه محافظه‌کار، چه آنارشیکست، این است که برای برقراری سوسیالیسم تلاش کند. هیچ چیز دیگری نمی‌تواند ما را از بدبختی‌های کنونی و یا کابوس آینده نجات دهد. در حال حاضر، مخالفت با سوسیالیسم آن هم در زمانی که بیست میلیون نفر انگلیسی غذای کافی برای خوردن ندارند و فاشیسم نیمی از اروپا را تصرف کرده، خودکشی است. درست مثل این است که موقع ورود آلمان‌ها به خاک کشور، خودمان

هم، یک جنگ داخلی را در داخل شروع کنیم.

بنابراین مهم‌ترین مطلب این است که از این پیش‌داوری ناشی از عصبانیت صرف که درباره‌ی سوسیالیسم صورت می‌گیرد و هیچ مبنای جدی و درستی ندارد، جلوگیری کنیم. همان‌طور که پیش از این هم گفتم، بسیاری از آدم‌ها از خود سوسیالیسم مشمئز نشده‌اند؛ بلکه از سوسیالیست‌ها مشمئز و متنفر شده‌اند. سوسیالیسم به شکلی که حالا ارایه شده، از لحاظ ظاهری بسیار غیرجذاب است؛ زیرا به شکل بازیچه‌ای در دست انسان‌های پست، ایده‌پردازان، بلشویک‌های مرفه و افرادی از این دست، درآمده است. اما خوب است به یاد داشته باشیم که دلیل این قضایا این است که بعضی انسان‌های پست، نظریه‌پردازان و غیره، اجازه پیدا کرده‌اند تا زودتر از ما وارد سوسیالیسم شوند. اگر این جنبش توسط مغزهای بهتر و انسان‌های وارسته‌تری پذیرفته می‌شود، انسان‌هایی که مخالفت برانگیزند، بر آن حکمفرما و چیره نمی‌شدند. در حال حاضر باید چنین آدم‌هایی را نادیده گرفت؛ زیرا هنگامی که جنبش انسانی شود، آن‌ها بسیار کوچک‌تر از حالا خواهند بود. در ضمن آن‌ها با اصل موضوع بی‌ربطند. ما باید برای عدالت و آزادی بجنگیم و سوسیالیسم در صورتی که زواید و چیزهای بی‌معنی را از آن حذف کنیم، به معنی عدالت و آزادی خواهد بود. فقط باید اصول را به ذهنمان بسپاریم. نپذیرفتن سوسیالیسم به دلیل پست بودن بعضی از سوسیالیست‌ها همان قدر پوچ و بی‌معنی است که با قطار مسافرت نکنیم؛ چون از قیافه‌ی بلیط‌فروش بدمان می‌آید. و دوم، در مورد خود سوسیالیست‌ها؛ به خصوص سوسیالیست‌های پرحرف و مقاله‌نویس باید گفت ما در زمانی هستیم که بسیار حیاتی است تمام چپ‌گراها از هر گروهی، اختلافاتشان را کنار بگذارند و با هم متحد شوند. البته در حال حاضر هم این اتفاق در مقیاسی کوچک در حال روی دادن است. پس مسلم است که امروزه سوسیالیست‌های سخت‌گیر باید خودشان را با مردمی که آن‌ها را به طور کامل قبول ندارند، دوست و متحد کنند. به طور اصولی سوسیالیست‌ها تمایلی به انجام این کار ندارند؛ چون از این می‌ترسند که تمام جنبش سوسیالیسم تبدیل به چیزی بی‌فایده، حتی بی‌فایده‌تر از حزب کارگر مجلس بشود. به طور مثال، در حال حاضر خطر بزرگ این است جبهه‌ای که روبه‌روی فاشیسم قرار خواهد گرفت، جبهه‌ای در اصل سوسیالیست نخواهد بود؛ بلکه فقط یک مانور علیه فاشیسم آلمان و ایتالیا (و نه انگلیس) خواهد بود. بنابراین ممکن است نیاز به اتحاد در برابر فاشیسم سوسیالیست‌ها را به سمت همکاری با بدترین دشمنانشان ببرد؛ اما یک قانون وجود دارد: شما هرگز در معرض خطر پیوستن با آدم‌های نادرست قرار نمی‌گیرید؛ به شرط این که اصول و مبانی جنبش و حرکت خودتان را مدّ نظر داشته باشید؛ ولی اصول و ضروریات سوسیالیسم چه چیزهایی هستند؟ نشانه‌ی یک سوسیالیست واقعی چیست؟ به نظر من سوسیالیست واقعی کسی است که آرزویش از بین رفتن ظلم و ستم باشد؛ اما من خیال می‌کنم بیشتر مارکسیست‌های متعصب این تعریف را قبول ندارند و یا به سختی آن را قبول می‌کنند. بعضی وقت‌ها که به حرف‌های

این افراد گوش می‌دهم و یا کتاب‌هایشان را می‌خوانم، این احساس به من دست می‌دهد که برای آن‌ها تمامی جنبش سوسیالیسم چیزی بیشتر از یک کفر و ارتداد هیجان‌انگیز نیست. چیزی مثل جست‌وخیز آشفته‌وار پزشکان جادوگر با ضرب‌آهنگ طبل‌های سرخپوستی با آهنگ «فی‌فی، فو، فوم، بوی خون یک راست‌گرای منحرف به مشام می‌رسد!». به همین دلیل وقتی در میان مردم قشر کارگر هستید، خیلی راحت‌تر می‌توانید خودتان را یک سوسیالیست حس کنید. سوسیالیست متعلق به قشر کارگر، مثل کاتولیک‌های طبقه‌ی کارگر از لحاظ ایده‌پردازی ضعیف است و به‌ندرت ممکن است از دهانش حرفی بدعت‌گونه بیرون بیاید؛ اما اصل موضوع درون آن‌هاست. او درک می‌کند که واقعیت اصلی سوسیالیسم سرنگونی ظلم است. ترجمه‌ی سرود جنگ ارتش انگلیس برای او جذابیت بیشتری دارد تا مقاله‌ای راجع به ماتریالیسم دیالکتیک. در این زمان اصرار بر این مطلب که پذیرفتن سوسیالیسم به‌معنی پذیرفتن وجه فلسفی مارکسیسم به‌علاوه‌ی پرستش روسیه است، اتلاف وقت است. جنبش سوسیالیسم برای اتحاد با ماتریالیست‌های دیالکتیک زمانی ندارد؛ بلکه باید با مظلومان و بر علیه ستمگران متحد شود. شما باید مردم را جذب کنید و لیبرال‌های دورو را، که دوست دارند فاشیسم خارجی را از بین ببرند تا او بتواند بی‌سروصدا سود سهامش را دریافت کند؛ از آن مردم فریبکاری که بر علیه «فاشیسم و کمونیسم» بیانیه صادر می‌کنند مثل این‌که کسی هم با موش مخالف باشد و هم با مرگ موش. سوسیالیسم به‌معنای سرنگونی ظلم و ستم است؛ چه در داخل و چه در خارج از کشور. تا وقتی این حقیقت را مدّ نظر داشته باشید، دیگر خیلی شک نخواهید داشت که طرفداران واقعی شما چه کسانی هستند. درست مثل اختلاف‌های جزئی — تفاوت‌های عمیق فلسفی هم در مقایسه با نجات بیست میلیون نفر انگلیسی که استخوان‌هایشان از سوءتغذیه در حال فساد است، اهمیت زیادی ندارد — باید حرف درباره‌ی این اختلاف‌ها را به آینده موکول کنیم.

من فکر نمی‌کنم سوسیالیسم نیاز داشته باشد هیچ‌کدام از اصول خود را فدا کند؛ اما بی‌شک مجبور است قسمت زیادی از ظاهرش را قربانی کند. به‌طور مثال اگر بوی بیهودگی که هنوز از جنبش سوسیالیسم به مشام می‌رسد را برطرف کنیم، کمک بسیار بزرگی به این جنبش خواهد بود. ای کاش صندل‌ها و پیراهن‌های مغزیسته‌ای را روی هم انباشته و سپس می‌سوزانند و هر گیاه‌خوار یا مخالف مشروب‌های الکلی و کسانی که مسیحیت باعث مورمور آن‌ها می‌شود به خانه‌ی خودشان به شهر ولوین گاردن (۱۵۳) فرستاده شوند تا به آرامی به تمرین‌های یوگای خود بپردازند! اما متأسفانه چنین اتفاقی رخ نخواهد داد. اما چیزی که ممکن است، این است که سوسیالیست‌های باهوش‌تر، حامیان احتمالی سوسیالیسم را از راه‌های احمقانه و نامربوط، پشیمان کنند. می‌توان بسیاری از سخت‌گیری‌ها و ایرادهای فرعی را به راحتی حذف کرد. برای مثال، نظریه‌ی ناامیدکننده‌ی مارکسیست‌ها در مورد ادبیات را در نظر بگیرید. از میان چیزهای زیادی که به ذهنم می‌رسد، فقط به ذکر یک مثال بسنده می‌کنم. شاید به نظر پیش‌پاافتاده باشد؛ اما این‌طور نیست. در هفته‌نامه‌ی قدیمی کارگران ورکز

ویکلی (۱۵۴) (که یکی از اجداد دیلی ورکر است)، ستونی وجود داشت با مضمون گپ‌وگفت‌های ادبی. چند هفته این ستون از حرف‌ها و بحث‌هایی درمورد شکسپیر تشکیل می‌شد که یک خواننده‌ی ناراحت این مطلب را نوشت: «رفیق عزیز، ما دوست نداریم این‌همه درمورد نویسندگان بورژوازی مثل شکسپیر مطلب بخوانیم. نمی‌توانید مطالبی درمورد قشر کارگر چاپ کنید؟». جواب سردبیر ساده بود: «اگر به کتاب سرمایه (۱۵۵) نوشته‌ی مارکس مراجعه کنید، خواهید دید که بارها از شکسپیر نامبرده شده است.» خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که همین پاسخ سردبیر برای ساکت‌کردن خواننده‌ی معترض، کافی بود. چون شکسپیر مورد عنایت مارکس قرار گرفته، پس انسان قابل احترامی است. این ذهنیت است که مردم عادی و بااحساس را از جنبش سوسیالیسم دور می‌کند. نیازی نیست به شکسپیر اهمیتی بدهید که با چنین چیزی مواجه شوید. مسأله‌ی دیگر، زبان مخصوص وحشتناکی است که تقریباً تمامی سوسیالیست‌ها فکر می‌کنند باید به‌طور لزوم آن را به‌کار گیرند. وقتی یک انسان معمولی جمله‌هایی مثل «ایدئولوژی بورژوازی» و «اتحاد کارگران» و «سلب مالکیت از سلب مالکیت‌کنندگان» را می‌شنود، چیزی از آن‌ها الهام نمی‌گیرد؛ بلکه فقط حالش از آن‌ها به‌هم می‌خورد. حتی کلمه‌ی ساده‌ی «رفیق» هم نقش کثیف خودش را در جهت کمی بی‌اعتبارکردن جنبش سوسیالیسم، ایفا کرد. چه بسیار پیش آمده که یک انسان مردد در حاشیه یک جلسه‌ی عمومی نشسته و سوسیالیست‌های آگاه را دیده که با وظیفه‌شناسی تمام، یکدیگر را «رفیق» خطاب می‌کنند؛ اما بعد از جلسه بی‌درنگ و با بی‌خیالی تمام به نزدیک‌ترین مشروب‌فروشی می‌روند! و این غریزه صحیح است؛ چون چرا باید انسان برچسب مسخره‌ای به خودش بچسباند که حتی بعد از مدت زیادی تمرین هم نتواند بدون شرمندگی آن را بپذیرد؟ اگر پرسشگران درمورد سوسیالیسم با این ذهنیت رها شوند که سوسیالیست بودن به معنی پوشیدن صندل و گفتن حرف‌های چرند و پرند درمورد ماتریالیسم دیالکتیک است، کار مهلکی است. شما باید این مطلب را به‌روشنی نشان دهید که در جنبش سوسیالیسم برای انسان‌ها و انسان‌نبودن فضای خوبی مهیاست؛ وگرنه بازی را باخت‌ه‌اید.

و این باعث مشکل بزرگ دیگری می‌شود. منظورم قضیه‌ی قشرها و طبقه‌ها است که چون از لحاظ موقعیت اقتصادی با هم تفاوت دارند، باید واقع‌بینانه‌تر از امروز با آن‌ها مواجهه و برخورد شود.

من سه بخش کتاب را به بحث درمورد مشکلات قشربندی و طبقه‌بندی اختصاص دادم. به‌نظرم واقعیت اساسی که مشخص شده، این است که اگرچه عمر مفید سیستم طبقاتی انگلستان تمام شده؛ اما علامتی از زوال و نابودی از خود نشان نمی‌دهد. اگر مانند مارکسیست‌های متعصب، موقعیت اجتماعی انسان‌ها را تنها براساس درآمدشان تعیین کنیم، قضیه بسیار گیج‌کننده‌تر هم می‌شود (مثل کتاب سرنوشت طبقه‌ی متوسط (۱۵۶) نوشته‌ی آقای الک براون (۱۵۷)). بی‌شک از لحاظ اقتصادی فقط دو قشر وجود دارد: ثروتمندان و فقرا. اما از لحاظ اجتماعی، انواع و اقسام قشرها با رفتارها و سنت‌هایی که از کودکی آموخته‌اند که نه‌تنها با هم

بسیار متفاوت است؛ بلکه نکته‌ی اساسی این است که این رفتارها را از بدو تولد تا مرگ، یا خود دارند. به همین دلیل در هر قشر جامعه می‌توانید آدم‌های غیرعادی را پیدا کنید. نویسندگانی مانند «ولز» و «بنت» را می‌بینید که بسیار هم ثروتمند شده‌اند؛ اما تعصب‌های مخالفانه متعلق به قشر متوسط رو به پایین جامعه را در خود حفظ کرده‌اند. شما میلیونرهایی را پیدا می‌کنید که نمی‌توانند حرف «اچ» را تلفظ کنند. شما مغازه‌دارانی خرده‌پا را می‌بینید که درآمدشان بسیار کمتر از یک بتا است؛ اما از لحاظ اجتماعی، خودشان را در طبقه‌ی بالاتری نسبت به بتاها می‌دانند (و تصور عمومی نیز همین است). شما پسر بچه‌های مدرسه‌های شبانه‌روزی را می‌بینید که حالا حاکمان استان‌های هندوستان هستند و کسانی را که در مدرسه‌های عمومی درس خوانده‌اند را می‌بینید که فروشنده‌ی جاروبرقی شده‌اند. اگر قشر بندی اجتماعی به‌طور دقیق با وضعیت اقتصادی مربوط باشد، کسی که در یک مدرسه‌ی عمومی درس خوانده باید در روزی که آموزشش به زیر دویست لیره در سال برسد، به لهجه‌ی لندنی حرف بزند؛ اما آیا این کار را می‌کند؟ برعکس، او در چنین شرایطی بی‌درنگ بیست برابر قبل تبدیل می‌شود به کسی که در یک مدرسه‌ی عمومی درس خوانده است. او خودش را با کراوات مدرسه‌ی قدیمی‌اش مرتبط می‌کند، انگار در حال اتصال به خط زندگی است و حتی میلیونرهایی که حرف «اچ» را نمی‌توانند تلفظ کنند، اگرچه بعضی وقت‌ها به سراغ معلم‌های سخنوری می‌روند تا لهجه‌ای به‌خوبی لهجه‌ی «بی.بی.سی» یاد بگیرند؛ اما به‌ندرت موفق می‌شوند که هویت واقعی خود را آنطور که دوست دارند، پنهان کنند. درحقیقت کار بسیار دشواری است که از لحاظ فرهنگی از قشری که در آن متولد شده‌ایم، فرار کنیم.

وقتی در جامعه موفقیت و کامیابی کاهش پیدا می‌کند، ناهنجاری‌های اجتماعی رواج پیدا می‌کنند. تعداد میلیونره‌های بی‌سواد بیشتر نمی‌شود؛ اما تعداد فارغ‌التحصیلان مدرسه‌های عمومی که کارشان فروش جاروبرقی است و صاحبان مغازه‌های کوچک که به اردوهای کار پناه می‌برند، بیشتر و بیشتر می‌شود. بخش عظیمی از قشر متوسط به‌تدریج رو به زندگی کارگری می‌آورند؛ اما مسأله‌ی مهم این است که نسل اول آن‌ها به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند خودش را با چشم‌انداز و ویژگی‌های زندگی کارگری وفق بدهد. به‌طور مثال، خود من که تربیتی بورژوایی اما درآمدی در حد قشر کارگر دارم. من متعلق به کدام قشرم؟ از لحاظ اقتصادی من متعلق به قشر کارگر هستم؛ اما برایم تقریباً غیرممکن است که خودم را متعلق به قشری به‌جز بورژوا بدانم. حالا اگر فرض کنیم من می‌خواهم جانب یکی از قشرها را بگیرم باید طرفدار کدام قشر باشم؟ قشر بالای جامعه که می‌خواهد مرا نابود کند یا قشر کارگر که رفتار و باورهایشان با من همخوانی ندارد؟ احتمال دارد درمورد هر مسأله‌ی مهمی جانب قشر کارگر را بگیرم؛ اما درمورد ده‌ها یا صدها هزار نفری که موقعیت من را دارند، چه می‌توان گفت؟ و هم‌چنین درمورد طبقه‌ی پرجمعیت‌تری که به میلیون‌ها نفر می‌رسند — مثل کارمندان و مستخدمان — که سنت‌هایشان کمتر شبیه طبقه‌ی متوسط است؛ اما به یقین اگر آن‌ها را کارگر بنامیم خوشحال نمی‌شوند؟ همه‌ی این افراد با قشر کارگر، علاقه‌ها و دشمنان مشترکی دارند. همه‌ی آن‌ها توسط یک سیستم مورد ستم و چپاول

قرار می‌گیرند؛ اما چه تعداد از آن‌ها این موضوع را تشخیص می‌دهند؟ به هنگام سختی و فشار تقریباً همه‌ی آن‌ها در کنار کسانی قرار می‌گیرند که به آن‌ها ظلم می‌کنند و مقابل کسانی می‌ایستند که باید با آن‌ها متحد شوند. به‌سادگی می‌توان تصور کرد که یک فرد از طبقه‌ی متوسط به اعماق فقر سقوط کرده؛ اما هنوز عقیده‌های تلخ ضدکارگری دارد و درواقع آماده برای ورود به حزب فاشیسم است.

مسئله جنبش سوسیالیست باید قبل از این‌که خیلی دیر شود، قشر متوسط تحت استثمار را به‌خود جذب کند. از آن مهم‌تر، باید کارمندان اداره‌ها را جذب کند که بسیار هم پرتعداد هستند و اگر می‌دانستند چگونه با هم متحد شوند، می‌توانستند بسیار قدرتمند باشند و تاکنون سوسیالیسم موفق به انجام این کار نشده است. آخرین کسی را که می‌توان امید داشت عقیده‌های انقلابی در او دید، فروشنده‌های مغازه‌ها و یا فروشندگان سیار هستند. چرا؟ به‌نظر من چون زبان مخصوص کارگران را در تبلیغات سوسیالیست‌ها بسیار آمیخته می‌بینیم. کم‌وبیش برای نماینداری جنگ طبقاتی، تصویر یک «کارگر» را به‌شکل انسانی عضلانی اما لگدمال شده، با روپوشی روغنی و یک «سرمایه‌دار» را به شکل انسانی چاق و بدجنس با کلاه و کت پوست خز، نشان می‌دهند. از لحاظ مفهومی این‌طور فرض می‌شود که نوع دیگری از انسان میان این دو وجود ندارد؛ اما واقعیت این است که در کشوری مثل انگلستان، یک چهارم جمعیت بین این دو نفر قرار دارند. اگر شما بخواهید مسأله‌ی «دیکتاتوری کارگری» را بررسی کنید، یکی از اقدام‌های اساسی این است که توضیح دهیم کارگران چه کسانی هستند. اما از آن‌جا که گرایش سوسیالیست‌ها بر این بوده تا کارگران یدی (دستی) را قشر کارگر بدانند، این قضیه هرگز به‌اندازه‌ی کافی روشن نشده است. چه تعداد فروشنده و پادوی مغازه‌ی بیچاره وجود دارد که از بعضی جهت‌ها بیچاره‌تر از معدنکاری هستند که خود را کارگر می‌نامند؟ از نظر بعضی‌ها، کارگر یعنی کسی که پیراهن‌شان یقه ندارد. به‌همین خاطر وقتی می‌خواهید آن‌ها را با حرف درمورد «جنگ طبقاتی» آگاه کنید، فقط موفق می‌شوید آن‌ها را بترسانید، آن‌ها درآمدشان را فراموش و فقط لهجه‌ی خودشان را به‌یاد می‌آورند و به دفاع از قشری می‌پردازند که درحال استثمار آن‌هاست.

در این‌جا سوسیالیست‌ها می‌توانند نقش بزرگی ایفا کنند. آن‌ها باید نشان دهند مرز دقیق و تفاوت میان استثمارکننده و استثمارشونده کجاست؟ باز هم باید به اصول اهمیت بدهیم و مسأله‌ی اصولی در این‌جا، این است که همه‌ی کسانی که درآمد کم و نامطمئن دارند، درد مشترکی دارند و باید در کنار هم در یک جبهه بجنگند. شاید بتوانیم درمورد «سرمایه‌داری» و «کارگرها» کمتر حرف بزنیم و بیشتر به دزد و دزدزده بپردازیم؛ اما به‌هرحال، باید این عادت گمراه‌کننده را که وانمود می‌کنیم فقط کارگران یدی (دستی) کارگران واقعی هستند، ترک کنیم. باید فروشندگان مغازه‌ها، مهندسان، فروشندگان سیار و آدمی متعلق به طبقه‌ی متوسط را که «در دنیا به قشر پایین نزول کرده» بقال‌ها، مستخدمان رده پایین و همه‌ی چنین آدم‌هایی را جزء طبقه‌ی کارگر به‌حساب بیاوریم.

سوسیالیسم برای همه‌ی این آدم‌ها عدالت می‌خواهد، همان‌طور که برای یک کارگر حفار و یا یک کارگر کارخانه هم همین را می‌خواهد. نباید به آدم‌ها اجازه داده شود تصور کنند جنگ میان باسوادها و کم‌سوادهاست؛ زیرا اگر این‌طور تصور کنند، جانب یک‌طرف را خواهند گرفت.

منظور من این است که اقشار مختلف باید به همکاری با هم ترغیب بشوند؛ بدون آن‌که از آن‌ها بخواهیم تفاوت‌های طبقاتی خود را رها کنند. البته این موضوع به‌نظر خطرناک می‌رسد و شباهت بسیاری به پایگاه تابستانی دوک یورک و آن حرف‌های دلتنگ‌کننده درمورد همکاری اقشار مختلف با هم که به‌نوعی تظاهر یا فاشیسم و یا هردو است دارد. قشرهای مختلفی که علاقه‌هاشان با هم در تضاد است، نمی‌توانند هیچ‌نوع همکاری با هم داشته باشند. سیستم سرمایه‌داری نمی‌تواند با سیستم کارگری همکاری کند. گربه نمی‌تواند با موش همکاری کند و اگر گربه پیشنهاد همکاری بدهد و موش هم آن‌قدر احمق باشد که بپذیرد، در مدت زمانی بسیار کوتاه، این موش است که در گروی گربه ناپدید خواهد شد. اما تا وقتی علاقه‌های مشترک وجود داشته باشد، همیشه همکاری امکان‌پذیر است. مردمی که باید با هم همکاری کنند، تمام کسانی هستند که چاپلوسی رؤسای خود را می‌کنند و تمام کسانی هستند که وقتی به فکر اجاره‌خانه‌ی خود می‌افتند، بر خود می‌لرزند. این یعنی مالکان کوچک باید با کارگران کارخانه‌ها متحد شوند، تایپست‌ها با معدنچی‌ها و مدیرهای مدرسه‌ها هم با تعمیرکارها. اگر به آن‌ها بفهمانیم که علاقه‌ها و منافعشان در کجاست، این امیدواری وجود دارد که بتوانیم آن‌ها را با هم متحد کنیم. اما اگر تعصب‌های اجتماعی آن‌ها که بعضی وقت‌ها برایشان به‌اندازه‌ی ملاحظه‌های اقتصادی مهم است، تحریک شود، این اتحاد اتفاق نخواهد افتاد. به‌هرحال، به راستی میان اصل‌های اخلاقی و سنت‌های یک کارمند بانک و یک کارگر بارانداز تفاوت وجود دارد و کارمند بانک احساسی ریشه‌ای مبنی بر برتر بودن دارد که بعدها از شر این احساس خلاص خواهد شد؛ اما صلاح نیست که حالا از او بخواهیم این کار را انجام دهد. بنابراین باید این ایده‌ی بی‌معنی بورژوازی را که قسمتی از تقریباً تمام تبلیغات سوسیالیست‌ها است از میان برداریم و این کار بزرگی است. از میان عقیده‌ها و نوشته‌های چپ‌گرایان و مقاله‌های دیلی ورکر و ستون‌های طنز نیوز کرونیکل (۱۵۸)، یک سنت ضد اصالت و نجابت به‌چشم می‌خورد، طعنه‌ای همیشگی و بیشتر وقت‌ها احمقانه نسبت به اصالت‌های اخلاقی و صداقت‌ها (یا به اصطلاح کمونیست‌ها «ارزش‌های بورژوازی»). این مسأله به‌طور عمده یک فریبکاری است که از جانب خود بورژواها ایجاد می‌شود و صدمه‌ی زیادی می‌زند؛ زیرا باعث می‌شود که یک مسأله‌ی جانبی جلوی مسیر یک مسأله‌ی اصلی و مهم را بگیرد. این باعث می‌شود تا توجه‌ها از واقعیت اصلی منحرف شوند. واقعیت اصلی این است که فقر، فقر است؛ حالا فرقی ندارد که ابزار کارت تبر باشد و یا خودنویس.

یک‌بار دیگر به خودم اشاره می‌کنم. من که اصلاً متعلق به قشر متوسط است و درآمد در جمع حدود سه پوند در هفته است؛ به‌خاطر این شرایط، بهتر است مرا در جرگه‌ی سوسیالیست‌ها بدانید نه فاشیست‌ها؛ اما اگر بخواهید به‌طور دایمی به‌خاطر «ایدئولوژی بورژوازی» من، به من حمله کنید و بخواهید به طریقی

زیرکانه به من بفهمانید که من انسان حقیری هستم، چون هرگز با دستانم کار نکرده‌ام، در این صورت، فقط موفق خواهید شد من را با خودتان دشمن کنید؛ زیرا شما یا دارید به من می‌گویید که به‌طور ذاتی انسان بی‌فایده‌ای هستم یا این‌که باید خودم را به شکلی عوض کنم که از قدرت من خارج است. من نمی‌توانم لهجه‌ام و یا بعضی از سلیقه‌ها و نظرهایم را مانند قشر کارگر کنم و اگر هم می‌توانستم این کار را نمی‌کردم. اصلاً چرا باید این کار را می‌کردم؟ من از هیچ‌کس نمی‌خواهم که به‌شکل من حرف بزند، چرا باید کسی از من چنین چیزی را بخواهد؟ بسیار بهتر است این عدم شباهت‌های طبقاتی مصیبت‌بار را مسلم بدانیم و تا آن‌جا که می‌توانیم روی آن‌ها تأکید نکنیم. این عدم شباهت‌ها، قابل مقایسه با تفاوت‌های نژادی هستند و تجربه نشان می‌دهد که هرکسی می‌تواند حتی با افراد بیگانه هم همکاری کند، حتی با بیگانه‌ای که به او علاقه‌ای ندارد در موقعیت‌های ضروری، همکاری می‌کند. مشکل من از لحاظ اقتصادی، مشکل معدنچی‌ها، کارگران حقار و کارگران مزرعه‌هاست و با یادآوری این نکته، من در جبهه‌ی آن‌ها خواهم بود؛ اما از لحاظ فرهنگی من با معدنچی‌ها، کارگران حقار و کارگران مزرعه تفاوت دارم؛ اگر روی این تفاوت پافشاری و اصرار کنید ممکن است باعث شوید برعلیه آن‌ها وارد جنگ شوم. اگر این قاعده فقط شامل حال من به‌تنهایی بود، اهمیتی نداشت؛ اما همین قاعده درمورد آدم‌های بی‌شماری صدق می‌کند، هر کارمند بانکی که کابوس اخراج‌شدن را می‌بیند و هر مغازه‌داری که رو به ورشکستگی می‌رود هم در همین موقعیت قرار دارد. این‌ها آدم‌هایی متعلق به طبقه‌ی متوسط هستند که دارند غرق می‌شوند و بیشتر آن‌ها برای جلوگیری از این غرق‌شدن به اصالت و نجابت خود متوسل می‌شوند. سیاست درستی نیست اگر به آن‌ها بگوییم کمربند نجاتشان را دور بیندازند؛ خطر بزرگی که وجود دارد این است که در چند سال آینده بخش بزرگی از آدم‌های متعلق به طبقه‌ی متوسط، چرخشی ناگهانی و خشن به سمت جناح راست پیدا کنند؛ در این صورت آن‌ها بسیار ترسناک و سهمگین خواهند شد. تاکنون نقطه‌ی ضعف قشر متوسط در این بوده که هرگز یاد نگرفته‌اند با هم متحد شوند! اما اگر آن‌ها را بترسانید، به شکلی که برعلیه شما با هم متحد شوند، باعث ایجاد یک نیروی شیطانی شده‌اید. به‌طور اجمالی در اعتصاب‌های عمومی، چنین احتمالی را مشاهده کردیم.

برای جمع‌بندی باید گفت: شانسی برای اصلاح وضعیتی که در بخش‌های اولیه‌ی این کتاب توضیح دادم، وجود ندارد. برای نجات انگلستان از فاشیسم هم شانسی وجود ندارد؛ مگر این‌که بتوانیم یک حزب سوسیالیستی مؤثر به‌وجود بیاوریم. این حزب باید هدف‌های انقلابی و اصیل داشته باشد و تعداد عضوهای آن باید به اندازه‌ی کافی باشد تا بتواند قدرت انجام کارها را داشته باشد. ما فقط در صورتی موفق خواهیم شد هدفی را برگزینیم که آدم‌های عادی هم آن را بپذیرند. پس به‌غیر از همه‌ی این چیزها، ما نیاز به تبلیغات مؤثر داریم. در این تبلیغات باید کمتر درمورد «تفاوت‌های طبقاتی»، «سلب مالکیت از سلب‌کنندگان مالکیت»، «ایدئولوژی بورژوازی» و «اتحاد کارگران» حرف زد و درمورد مسایلی هم‌چون خواهران مقدس، فرضیه‌ها، تناقض‌ها و ترکیب‌ها به هیچ‌وجه حرفی نزد و

بیشتر به عدالت، آزادی و گرفتاری‌های بیکاران پرداخت. درمورد پیشرفت‌های ماشینی، تراکتورها، سد دنیپرو جدیدترین کارخانه‌ی کنسرو ماهی سالمون در مسکو هم باید کمتر حرفی به‌میان آورد؛ زیرا این‌ها از اجزای اصلی فلسفه‌ی سوسیالیسم نیستند و باعث می‌شوند آدم‌های بسیاری را که سوسیالیسم به آن‌ها نیازمند است، از سوسیالیسم دور کند که شامل آدم‌های زیادی از اهل قلم هم می‌شوند. تمام چیزی که مورد نیاز است این است که دو واقعیت اساسی را برای مردم قابل درک کنیم. اول این‌که، منافع و علاقه‌های تمام افراد تحت استثمار، یکی است. دیگر این‌که، سوسیالیسم با شایستگی‌های اجتماعی قابل تطبیق و قابل اجراست.

درمورد قضیه‌ی بسیار مشکل تفاوت‌های طبقاتی در حال حاضر تنها سیاست ممکن این است که قضیه را آسان گرفته و به مردم به جای ترساندن، کمک کرد. اگر شما متعلق به طبقه‌ی بورژوا هستید، برای درآغوش کشیدن برادرهای کارگرتان خیلی عجله نکنید؛ زیرا ممکن است آن‌ها خوششان نیاید و اگر این مطلب را نشان دهند، احتمال دارد احساس کنید که تعصب طبقاتی که فکر می‌کردید در شما از بین رفته، هنوز زنده است. اگر هم به طبقه‌ی کارگری متعلق هستید، حالا چه از بدو تولد در این طبقه بوده و چه به خواست خدا وارد این قشر شده باشید، کراوات‌به‌گردن‌های فارغ‌التحصیل از مدرسه‌های قدیمی را به ریشخند و مسخره نگیرید؛ زیرا اگر بتوانید آن‌ها را جذب کنید، وفاداری آن‌ها برای شما مفید خواهد بود.

من معتقدم هنوز هم امید کمی وجود دارد که با وجود بقای سوسیالیسم، یعنی چیزی که تعداد زیادی از مردم انگلستان مدبرانه برای آن اهمیت قایلند، ممکن است مشکل اختلاف‌های طبقاتی با سرعتی غیرقابل تصور، خودبه‌خود حل شود. در چند سال آینده ما یا قادر خواهیم بود یک حزب مؤثر سوسیالیست داشته باشیم و یا این اتفاق نخواهد افتاد. اگر این اتفاق نیفتد، فاشیسم به‌سراغمان خواهد آمد. احتمال دارد نوعی فاشیسم به سبک و سیاق انگلیسی باشد که در آن به‌جای گوریل‌های نازی، پلیس‌های بافرهنگ و به‌جای صلیب شکسته‌ی آلمانی، علامت شیر و تک‌شاخ وجود داشته باشد؛ اما اگر حزب مؤثر سوسیالیسم داشته باشیم، یک درگیری فیزیکی هم پیش رو خواهیم داشت. زیرا حاکمان وابسته به طبقه‌ی ثروتمند، بی‌سروصدا و به‌راحتی تسلیم یک دولت انقلابی نخواهند شد و قشرهایی که از هم بسیار دور بوده‌اند و به‌دلیل ضرورت، یک حزب واقعی سوسیالیست تشکیل داده‌اند و در کنار هم جنگیده‌اند، ممکن است نظریاتشان نسبت به یکدیگر تغییر کند و شاید در این صورت، مصیبت تعصب‌های طبقاتی از بین برود و ما آدم‌های متعلق به قشر متوسط درحال غرق‌شدن — مدیرهای مدرسه‌های خصوصی، روزنامه‌نگاران نیمه‌گرسنه، دختران ترشیده‌ی سرهنگ‌ها که درآمدشان فقط هفتاد و پنج لیره در سال است، فارغ‌التحصیلان بیکار کمبریج، افسران کشتی بیکار، کارمندان و فروشندگان مغازه‌ها، خدمتکاران، فروشندگان سیار و پارچه‌فروش‌های حومه‌ی شهرها که تابه‌حال سه بار ورشکسته شده‌اند — ممکن است بدون تلاش‌های بیشتر وارد همان قشر کارگری شویم که به آن تعلق داریم و شاید هنگامی که این اتفاق افتاد، آن‌قدر هم که از آن می‌ترسیدیم، ترسناک نباشد؛

زیرا به هر حال ما دیگر به جز اصالت مان چیز دیگری برای ازدست دادن نداریم.

پایان

Eric Arthur Blair.۱

Brooker.۲

Reilly.۳

۴. yellow peril، خطر زرد یا وحشت زرد. عبارتی که به رنگین‌پوستان آسیای شرقی اطلاق می‌شد که به‌عنوان برده یا کارگر به اروپا می‌آمدند و دستمزدهای کم می‌گرفتند

۵. حدود یکصد و هشتاد و هشت سانتی متر

Emmie.۶

Hooker.۷

Lancashire.۸

۹. D. H. Lawrence: David Herbert Lawrence(1885-1930). دنکی‌م‌ن‌ایب‌ار‌ن‌دشی‌تعنص‌و‌ه‌تین‌رد‌م‌ی‌ناس‌نادض‌ی‌اهر‌ثا‌ش‌راثا‌رد‌ه‌ک‌ی‌سیل‌گنا‌رعاش‌و‌ه‌دن‌سیون

۱۰. هر فوت تقریباً معادل ۵/۳۰ سانتی متر است

۱۱. هر یارد تقریباً معادل ۹۱/۰ متر است

۱۲. Piccadilly

۱۳. Derbyshire

۱۴. Roque Fort

۱۵. W. R. Inge: Willian Ralph Inge (1860 - 1954)، مؤلف و کشیشی که به نام Dean Inge هم شناخته می‌شد

۱۶. yorkshire

۱۷. Durham

۱۸. Lancashire

۱۹. برگرفته از کتاب معدن زغال. البته رقمی که کتاب سال معادن و کتاب راهنمای تجارت زغال ارایه می‌دهند، کمی بیشتر است

Trafalgar. 20

Lissa Garay. 21

Leeds. 22

Sheffield. 23

Wallgate. 24

Scholes. 25

Greenovgh. 26

Thomas. 27

Barnsley. 28

Wortley.۲۹

Peel.۳۰

Mapple Well.۳۱

۳۲. Cretin، بیماری‌ای که به دلیل کم‌کاری تیروئید از زمان تولد به وجود آمده و باعث عقب‌ماندگی ذهنی و جسمی می‌شود

۳۳. تعداد خانه‌های تعاونی در ابتدای سال ۱۹۳۸ در شفیلد ۱۳۹۸ باب بود. برای این‌که محله‌های کثیف و غیر قابل سکونت به طور کامل تخلیه شوند، نیاز به ۱۰۰/۰۰۰ خانه است

Beech Hill.۳۴

Welly.۳۵

Whitechapel.۳۶

۳۷. برای مثال، اخیراً یک سرشماری از کارخانه‌های پارچه باقی لانکشاير مشخص کرد که بیش از چهل هزار نفر کارگر تمام وقت، دستمزدی کمتر از سی شیلینگ در هفته دارند. در پرستون آمار کسانی که بیش از سی شیلینگ در هفته دریافت می‌کنند، ۶۴۰ نفر و تعداد کسانی که کمتر از سی شیلینگ دریافت می‌کنند، ۳۱۱۳ نفر

۳۸. Sir John Orr: John Boyd Orr(1880-1971)، معلم و پزشک اسکاتلندی که برای تحقیق در علم تغذیه جایزه نوبل گرفت

۳۹. Young Men's Christian Association، تأسیس ۱۸۴۴ م. مؤسسه‌ی جهانی برای حمایت مردم در همه سن‌ها برای تمرین و داشتن جسم، فکر و روح سالم براساس قوانین مسیحی

۴۰. Alf Smith.

۴۱. New Casale.

۴۲. Bert jones.

۴۳. Savile Row.

۴۴. Clark Gable: William clark Gable(1901 - 1960) هنرپیشه مشهور امریکایی

۴۵. Greta Garbo: Greta Lovisa Gustafsson(1905 - 1990)، هنرپیشه و ستاره سرشناس سوئدی سینمای هالیوود

۴۶. هر پوند تقریباً معادل ۴۵۰ گرم است

Rhine Land. ۴۷

Blenheim. ۴۸

Austerlitz. ۴۹

۵۰. Stone، واحد وزنی که در قدیم در بعضی کشورها متداول بوده و در انگلیس هر یک سنگ معادل چهارده رطل، در حدود شش کیلو و نیم بود

New Statesmen. ۵۱

News of the World. ۵۲

cannel. ۵۳

Birmingham. ۵۴

Coventry. ۵۵

Finsbury park.۵۶

Bull ring.۵۷

Norwich Market.۵۸

Cornish rocks.۵۹، نوعی کانی متبلور

۶۰. 1894-1963 (Aldous Huxley: Aldous Lonard Huxley)، نویسنده انگلیسی. معروفترین رمان وی دنیای شگفت‌انگیز نو (Brave New World) است

۶۱. 1867-1391 (Arnold Bennett: Enoch Arnold Bennett)نویسنده انگلیسی

۶۲. 1281-1867 (Boudelair: Charles Pierre Baudelaire)شاعر فرانسوی و اولین کسی که واژه مدرنیته را در مقاله‌های خود به کار برد. او از مطرح‌ترین ادیبان مکتب سمبولیسم بود

Suffolk.۶۳

Rouncewell.۶۴

Bounderby.۶۵

۶۶. 1812 - 1870. Dickens: Charles John Huffam Dickens)، برجسته‌ترین رمان‌نویس عصر ویکتوریا و یک فعال اجتماعی توانمند بود. از آثارش «آرزوهای بزرگ» را می‌توان نام برد

۶۷. Dick Whittington، شخصیت یک افسانه انگلیسی با نام Dick whittington and his cat

Ernest Pontifex.۶۸

Ascot.۶۹

Eton.۷۰

Harrow.۷۱

Mandalay.۷۲

۷۳. 1865-1936. (Joseph Rudyard Kipling) نویسنده انگلیسی که در سال ۱۹۰۷ برنده جایزه نوبل ادبی شد

Kensington. ۷۴

Erals' court. ۷۵

Cornwall. ۷۶

۷۷. 1892-1962 (G. J. Renier: Gustaaf Johannes Petrus Renier)، استاد تاریخ آلمان در کالج لندن

۷۸. 1854-1900 (Oscar Wilde) نویسنده و شاعر ایرلندی

۷۹. 1874-1965 (William Somerset Maugham) نویسنده انگلیسی و منتقد بی‌غرض و ناظر تیزبین دیوانگی‌های بشر بود

۸۰. طبق گفته‌های چسترتون، کثیفی نوعی «ناراحتی» است و بنابراین می‌توان آن را نوعی تحمیل ریاضت و سختی بر خود دانست. متأسفانه ناراحتی و یا کثیفی بیشتر باعث آزار دیگران می‌شود. کثیفی ناراحت‌کننده است؛ اما نه آن‌قدر که حمام‌کردن با آب سرد در یک صبح زمستانی ناراحت‌کننده است

۸۱. Obiter dicta.

۸۲. 1845-1933 (Saintsbury: George Saintsbury)، نویسنده‌ی انگلیسی

۸۳. نقل از بخش دوم کتابِ اظهارنظر ضمنی

۸۴. نقل از بخش پایانی همان کتاب

۸۵. نقل از بخش پایانی همان کتاب

۸۶. Communist party of Great Britain، حزب کمونیست انگلستان

۸۷. George Bernard Shaw (1856-1950)، نمایشنامه‌نویس ایرلندی سبک کمیک و مُبلغ سوسیالیسم

۸۸. Herbert George Wells (1866-1946)، روزنامه‌نگار، جامعه‌شناس، تاریخ‌نگار و نویسنده سوسیالیست انگلیسی

۸۹. John Galsworthy (1867-1933)، نویسنده انگلیسی و اولین رئیس کلوب بین‌المللی PEN

۹۰. John Galsworthy (1867-1933)، نویسنده سوسیالیسم امریکایی عضو اتحادیه صنفی و سیاستمدار حزب کارگری در انگلیس

۹۱. Robert Smillie

Philip Handerson.^{۱۰۱}

Mellors.^{۱۰۲}

Letchworth.^{۱۰۳}

۱۰۴. 1836-1945 (Lloyd George)، سیاستمدار آزادی‌خواه و اولین وزیرمختار انگلیس بود

Coles.^{۱۰۵}

Webbs.^{۱۰۶}

۱۰۷. 1880-1932 (Stracheys: Giles Lytton Strachey)، نویسنده و نقاد انگلیسی

Ronald Kox.^{۱۰۸}

۱۰۹. 1888-1974 (Arnold Lunn: Sir Arnold Henry Moore Lunn)، اسکی‌باز، کوهنورد و نویسنده انگلیسی که در جنگ اسپانیا حامی ناسیونالیست بود

۱۱۰. عبارت لاتین به معنای این‌که تغییرات مورد نیاز (ضروری) اتفاق می‌افتد

۱۱۱. W. W. Jacobs: William Wymark Jacobs (1863-1943) ، نویسنده انگلیسی داستان‌های کوتاه فکاهی

۱۱۲. Major Barbara، نمایشی از برنارد شاو

۱۱۳. Capitan Brassband's Conversion، نمایشی از برنارد شاو

۱۱۴. Misalliance

۱۱۵. Barbuss: Henry Barbuss (1873-1935) نویسنده فرانسوی و عضو حزب کمونیست فرانسه

۱۱۶. Proust: Valentin Louis Georges Eugene Marcel Proust (1871-1922)، نویسنده فرانسوی

۱۱۷. Gide: Andre Paul Guillaume Gide (1869-1951)، نویسنده فرانسوی و برنده جایزه نوبل ادبی در ۱۹۴۷

۱۱۸. Mirsky: Dmitry Petrovich Svyatopolk Mirsky (1890-1939)

۱۱۹. Conrad: Joseph Conrad (1855-1924)، نویسنده انگلیسی

۱۲۰. نوعی عروس دریایی با دنباله‌های سمی

۱۲۱. 1970-1937 (W. H. Auden: Wystan Hugh Auden)، شاعر انگلیسی آمریکایی که مانند اورول افکار انگلیسی را زیر سوال برد

۱۲۲. 1828-1906 (Isben: Henrik John Isben)، نویسنده و شاعر نروژی که به‌عنوان پدر رئالیسم مطرح می‌شود و به نوشتن مقالات سیاسی می‌پرداخت

۱۲۳. 1840-1902 (Zola: Emile Edouard Charles Antoine Zola)، نویسنده فرانسوی و از چهره‌های اصلی در آزادی سیاسی فرانسه و یک خبرنگار سیاسی بود

۱۲۴. 1844-1942 (Anatole France)، نویسنده فرانسوی که او را پادشاه نثر فرانسه می‌نامند

۱۲۵. 1878-1968 (Upton beall Sinclair)، نویسنده، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی آمریکایی

۱۲۶. 1834-1896 (Wiliam Morris)، شاعر انقلابی سوسیالیست انگلیسی

۱۲۷. 1889-1967 (Waldo Frank)، نویسنده، مورخ و منتقد اجتماعی انگلیسی

۱۲۸. N. A. Holdaway

۱۲۹. Deniper

۱۳۰. 1890-193. (Karel Capek)، نویسنده چک که بیشتر برای رمان‌های علمی‌اش شناخته شده و روزنامه‌نگاری ضدفاشیست بود

۱۳۱. نمایش «Rossum's universal robots»، اثر کارل کپک در ۱۹۲۱

۱۳۲. 1664-1745. (Swift: Jonathan Swift)، هجونویس، شاعر و نویسنده ایرلندی رساله‌های سیاسی است که معروف‌ترین اثرش سفرهای گالیور است

۱۳۳. 1835-1902. (Samuel Butler)، نویسنده انگلیسی

۱۳۴. Erewhon، شاهکار ساموئل باتلر که در سال ۱۸۷۲ بدون نام نویسنده منتشر شد، اروون نام یک شهر است. این کتاب در ایران با نام «بر بالای دامنه» ترجمه شده است

۱۳۵. World Without Faith.

John Beevers. ۱۳۶

۱۳۷. از مهم‌ترین آثار آلدوس هاکسلی که توسط مترجم همین کتاب، ترجمه و به چاپ رسیده است

۱۳۸. Falstaff: Sir John Falstaff، شخصیت افسانه‌ای در نمایش برنارد شاو

۱۳۹. به‌طور مثال، چند سال پیش شخصی یک سوزن گرامافون اختراع کرد که می‌توانست ده‌ها سال کار کند. یکی از شرکت‌های بزرگ ساخت گرامافون، حق امتیاز این اختراع را خرید و دیگر از این اختراع هیچ خبری به‌دست کسی نرسید

۱۴۰. Brobdingang، سرزمین غول‌ها در داستان سفرهای گالیور اثر جانائاتان سوئیفت

Etruscan. ۱۴۱

Pelasgian. ۱۴۲

Aztec. ۱۴۳

Sumerian. ۱۴۴

۱۴۵. Qruen Mary، کشتی مسافربری که اولین بار در آتلانتیک شمالی بادبان برافراشت. از ۱۹۳۶ تا ۱۹۶۷ کار می‌کرد

۱۴۶. Oscar Mosley، سیاستمدار انگلیسی (۱۸۹۶-۱۹۸۰)

۱۴۷. 1804-1890 (William Gilbert)، نویسنده انگلیسی و جراح نیروی دریایی سلطنتی

1885-1972. ۱۴۸ (pund loemies weston Erza)، شاعر تبعیدی آمریکایی و منتقد مدرنیسم

1882-1957. ۱۴۹ (percy wyndham lewis) نقاش و نویسنده انگلیسی

1901-19057. ۱۵۰ (Roy Campbell: Ignatius Royston Dunnachie Campbell)، شاعر و طنزپرداز آفریقایی جنوبی

۱۵۱. Saturday Review

۱۵۲. Roland

۱۵۳. Welwyn Garden

۱۵۴. Worker's Weekly

۱۵۵. Capital

۱۵۶. The Fate of the Middle Classes

Alec Brown. 

News Chronicle. 

The Road to Wigan Pier

George Orwell

جورج اورول همواره معتقد به ساختار سیاسی دموکراتیک و مخالف با هر گونه حکومت استبدادی بود. نوشته‌هایش در نقد مدل حکومت کمونیستی و انقلاب‌های توده‌ای است. اورول در زمان‌هایش وژدهای بی روح سیاسی را که بیشتر خالی از بار عاطفی هستند، از زبان و ادبیات دور تکه می‌داشت و سعی می‌کرد با طنزی ظریف، وژدهای نارسای سیاسی و تأثیر آن بر ادبیات را از بین ببرد. اورول در این کتاب نظام طبقاتی انگلستان و فقر را در میان طبقات پایین به نمایش می‌گذارد؛ او به شدت نظام سوسیالیستی را تأیید و از حکومت‌ها به دلیل اجرای ناصحیح این نظام، انتقاد می‌کند و تلاش می‌کند تا مزایای اجرای واقعی نظام سوسیالیستی را برشمارد.

ISBN 978-600-94126-0-0



9 786009 412600



www.majidpub.com